اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۵۶
چهارشنبه ۱۳ بهمن ۱۳۸۹

بها ۵۰۰۰ ریال

یزد، شهر پرافتخار ایران زمین

واشنگتن - پکن، از رقابت تا رفاقت

یک دختر نابغه زیر فشارهای زندگی

گزارش از ناشناخته مرموز اقیانوسها

سعیدعلی حسینی: حرف رضازاده را باور نکنید!

دختری ۲۵ ساله از تلخی‌های زندان می‌گوید

منوچهر والی‌زاده:

در کار هنر، تقلید جواب نمی‌دهد

تصویر برگزیده

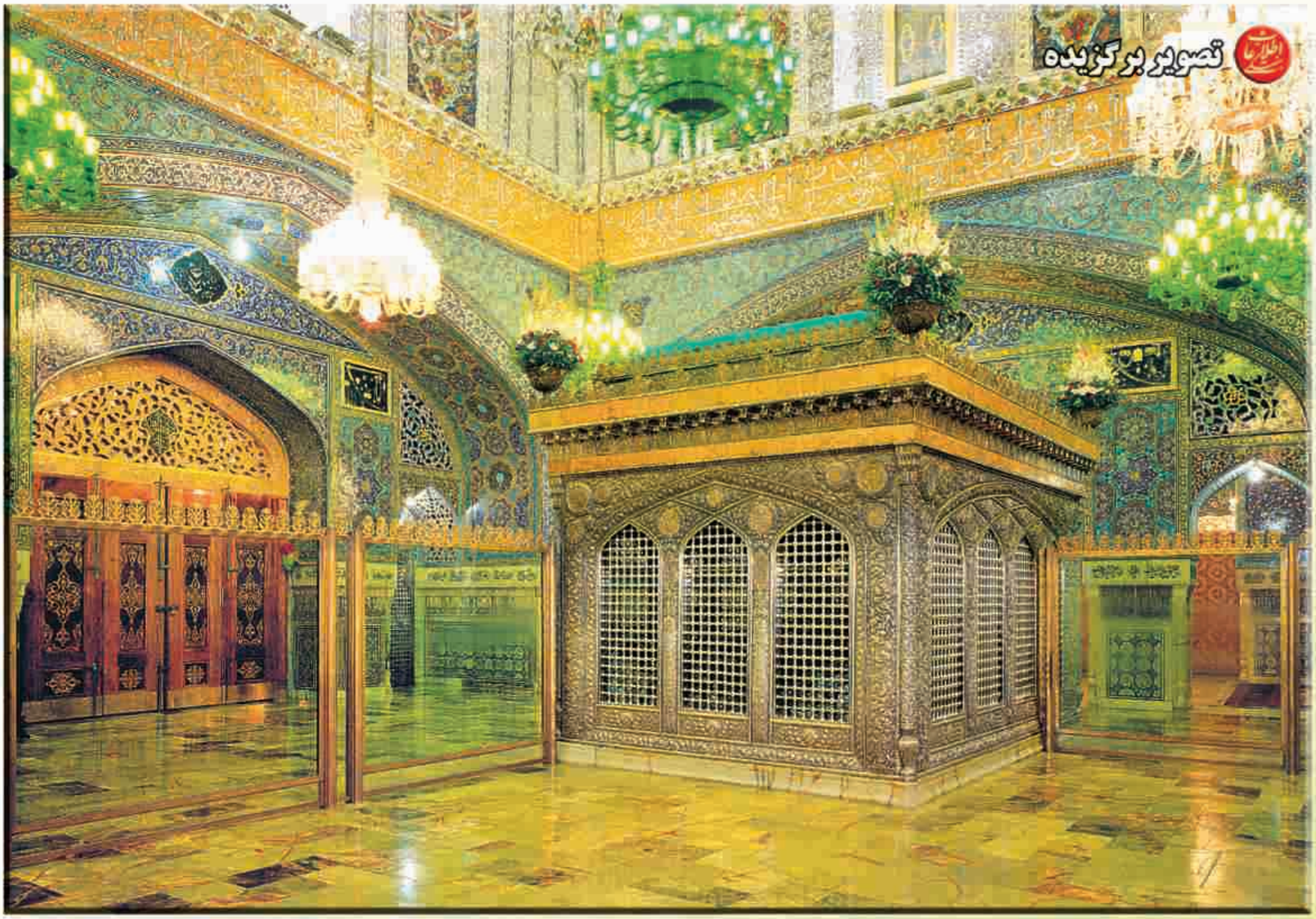

تصویر سه بعدی

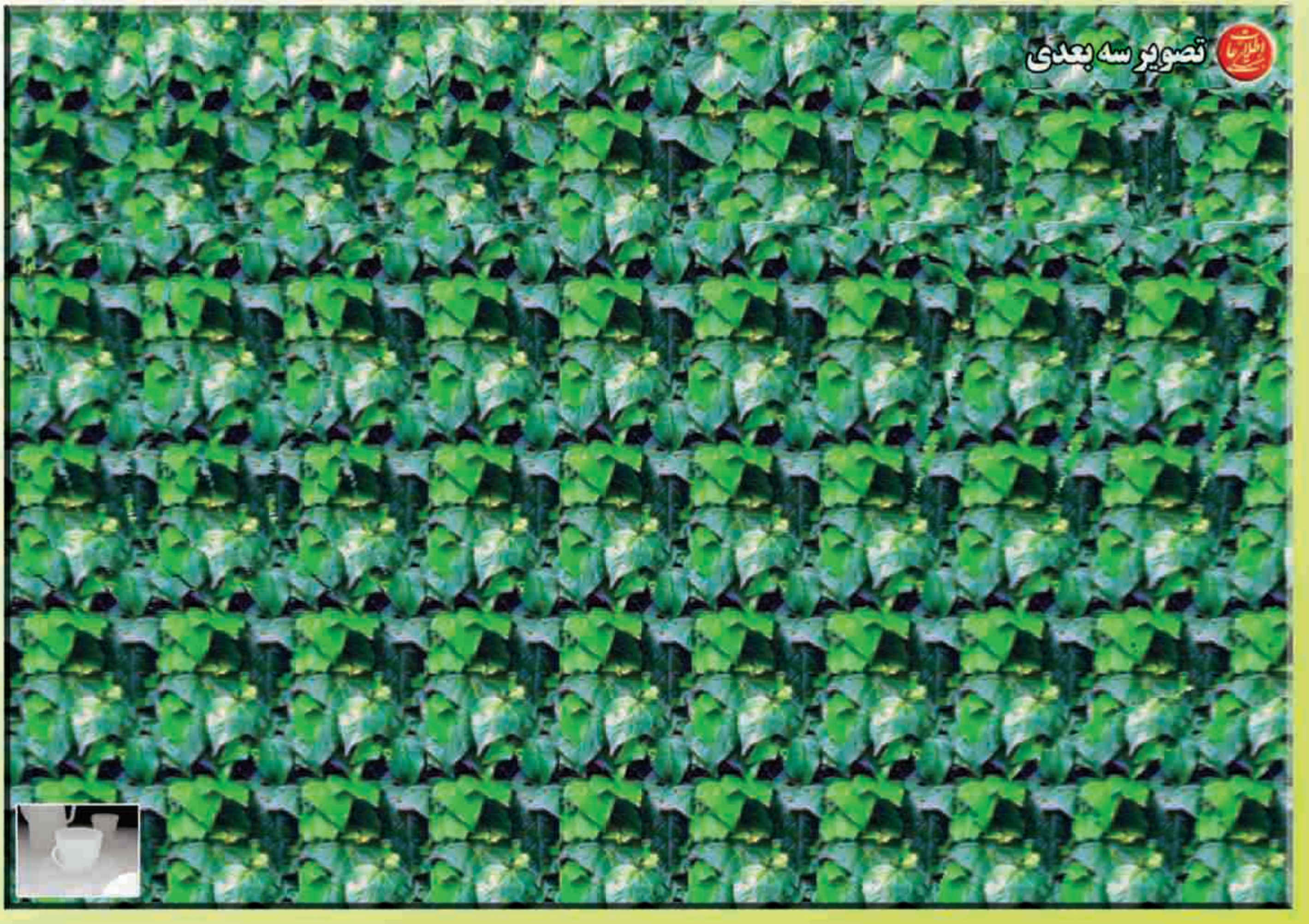

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادویادواره ۳
یادداشت هفته ٤
تفسیر سیاسی ٦
سه گانه ۸
زبانشناسی ۹
دیدنیهای ایران ۱۰
خاطرات روانپزشک ۱۲
داستان زندگی ۱٤
جنگ جهانی دوم ۱٦
گزارش خارجی ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
گزارش از زندان ۲۲
سوژه ۲٤
پرسش‌ویژه، پاسخ‌ویژه ۲٥
ماجراهای خواستگاری ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ۲۷
ترازو ۲۸
درقلمروداستان ۲۹
مسابقه‌بزرگ‌داستان‌نویسی ۳۰
داستان بلند ایرانی ۳۲
ازگوشه‌وکنارجهان ۳٤
یک هفته حادثه ۳٦
رازسلامتی ۳۷
پاورقی تاریخی ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ٤۰
چنددقیقه‌میهمان‌دکه داران ٤۱
تماشاگه راز ٤۲
نوشته های‌ناب ٤٤
جدول متقاطع ٤٥
جدول‌شرح‌درمتن ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ٤۷
فرهنگ‌مردم ٤۸
اطلاعات‌مفتکی ٤۹
جنگ‌هنر ٥۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ٥٤
سرگذشت های‌واقعی ٥٦
ورزشی ٥۸
تعبیرخواب ٦۲
پیغامهای روشنایی ٦۳
باریکتر از مو ٦٤
پیام‌از شما، چاپ از ما ٦٥
نقاشی های شما ٦٦
از نگاه دیگر ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴
نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۵۶ - چهارشنبه ۱۳ بهمن ۱۳۸۹
۲۸ صفر ۱۴۳۲ ۲ فوریه ۲۰۱۱

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادویادواره

رحلت حضرت رسول اکرم(ص)

در ۲۸ صفر سال ۱۱ هجری قمری حضرت محمد(ص) پیامبر بزرگوار اسلام رحلت کردند. آن پیام آور نور و هدایت در سال ۵۲ قبل از هجرت در مکه چشم به جهان گشودند. محمد بن عبدالله(ص) در چهلمین سال زندگی خود با نوید فرشته الهی رسالت پیامبری خویش را آغاز نمودند و کاملترین و آخرین دین الهی را به منظور سعادت دنیوی و اخروی انسانها ارائه کردند. رسول گرامی اسلام قبل از رحلت در آخرین زیارت خانه خدا و ادای مناسک حج، امام علی(ع) را جانشین خود و ولایت امت مسلمانان برگزیدند و پس از اندک مدتی با این جهان فانی وداع کردند. حضرت محمد(ص) به هنگام رحلت ۶۳ سال داشتند. بنا بر وصیت پیامبر گرامی، حضرت علی(ع) پیکر مطهر ایشان را غسل دادند و به آغوش خاک سپردند.

شهادت حضرت امام رضا(ع)

امام علی بن موسی(ع) ملقب به رضا به سال ۱۴۸ هجری قمری در مدینه متولد شد و پس از شهادت پدر گرامی‌اش امام موسی کاظم(ع) به امامت رسید. مأمون خلیفه عباسی در سال ۲۰۰ هجری قمری از ایشان خواست تا به مقر خلافت وی در شهر مرو برود، چون قصد داشت با تحمیل ولایتعهدی بر ایشان پایه‌های حکومت خود را تحکیم بخشد. مقام والای علمی و روحانی امام رضا(ع) و نفوذ روزافزون ایشان در افکار عمومی به تدریج باعث هراس مأمون شد و وی عاقبت امام رضا(ع) را با دادن زهر در روز سی‌ام صفر سال ۲۰۳ هجری به شهادت رساند. مرقد مطهر آن امام همام در مشهد مقدس قبله عشق ایرانیان است (تصویر برگزیده صفحه مقابل).

شهادت حضرت امام حسن مجتبی(ع)

در ۲۸ صفر سال ۵۰ هجری قمری «حضرت امام حسن مجتبی(ع)» دومین امام مسلمانان جهان به شهادت رسیده و در قبرستان بقیع مکه به خاک سپرده شدند. امامت امام دوم از سال ۴۰ هجری قمری آغاز شد و ایشان برای مبارزه با ظلم معاویه در خطبه کوتاهی مردم را به جهاد فرا خواندند. اما در نبرد، اکثر فرماندهان سپاه امام فریب وعده‌های دروغین معاویه را خوردند و امام را ترک کردند. پس از آن دنیا پرستان به هنگام نماز، امام را مجروح کردند ولی ایشان در آخرین خطبه، مصالح اسلام و مسلمین را یادآور شدند و اعلام کردند که به منظور جلوگیری از خونریزی‌های بیشتر، سکوت اختیار خواهند کرد. در چنین اوضاع ناگوار امام تنها راه را امضای قرارداد صلح با معاویه دیدند و از آن پس اقدام به جنگ سرد با بنی‌امیه کردند. قابل ذکر است که صلح امام حسن(ع) زمینه‌ساز قیام پرشکوه حسینی بود.

تعیین دولت موقت

در ۱۵ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی پس از تعیین اعضای شورای انقلاب، حضرت امام خمینی(ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی، رییس دولت موقت را نیز برگزیدند. حضرت امام در حکم خویش برنامه‌ها و وظایف دولت موقت را معین کرده بودند و این دولت را موظف به اجرای همه‌پرسی درباره تغییر نظام سیاسی کشور و تشکیل مجلس مؤسسان برای تصویب قانون اساسی نظام جدید کردند. همچنین کارکنان نخست‌وزیری به منظور پشتیبانی از مبارزات خونین ملت مسلمان و در جهت همبستگی با این نهضت اعتصاب کردند. در چند پایگاه هوایی نیز قیام‌هایی بر ضد رژیم و به جانبداری از قیام مردم مسلمان صورت گرفت که به بازداشت عده زیادی از افراد نیروی هوایی منجر شد. در تهران و شهرهای دیگر کشور با وجود برقراری حکومت نظامی عده زیادی از مردم در خیابانها به تظاهرات پرداختند و در درگیری‌هایی که روی داد، شماری از مردم مجروح شدند.

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکار گرامیمان آقای **علی کیانی موحد** در غم از دست دادن یکی از بستگان همسرشان سیاه پوش شده اند، ضمن عرض تسلیت به ایشان و خانواده محترم برای روح آن مرحومه غفران الهی مسألت داریم.

همچنین آقایان **امیر** و **علی اصغری نژاد** همکاران گرامیمان در بخش آگهی ها و سازمان شهرستان ها در غم از دست دادن پدرشان سیاه پوش شده اند که ضمن عرض تسلیت به این عزیزان برای روح تازه گذشته رحمت واسعه الهی و برای بازماندگان صبر و اجر خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

آنانکه توازن زندگی را رعایت می کنند به تنگدستی نیفتند • حضرت امیر(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی

javadi.mohammadamin@yahoo.com

تجارت پول

اولیور استون، کارگردان مشهور آمریکایی فیلمی دارد به نام «وال‌استریت» یا «پول هرگز نمی‌خوابد». وال‌استریت نام بزرگترین بازار پولی آمریکا و دنیاست. تجارت پول و سرمایه در این بازار جان می گیرد و افرادی در این بازار پول و سهام، بدون آنکه کاری صورت دهند میلیاردها دلار را جابجا می کنند. البته در این میان و در این اقتصاد سرمایه‌داری که بر پایه تجارت پول می گردد، عده‌ای بی آنکه نقشی در تولید داشته باشند صرفاً با بورس‌بازی به ثروت‌های کلان می‌رسند و البته با سقوط ارزش سهام عده‌ای هم به خاک سیاه می‌نشینند.

آنها که با رواج شایعات و با حربه اطلاعات، و یا جابجایی اطلاعات موجب سقوط ارزش سهام و در نتیجه ورشکستگی شرکت‌های بزرگ سرمایه گذاری می‌شوند به نحوی که گاه مدیرعامل یک شرکت بزرگ و پرسابقه در فاصله‌ای کوتاه چنان به ورطه هلاک می‌افتد که مثل مدیرعامل کارکشته یک شرکت بزرگ، در این فیلم، مجبور می‌شود خود را به زیر قطار شهری بیندازد و خودکشی کند. در این بازار پولی این در واقع ساز و کارهای نظام سرمایه‌داری است که برای آدم‌ها و شرکت‌ها و گاه کشورها و ملت‌ها تعیین تکلیف می کند نه حق و عدالت و تولید و شایستگی و توانایی...

این روزها که در اقتصاد ایران با وجود تمام تفاوت‌های آشکاری که جامعه و اقتصاد ایران با آمریکا دارد، شاهد رونق بورس و گذشتن شاخص بورس از مرزهای رؤیایی بیست هزار واحد هستیم و نیز وقتی شاهد رونق بانکداری و افتتاح پشت‌سرهم بانک‌های جدید، با خود می گویم چگونه می‌توان در اقتصاد ایران چنین پدیده‌ای را توجیه کرد و آن را نشانه یک بیماری ندانست؟

رونق بورس در منطق اقتصاد و سودآوری ۴۰ درصدی ارزش سهام آیا واقعاً ما به ازای بیرونی دارد؟ و یا نشانه‌ای از تجارت پولی است که در سایه رکورد سایر بخش‌های اقتصادی، به چنین فتوحاتی نائل شده است؟

گرچه آنچه که در بورس ایران می گذرد، به دلیل دولتی بودن چشمگیر اقتصاد ایران و نیز حضور نیمه‌دولتی‌ها و شبه‌دولتی‌ها در بازار بورس و معاملات آن، قابل مقایسه با بورس اقتصاد بخش خصوصی و بورس غیردولتی اقتصاد آزاد نیست اما وقتی در شرایط رکود اقتصادی و نیمه‌ورشکستگی صنعت و تولید ملی شاهد سودآوری قابل‌توجه بورس هستیم و وقتی هر روز شاهدیم که اطلاعیه پذیره‌نویسی یک بانک جدید در رسانه‌ها منتشر می‌شود، بی‌اختیار به یاد شرایطی می‌افتیم که نمونه‌های آن را در وال‌استریت شاهد هستیم. تجارت پول و سرمایه...

بالا رفتن ارزش سهام در بورس بدون آنکه اتفاق مبارک و جدید و قابل‌توجهی در خود شرکت‌ها و کارخانه‌ها که نشانه رونق تولید و رشد سرمایه و ثروت آنها باشد شاهد باشیم. نشانه چیست؟

معمولاً رونق گرفتن بانک‌ها و گسترده‌تر شدن فعالیت آنان (که در سال‌های اخیر با افتتاح صدها شعبه بانک‌های ظاهراً خصوصی در گوشه و کنار خیابان‌ها و میدان‌های اصلی شهرهای ایران شاهد آن هستیم) آن هم در یک اقتصاد محدود با تولید ثروت محدود، آن هم در جامعه ایران، نه تنها نشانه توسعه و رشد و امیدواری و توسعه به حساب نمی آید بلکه دقیقاً به معنای غلطیدن در دام تجارت پول است و نه رشد تولید و توسعه.

نامه های بدون واسطه

خدایا

به من توفیق تلاش در شکست، صبر در نومیدی، رفتن بی‌همراه، جهاد بی‌سلاح، کار بی‌پاداش، فداکاری در سکوت، دین بی‌دنیا، مذهب بی‌عوام، عظمت بی‌نام، خدمت بی‌نان، ایمان بی‌ریا، خوبی بی‌نمود، گستاخی بی‌خامی، مناعت بی‌غرور، عشق بی‌هوس، تنهایی در انبوه جمعیت و دوست داشتن، بی آنکه دوست بداند، روزی کن.

از کتاب نیایش دکتر علی شریعتی
فرستنده: داود دهقان دهنوی ـ تهران

یک پیشنهاد

بنده به عنوان یکی از قدیمی ترین خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی پیشنهادی دارم که امیدوارم مورد توجه قرار گیرد و آن اینکه بهتر است یک صفحه از صفحات مجله را به صفحه خوانندگان و خبرنگاران افتخاری اختصاص بدهید و از جمله می توانید آدرس و شماره تلفن خبرنگاران را در آنجا چاپ کنید تا سایر خوانندگان مجله هم بتوانند از این طریق با هم در ارتباط باشند. چنین ارتباطهایی که بین خوانندگان مجله همبستگی ایجاد می کند، در تقویت دوستی ها و پیوندها بسیار کمک خواهد کرد.

غلامعلی قاضی ـ شهرضا

طنز وارده: سیم دزدی هدفمند

دشمنان قسم خورده ما دست به کارهای عجیب و غریب می‌زنند و هر چند وقت یک بار که به قله‌هایی از قلل رفاه می‌رسیم عده‌ای آمریکایی خائن در صدد ضربه زدن و ایجاد ناامنی برمی آیند!

هنوز چند هفته‌ای از طرح هدفمند کردن یارانه‌ها نمی گذرد و شیرینی موفقیت این طرح در دهان ما مزه‌مزه می‌شد که ناگهان برق‌ها رفت! و ما از زیارت جمال دولتیان عزیز و شنیدن سخنرانی‌های حکیمانه و گره‌گشایانه آنها محروم گشتیم! علت را جویا شدیم متوجه گشتیم سیم برق کوچه و محله ما را دزدیدند و فقط چند تیر برق روی زمین بی‌سیم ایستاده بود. انگشت تعجب همگان بر دندان و از یکدیگر پرسان که چه کسی یا کسانی ما را در این ایام مقدسه از این نعمت عظمی و شنیدن اخبار صد در صد راست بی‌دروغ محروم ساخته است؟ برخی گمان کرده‌اند این کار هدفمند صورت گرفته تا در مصرف برق صرفه‌جویی شود. یک گمانه دیگر این بود که خود اشتغالی قبل از کلید خوردن همه شاغلی سال آینده صورت گرفت زیرا در سیم دزدی خیلی‌ها بی کار نمی‌نشینند و برای برق‌رسانی به فلسطین اشغالی به پیمانکاران صهیونیست سیم مسی می‌دهند و پول خوبی هم می گیرند! یک گمانه هم این بود که عده‌ای آمریکایی صهیونیست برای ضربه زدن به موفقیت عظیم دولت خدمتگزار در طرح هدفمندی به صورت هدفمند، اول محله را تاریک کردند تا احتمالاً بعداً سرقت از منازل و شاید هم ترور را در پیش بگیرند. البته ما در این دهستان اطراف جاده هراز آنچنان شخصیت قابل تروری نداریم اما خائن ضد مملکت هم نداریم. پس از ۵۰ سال تدریس دانشگاهی و کار به گوشه‌ای خزیدیم و گل‌ریزکی درست کردیم. لیکن این سیم دزدان صهیونیست می‌خواهند گل را بردارند و کاه بریزند. ولی به یاری خدای سبحان و همت مسوولین و نیروی انتظامی و رییس خوش نام اداره برق آمل این برنامه هدفمند سیم بران «نه سیمین بران» بی‌سرانجام خواهد شد.

دکتر واعظ آملی

به خدا تو را در مدرسه اندازم

لولیی (رندی نکته‌پرداز) با پسر خود دعوا می کرد که تو هیچ کاری نمی کنی و عمر در بطالت به سر می‌بری. چند با تو بگویم که معلق زدن بیاموز، و سگ را از چنبر جهانیدن بیاموز و رسن‌بازی یاد گیر، تا از عمر خود برخوردار شوی. اگر از من می‌شنوی به خدا تو را در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ ایشان بیاموزی و دانشمند شوی، و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی، و یک جو از هیچ جا به حاصل نتوانی کرد.

منبع: خواندنیهای ادب پارسی
فرستنده: عباس عابد از اندیشه

پس در کجا خانم‌ها مقدم ترند

همه جا می گویند که خانم‌ها مقدم‌اند اما در عمل بیشتر این یک تعارف است. بگذارید برایتان یک مثال ساده بزنم.

در میهمانی‌ها و جشن‌های عروسی وقتی نوبت شام می‌رسد اول غذای آقایان را می‌دهند یا خانم‌ها را؟

حالا مثال دیگری می‌زنم: در همین ایام اربعین همه شاهدش بودند که در هیات‌ها اول به آقایان غذا می‌دهند یا خانم‌ها... جالب آنکه همیشه این خانم‌ها هستند که نرسیدن غذا و یا تمام شدن غذا نصیب آنان می‌شود. همین اخیراً روز اربعین میهمان سفره امام حسین بودیم. مجلس هم مال خودمان بود. جالب

قدیمی‌ها به آن رونق بازار نزول‌خواری می گفتند که البته به کار بردن این واژه شاید چندان درست به نظر نیاید و خیلی‌ها را بر آشوبد اما خوشحال می‌شوم که عزیزان خیلی واضح و روشن و به قول عوام شسته و رفته توضیح بدهند که رونق بانکداری و افتتاح این همه شعبه بانک و سودآوری آنها و... براساس کدام تولید ثروت و کدام رونق اقتصادی و افزایش تولید و اشتغال صورت گرفته است؟

در سایه کدام معاملات و کدام قراردادها و کدام سرمایه گذاری‌ها چنین رونقی ایجاد شده است؟

چه میزان اشتغال و تولید واقعی در این ساز و کار کاملاً سرمایه‌داری در کشوری که درحال حاضر یکی از مخالفان سرسخت نظام سرمایه‌داری و اقتصاد کاپیتالیستی آمریکایی است اتفاق افتاده است؟

اگر نام اینها تجارت پول نیست پس چیست؟

بد نیست یک بار دیگر وال‌استریت را ببینیم.

البته در ایران خودکشی یک فعل حرام است و افراد، کمتر خودکشی می کنند اما بد نیست بدانیم که اگر رونق بورس (که اتفاقاً اگر واقعی و براساس منطق اقتصاد و تجارت و تولید و کاملاً واقع‌بینانه اتفاق افتد، به رونق تولید در کشور کمک خواهد کرد) تابعی از رونق تولید و خلق ثروت نباشد، می‌شود رونق حبابی که شکننده است و می‌تواند سرمایه‌های خرد و کلان بسیاری را به خطر اندازد.

همین حال هم سرمایه گذاران بسیاری و بویژه سرمایه گذاران خرد واندک روزی فراوانی را می‌توان یافت که در نوسانات بازار بورس در سال‌های ابتدایی دههٔ هشتاد، همه و یا بخش مهمی از سرمایه خود را از دست دادند چرا که آن نوسانات و رشد ارزش سهام ناشی از عملکرد مثبت شرکت‌ها در افزایش ثروت و تولید نبود. همین سرنوشت در صورت استمرار این وضعیت در انتظار صنعت بانکداری کشور نیز هست که می‌تواند سرنوشت ناخوشایندی را برای بنگاه‌هایی به دنبال داشته باشد که صرفاً با پول مردم تجارت می کنند و نقش برجسته‌ای در توسعه کشور ندارند. در آن صورت گرچه ممکن است مدیران این بنگاه‌ها که به ورشکستگی می‌رسند به دلیل دولتی و یا نیمه‌دولتی بودن و یا پشتوانه داشتن کارشان به خودکشی نکشد اما سرمایه‌های بسیاری از مردم به باد خواهد رفت که مرگ اقتصادی بسیاری از خانواده‌ها را به دنبال خواهد آورد.

مراقب باشیم که خدای ناکرده باندانم کاری‌هایمان یک روز این حباب نشکند چون تجارت مبتنی بر صرف خرید و فروش پول، (حال هر اسمی که می‌خواهیم روی آن بگذاریم) نه کار ایجاد می کند، نه تولید، نه اشتغال و نه عدالت اقتصادی و نه رونق و توسعه. ■

آنکه زن عموی خود بنده که باید طرفدار خانم‌ها باشد به من می گفت اول نوشابه مردانه را بده، اول غذای مردانه را جلو بیاندازید و وقتی با نگاه متعجب من روبه‌رو شد گفت: اینجا نمی‌تونی چیزی را عوض کنی و با توجه به این که معمولا بچه‌ها پیش مادرا نشان بودند دیدن چهره معصوم کودکانی که منتظر غذا بودند و می‌دیدند که سینی‌های غذا پشت سر هم به سمت مردانه می‌رود و آنها حسرت به دل به آنها نگاه می کردند دیدنی بود. گر چه من در چند مورد خلاف عرف عمل کردم و یکی دو سینی را به این دسته از مادران تعارف کردم اما همیشه این سوال برایم باقی ماند که چرا همیشه در تعارفات می گویند اول خانمها ولی در عمل همه جا مردها اول‌اند؟!

بهاره ندیری ـ خبرنگار افتخاری مجله - تهران

به یک مادر دلسوخته کمک کنید

زنی هستم ۵۵ ساله با خانواده ۹ نفره. شوهرم بیمار است و در یک مغازه به عنوان شاگرد مغازه کار می کند. و تنها حدود ۶۰ هزار تومان حقوق می گیرد که خرج خودش هم در نمی آید. پسرم دانشجو است و به‌خاطر کمک به خانواده در کنار درس کار هم می کند. یک دخترم بیماری اعصاب دارد و بعضی موارد دچار غش می‌شود و دارو مصرف می کند. امسال همه بچه‌هایم برای رفتن به مدرسه از لباس‌های سال گذشته استفاده کردند و نتوانستم برایشان لباس نو بخرم. زندگی ما خیلی سخت می گذرد شاید در ماه یک بار هم گوشت نخوریم. همه آنها را می شود تحمل کرد اما خدا کند هیچ وقت طلبکار در خانه کسی نیاید، در حال حاضر ۲ میلیون تومان بدهی داریم که برای پرداخت بدهی خیلی فشار روی ما زیاد است. ما خانواده آبرومندی هستیم و تا به حال پیش کسی دست دراز نکرده‌ایم. خواهشمندم نامه این مادر دل شکسته را در مجله چاپ کنید تا شاید انسان نیکوکاری پیدا شود تا برای رضای خدا پرداخت بدهی ما را قبول کند تا ما این همه خجالت زده نشویم و آبرویمان پیش طلبکاران نرود.

گ - ح ، لامرد فارس

زبان فارسی، دومین زبان جهان اسلام

چندی پیش در اخبار رادیو فرهنگ خبری شنیدم که باعث مسرت خاطر این جانب به عنوان یک دبیر ادبیات گردید و آن خبر این بود که زبان فارسی به عنوان هفتمین زبان بین‌المللی و دومین زبان جهان اسلام تعیین گردید. بدین وسیله این موفقیت را به همه کسانی که بانی این امر خیر بودند و نیز به همه دبیران زحمت کش ادبیات فارسی و همه علاقه‌مندان به این زبان شیرین و کهن تبریک و تهنیت می گویم.

عبدالله خورشیدی — سقز

اطلاعیه مهم، قابل توجه خوانندگان گرامی

به این وسیله از آن دسته از خوانندگان ارجمندی که به نحوی بامشکل دریافت و یا کمبود مجله در شهر و دیار خود روبرو هستند تقاضا می‌شود موضوع را باذکر محل دقیق شهر و محله و دکه به صورت کتبی، اینترنتی و یا از طریق تلفن با روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) در میان بگذارند تا در اسرع وقت نسبت به رفع مشکل آنها اقدام شود.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت فرارسیدن سالروز رحلت جانسوز پیامبر مکرم اسلام و شهادت بنیانگذار مکتب فقه جعفری حضرت امام صادق و شهادت ثامن الحجج امام رضا (علیهم السلام) و با پوزش به خاطر تاخیر در پاسخ به نامه های شما خوانندگان عزیز مجله.

***

***حسین سفر دوست — رشت**

لطفاً در یکی از روزهای اداری (شنبه تا چهارشنبه) بین ساعت ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر با روابط عمومی مجله (شماره ۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس حاصل فرمایید.

*** یعقوب میرسیدی - باشت**

نامه شما را دریافت کردم. آقای امیر عشیری بعد از انقلاب با مجله همکاری ندارند و در حال حاضر نیز فکر نمی کنم با نشریه دیگری همکاری قلمی داشته باشند. ضمناً داستان‌های این نویسنده نیز بیشتر به صورت ترجمه ارائه می‌شد و یا در محیط خارجی می گذشت و لذا داستانهای پلیسی ایرانی نبود گر چه داستان‌های جذابی به حساب می آمد.

*** علی پناهی -؟**

نمابر تایپ شده شما به دستم رسید. از اینکه با این حوصله مطالب مجله را مورد بررسی قرار دادید خرسند شدم. پیشنهاد های شما را با دوستان تحریریه در میان می گذارم تا در بهبود کیفیت مجله تلاش بیشتری صورت گیرد.

از لطفی که نسبت به مجله خودتان ابراز داشته اید سپاسگزارم.

***پروین رحمان پور - تهران**

نامه تایپ شده و درشت‌خط شما را خواندم. ضمناً از این همه ابراز لطف شما نسبت به مجله تشکر می کنم. مطلب ارسالی را در یکی از شماره‌های آینده در قسمت نامه‌های بدون واسطه منتشر خواهم کرد. موفق باشید.

***محسن ذوالفقاری — ساوه**

از شما و آقای **ذکریا آقابابایی از گرگان** هر هفته چند نامه به دست من می رسد. از همکاری خوب شما با نشریه خودتان قدردانی می کنم. مقالات جدید شما را نیز در نوبت چاپ قرار داده‌ام. سرافراز باشید.

***نور مندی - سیرجان**

بارها از خوانندگان عزیز درخواست کرده‌ایم که حتی‌الامکان نامه‌هایشان را خوش‌خط وخوانا و با فاصله سطر مناسب برای ما ارسال نمایند، ضمن اینکه نشانی و مشخصات خود را نیز کامل ذکر کنند. که در نامه شما به این موارد عنایت نشد. به هر حال نامه شما را در نوبت چاپ قرار داده‌ام تا خلاصه‌ای از آن منعکس گردد. در نامه‌های بعدی انتظار دارم به این موارد توجه کنید.

دوستی با مردم، یک نیمه عقل و خوب پرسیدن، یک نیمه دانش است ● رسول اکرم (ص)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

واشنگتن - پکن، از رقابت تا رفاقت

**حقوق بشر از مسایلی است که آمریکا نسبت به عدم رعایت آن از سوی پکن معترض است.*

سفر رییس‌جمهوری چین به آمریکا و استقبال گرم مقامات واشنگتن از او این واقعیت را آشکار ساخت که دو کشور درصدد تنش‌زدایی بر آمده و در تلاش هستند رقابت را به رفاقت و همکاری تبدیل سازند. توافق‌هایی که در جریان این سفر صورت گرفته دورنمای مثبت و قابل قبولی را برای دو کشور قدرتمند ترسیم کرده که می‌تواند دوستی، همکاری و همبستگی آنها را توسعه دهد.

روزگاری امپراتور ژاپن برای رشد و توسعه داخلی، فرمان می‌دهد درهای کشورش به روی خارجی‌ها بسته شده و رابطه این کشور با جهان قطع گردد. پس از سال‌ها که درهای ژاپن به روی جهانیان باز شد این کشور به یک قدرت منطقه‌ای تبدیل گردیده بود که توانست در جنگ سال ۱۹۰۵ بر روسیه غلبه کرده و روس‌ها را با شکست مواجه سازد. این وضعیت در شرایط و موقعیت دیگری برای چینی‌ها نیز پیش آمده بود. اگر چه اهداف و روش چینی‌ها با ژاپنی‌ها متفاوت بود ولی حکایت از این مسأله داشت که روزگاری بریدن از جهان می‌توانست برای کشورها و ملت‌ها مفید و راهگشا واقع شود. اما در عصر حاضر، انزوا و دوری از کشورها نه تنها مفید نیست بلکه مضر بوده و می‌تواند ملت‌ها را از قافله پیشرفت و ترقی دور نگه دارد.

در سالهای پیش از میلاد مسیح ۵ سلسله بزرگ بر چین حکومت می کردند که شامل سلسله‌های شیا، شانگ، چو، چین و هان می‌شد. از زمان روی کار آمدن سلسله«شانگ» تمدن چین رو به پیشرفت گذارد. حکومت این سلسله به وسیله قبایل غربی چین برچیده شده و آنها سلسله «چو» را تأسیس کردند. کنفوسیوس در این زمان می‌زیسته است. پس از افول سلسله چو، سلسله چین روی کار می آید. در دوران این سلسله احداث دیوار بزرگ چین با هدف جلوگیری از حملات مغول‌ها به سرزمین اصلی چین آغاز می‌شود. ولی این دیوار که آثار آن هنوز پابرجاست نتوانست مانعی در برابر حملات مغول‌ها به وجود بیاورد به طوری که چینی‌ها در نهایت مقهور مغولان شده و به سلطه آنها تن می‌دهند اما امروزه شرایط جهانی و کشورها تغییر اساسی یافته و نمی‌توان همچون دوران سلسله چو در چین و یا در مقطع حکومت شوگونی«توکوگاوا» درها را به روی جهانیان بسته و سیاست انزوا پیش گرفت. توسعه تجارت و بازرگانی همراه با گسترش راه‌ها و ارتباطات، کشورها و ملت‌ها را به یکدیگر نیازمند کرده است.

آنچه در هفته گذشته در جریان سفر «**هوجین تائو**» رهبر چین به واشنگتن روی داد بیانگر نیاز کشورها به یکدیگر و نادیده گرفته شدن نقش ایدئولوژی، شیوه حکومت و فاصله‌هاست.

به همین دلیل عده‌ای بر این باور هستند که دوران امپریایسم و سوسیال امپریالیسم و جهان اول و دوم و سوم سپری شد. و نیاز جوامع و کشورها به هم نقش تعیین کننده‌ای پیدا کرده است.

در جریان سفر رهبر چین به آمریکا اعلام شد که یک چهارم صادرات چین راهی آمریکا شده و میزان آن ۳۴۴ میلیارد دلار است. درحالی که صادرات آمریکا به چین ۸۰ میلیارد دلار می‌باشد و این تراز بازرگانی منفی که کاملاً به نفع چینی هاست با توجه به مشکلات اقتصادی آمریکا یکی از چالش هایی است که اوباما درگیر آن است اما با این وجود این حجم از تجارت و رابطه اقتصادی، حکایت از نیاز آنها به همدیگر و نقش تعیین کننده اقتصاد در عصر حاضر دارد. در حالی که اگر نگاهی به روابط سیاسی دو کشور پس از پیروزی کمونیست‌ها درچین در سال ۱۹۴۹ بیندازیم با واقعیت‌هایی مواجه می‌شویم که با در نظر گرفتن آنها رابطه صمیمانه کنونی به نظر دور از ذهن می‌رسد.

یکی از اقدامات کمونیست‌های چین پس از پیروزی انقلاب، حمله به مراکز و مناطق دیپلماتیک آمریکا و به آتش کشیدن آنهابود. در این راستا در چین یک هفته تحت عنوان هفته «انزجار از آمریکا» نامگذاری شده بود که طی آن چینی‌ها علیه آمریکا و به قول آنها، امپریالیسم جهانی فعالیت و تبلیغ می کردند ولی امروزه نه تنها اثری از هفته انزجار از آمریکا وجود ندارد بلکه سرمایه‌های آمریکایی، چین کمونیست را فتح کرده و رهبر این کشور در کاخ سفید دوشادوش رییس‌جمهوری آمریکا به بحث و تبادل نظر درباره مسایل جهانی می‌پردازد.

مائو رهبر انقلاب چین سال‌ها قبل گفته بود «در دنیا مردم از همه چیز مهم‌تر هستند. ما اعتقاد داریم که انقلاب می‌تواند هر چیزی را تغییر دهد و به زودی چین نوین با جمعیتی زیاد و ثروت و تولیدی فراوان و زندگی سرشار از فرهنگ و هنری عالی پدید خواهد آمد.»

سفر به واشنگتن

سفر ۴ روزه «هوجین تائو» رییس‌جمهور چین به آمریکا در شرایطی صورت گرفت که اعطای جایزه و صلح نوین به «لیوشائوبو» حامی دموکراسی این کشور که در زندان به سر می‌برد بر روابط دو کشور تأثیر منفی بر جای گذارده بود. مسأله آزادی او در جریان مذاکره سران آمریکا و چین نیز مطرح گردید که چندان به مذاق پکن خوش نیامد. این دو کشور که دو قطب سیاسی، نظامی و تجاری جهان محسوب می‌شوند به توسعه روابط پرداختند. در حالی که چند روز قبل از این سفر، در دیدار وزیر دفاع آمریکا از چین، بر تقویت مناسبات نظامی دو کشور تأکید شده و گیتس وزیر دفاع آمریکا پیشرفت‌های تسلیحاتی پکن را نشان دهنده اهمیت گفت‌وگو با طرف مقابل دانسته بود. در همین حال ژنرال «لیانگ» وزیر دفاع چین از چالش در روابط نظامی دو کشور یاد کرده و افزوده بود: برای این که به مناسبات نظامی سالم و با ثبات دست بیابیم به تلاش‌های مشترک نیاز است. جالب توجه است که وزیر دفاع آمریکا سرعت رشد و توسعه توان دفاعی چین را به مراتب بیش از انتظارات و پیش‌بینی‌های واشنگتن می‌داند.

سفر چهار روزه «**هوجین تائو**» با مذاکراتی درباره سیاست‌های مالی و تجاری، موضوعات منطقه‌ای و جهانی همراه بود. هم چنین طرفین مجموعه‌ای از قرار دادهای بازرگانی را به امضا رساندند.

قرارداد خرید هواپیما و سایر محصولات به ارزش میلیاردها دلار همراه با بازدید از پایگاه هوایی«**اندروز**» از دیگر توافق‌های دوطرف بود. در حالی که هیلاری کلینتون وزیر خارجه آمریکا در آستانه سفر رهبر چین صراحتاً عنوان کرده بود که روابط آمریکا و چین درحال گذراندن دوران بسیار حساسی است و دیدار رؤسای جمهوری دو کشور باید تأثیر مثبتی بر مسایل خاص در روابط دو جانبه بگذارد.با نگاهی به پیام اوباما به مناسبت سال جدید میلادی می‌توان به دلایل تلاش واشنگتن به بهبود روابط با پکن پی برد. زیرا روابط دو کشور خصوصاً درزمنیه تجاری پس از روی کار آمدن اوباما و دموکرات‌ها با تنش‌های جدیدی مواجه شده و درهفته‌های اخیر نیز

تعدادی از سناتورهای آمریکایی با ارسال نامه‌ای به رییس‌جمهوری خواستار برخورد شدید کاخ سفید با اقدامات تجاری چین شده بودند. همچنین سنا در حال تدوین و تنظیم قانونی برای اعمال تحریم‌های تجاری علیه تعدادی از شرکت‌های چین است. «هوجین تائو» اولین رهبر چین بود که پس از ۱۳ سال در کاخ سفید مورد استقبال قرار می گیرد ولی این سفر را باید مهم‌ترین دیدار یک مقام چینی از آمریکا ۳۰ سال پس از سفر تنگ شیائو پنگ از واشنگتن به حساب آورد. البته این دو سفر درمقاطعی که صورت گرفته هر یک با اهداف خاصی همراه بوده است.

۳۰ سال پیش درشرایطی که چین و شوروی در رقابتی سخت قرار داشتند تنگ شیائوپنگ راهی واشنگتن شد تا آمریکا را در برابر قدرت شرق با خود همراه سازد ولی سفر «هوجین‌تائو» در مقطعی صورت می گیرد که آمریکا با بحران اقتصادی مواجه بوده و نیازمند تنظیم مجدد روابط تجاری با پکن است. با این حال رییس‌جمهوری چین به آمریکا درخصوص دخالت در مسایل تایوان و تبت هشدار داده و خواستار افزایش همکاری‌های دوجانبه می‌شود. او که با انتقادهای فزاینده در خصوص وضعیت حقوق بشر و زندانی بودن «لیوشیائوبو» برنده جایزه صلح نوبل مواجه بود صراحتاً بر این مسأله تاکید می کند که روابط آمریکا و چین روابطی نیست که در آن یک طرف پیروز شود و یک طرف شکست بخورد. به گفته او تا امروز هیچ گاه دو کشور در حد فعلی با یکدیگر تعامل و همکاری نداشته و در حال حاضر آنها دارای مسئولیت‌های مشترک هستند. رییس‌جمهور چین که به طور ضمنی انتقاد آمریکایی‌ها را پاسخ می‌داد خاطر نشان می‌سازد ما خواهان شرکت در رقابت تسلیحاتی یا اعمال تهدید نظامی علیه یک کشور نیستیم و چین هرگز به دنبال ایجاد هارمونی یا ادامه سیاست توسعه‌طلبانه نمی‌باشد. او تصریح می کند ما باید به ارتقاء صلح، ثبات و رفاه در منطقه آسیا و اقیانوس آرام متعهد باشیم و در همکاری‌های منطقه‌ای شرکت و منطقه را به یک منطقه مهم تبدیل کنیم که در آن دو کشور بر پایه احترام دوجانبه با همدیگر رابطه تنگاتنگی داشته باشند.

در همین حال «**اوباما**» در جریان این کنفرانس مشترک خبری به تشریح دیدگاه‌های کشورش پرداخته و می گوید: پکن و واشنگتن با همکاری‌های دو جانبه نزدیک می‌توانند منافع دو کشور را تامین کنند.

رابطه با آمریکا

چین و آمریکا سال‌ها روابط خصمانه داشته و دشمن یکدیگر به شمار می‌رفتند. چین سال‌ها تحت فشار قدرت‌های غربی و حتی ژاپن قرار داشته و به دلیل سلسله‌های فاسدی که قدرت را در دست داشتند فاقد انسجام و همبستگی بود تا این که در سال ۱۹۱۲ دکتر «**سون یات سن**» اقدام به استقرار حکومت جمهوری در چین می کند. با مرگ دکتر سون یات سن درسال ۱۹۲۵ قدرت به ژنرال «**چیان کای چک**» سپرده می‌شود. در این سال‌ها رقابت بین ملی گرایان حزب کومین تانگ که در راس آنها چیان کایچک قرار داشت با کمونیست‌ها که از حمایت شوروی برخوردار بودند چین را با جنگ داخلی مواجه می‌سازد که حتی این درگیری‌ها در دوران جنگ دوم جهانی ادامه داشت. در سال ۱۹۴۹ با شکست ملی گرایان، چین کمونیست تاسیس و بافرار چیان کایچک و یارانش به تایوان، در این جزیره چین ملی شکل می گیرد. ولی ضدیت کمونیست‌ها با آمریکا و غرب سبب در انزوا قرار دادن پکن و سپردن اختیارات این کشور به تایوان می‌شود. به طوری که کرسی چین درسازمان ملل و شورای امنیت سازمان ملل در دست تایوانی‌ها قرار داشت. روابط چین و شوروی پس از ماه عسل اولیه رو به وخامت گذارده و در نهایت به درگیری‌های نظامی محدود مرزی و سیاسی می‌انجامد. عاقبت در سال ۱۹۶۹ دو کشور در مرز مشترک با هم درگیر می‌شوند. هم چنین، پکن در مرزهای خود با ویتنام و کامبوج و لائوس که در دست دوستان شوروی بودند با مشکلاتی مواجه می‌شوند که گرایش به غرب را تشدید می کند.

آمریکا و چین درقالب سیاست «پینگ‌پنگ» واعزام تیمهای ورزشی، در مسیر تنش‌زدایی قرار می گیرند. از سال ۱۹۷۰ شواهد آشکاری مبنی بر گرایش واشنگتن و پکن به هم بروز می کند که دراین راستا درسال ۱۹۷۱ با اخراج تایوان از سازمان ملل، چین کمونیست به عضویت این سازمان درآمده و کرسی این کشور را درشورای امنیت از آن خود می کند.

اوج رابطه دو کشور سال ۱۹۷۲ بود که «**ریچارد نیکسون**» رییس‌جمهوری آمریکا راهی پکن شده و با مائو و چوئن لای سران چین ملاقات و مذاکره می کند. در سال ۱۹۷۵ نیز فورد و کیسینجر رییس‌جمهوری و وزیر خارجه آمریکا به چین می‌روند.

با مرگ «**مائو**» و «**چوئن لای**» در سال ۱۹۷۶ سیاست‌ها در چین دچار تغییر می‌شود تا حدی که گروه ۴ نفره که در جریان انقلاب فرهنگی سال ۱۹۶۵ قدرت را در دست گرفته و تعدادی از سران از جمله «**دنگ شیائوپنگ**» را طرد کرده بودند مورد غضب قرار گرفته و پس از بازداشت و زندان عاقبت در سال ۱۹۸۱ اعدام می‌شوند. یکی از اعضای گروه چهار نفره، بیوه مائو رهبر چین کمونیست بود. از سال ۱۹۷۹ روابط دیپلماتیک میان چین و آمریکا برقرار شده و با روی کار آمدن دنگ شیائوپنگ اقتصاد چین بر اساس اصول سرمایه‌داری بازسازی شده و اشتغال به کارهای خصوصی آزاد می گردد. به این ترتیب تنش جای خودرا به همزیستی مسالمت‌آمیز می‌دهد به گونه‌ای که امروزه چین و آمریکا با وجود اختلافاتی که با یکدیگر دارند که گاهی اوقات تأثیر منفی نیست بر روی روابطشان برجای می گذارد، به دو متحد و دوست درصحنه سیاسی و اقتصادی و تجاری تبدیل شده و هم مسیر می‌شوند. ■

ایران و جهان

❊ با سفر قالیباف به آمریکا مخالفت شد. وزارت خارجه مانع حضور اودر اجلاس شهرداران در آمریکا شد.

❊ مذاکرات هسته‌ای ۱+۵ با ایران دراستانبول بدون کسب نتیجه خاتمه یافت.

❊ تولید بنزین در مجتمع‌های پتروشیمی متوقف شد. برخی کارشناسان یکی از دلایل آلودگی هوای تهران را مصرف این بنزین‌ها توسط خودروها اعلام کرده بودند.

❊ به گفته شهردار تهران،در ۱۰ ماه گذشته پایتخت، ۸۰ روز هوای ناسالم داشته است.

❊ رییس دیوان محاسبات، بی‌انضباطی مالی را بزرگترین مشکل در حوزه اقتصاد دانسته است.

❊ سالانه ۱۸۰ هزار ایرانی تحصیل کرده مهاجرت می کنند که خسارت اقتصادی آن معادل ۵۰ میلیارد دلار است.

❊ آیت‌الله مکارم شیرازی استفاده بانوان از موتورسیکلت و دوچرخه را مشروط بر این که سبب ضرر و زیان نشود بلامانع دانست.

❊ قرار است تا سال ۱۳۹۲ مدارس فرسوده و کپری حذف شوند.

❊ پلیس برای تقویت امنیت صندوق‌های صدقات اعلام آمادگی کرد.

❊ درحالیکه آیت الله سبحانی به انتقاد ازدولت جمهوری آذربایجان درباره ممنوعیت حجاب پرداخته، تهران دخالت خود در اعتراضات را نفی کرد.

❊ تلاش جامعه مدرسین و جامعه روحانیت مبارز برای هماهنگی اصولگرایان شدت گرفت.

❊ گفته می‌شود ممکن است گروه ۸ مارس وابسته به حزب‌الله لبنان،دولت جدید این کشور را تشکیل دهد.

❊ کره جنوبی آمادگی خودرا برای مذاکره نظامی با کره شمالی اعلام کرد.

❊ پارلمان اتحادیه اروپا، رهبران بلاروس«روسیه سفید» را به دلیل سرکوب معترضان تحریم کرد.

❊ علی عبدالله صالح رییس‌جمهور یمن از ریاست‌جمهوری مادام‌العمر انصراف داد.

❊ حمله پاپ به اسلام، سبب توقف گفت‌وگوهای الازهر مصر با واتیکان شد.

❊ حملات تروریستی به زائران درآستانه اربعین حسینی به مرگ دهها نفر منجر شد.

❊ دولت انتقالی تونس آزادی فعالیت احزاب و زندانیان سیاسی را اعلام کرد.

❊ ناآرامی‌های اقتصای الجزایر را فرا گرفت.

❊ ملا محمدعمر رهبر طالبان دریک بیمارستان پاکستان معالجه شد.

❊ برای نخستین بار، پرچم فلسطین در هیأت نمایندگی این کشور در واشنگتن برافراشته شد.

هر قوم حکومتی را دارا است که شایسته آن است • حضرت امیر(ع)

سه گانه

برج‌های روی آب‌های خزر

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

زمستان و پاییز کمتر مسافری به قصد سفر به شمال ایران از خانه بیرون می آید، اما اتفاقی که از آن خواهم گفت از ماهها قبل هم در این بخش طلایی از سرزمین ایران قابل مشاهده بود و هر مسافری شاهدی تواند بود بر این اتفاق سخت.

اینکه بهترین و حاصلخیزترین زمینهای شمال ایران به اشکال مختلف از فعالیتهای پر ثمر کشاورزی دور شدند و به ساخت ویلا برای آنها که از دیگر نقاط ایران به شمال به قصد استراحت و تفریح می آیند، تبدیل شوند، دهها سال است که روی می‌دهد و گذشت این دهها سال دیگر به سادگی ثابت می کند که نمی‌توان آنرا به پای بی‌خبری و ناتوانی مدیران محلی و کشوری به این پدیده گذارد بلکه بی‌تردید ماجراهای دیگری در میان بوده و هست که حتی قانون صریحی که می گوید ۶۰ متر از ساحل دریا به عنوان حریم دریا نمی‌تواند و نباید در اختیار و مالکیت هیچ کس باشد، زیرا ماسه‌های ساحلی پنهان شده است تا عده‌ای در جایی که از سایه قانون گریخته‌اند زیر آفتاب منافع شخصی، پوست خود را فربه‌تر کنند! در کنار و گذشته از این قصه تکراری، مدتی است که دست‌اندازی دیگری به محیط شمال ایران آغاز شده و عجیب اینکه در کوتاه‌ترین معیار از نظر زمان به بزرگترین عرصه‌ها با معیار مکان کشیده شده.

اینکه قطعه زمینی در شمال به دست آپارتمان سازان داده شود و در زمینهای مشرف به دریا یا نزدیک به چنین مناطقی آپارتمانهای بلند مرتبه، دل ابرهای شمال را بخراشند. آپارتمانهایی که به دلیل اشراف به دریا با بهایی بیش از یک میلیون تومان برای هر متر مربع معامله می‌شوند و در اغلب موارد هم آنها که در شهرهای دیگر به آپارتمان‌نشینی عادت کرده‌اند، مشتری خرید یک واحد آپارتمانی دیگر در شمال کشور می‌شوند با این فرق که این آپارتمان منظره‌ای زیبا به سمت امواج دریا دارد. کاملاً شبیه آنچه در کوچه‌های تنگ شمال تهران روی داد و در نهایت بی‌نظمی و به دور از آینده‌نگری، آپارتمانهای بلندمرتبه، هم چهره شهر را آلوده کرد، هم برای تمام ساکنان قدیم محل، همسایگانی آورد که به تمام خانه ایشان مشرف بودند، غافل از اینکه چند سال بعد تهران گرفتار معضلی خواهد شد که به دست هوشیارترین مدیران هم برطرف نخواهد شد.

خریداران بسیاری از این آپارتمانها با لبخند آنها را به قیمتی گزاف می‌خرند و به خیال خود منظره دریا را برای همیشه برای خود خریده‌اند اما مدتی بعد زمینهای پیش روی آنها هم زیر دست آپارتمان‌سازها خواهند رفت و منظره اختصاصی ایشان، سهم تازه واردها خواهد شد. به طور طبیعی چنین ساخت و سازهایی برای مالکان آنهم سود مالی بیشتری نسبت به ساخت ویلا خواهد داشت و به این ترتیب، اگر تا چندی قبل زمینهای بکر ساحل دریا به ویلا تبدیل می‌شد، امروز به سرعت ساخت و سازهای بلندمرتبه رونق گرفته و دیری نخواهد گذشت که تماشای منظره ویلاهای ساخته شده بر زمینها به تماشای شهرک های بلندمرتبه کنار ساحل دریا بدل خواهد گردید و آنگاه که به ظاهر آسوده در کنار ساحل دریا نشسته‌اید، هزاران چشم هم از درون پنجره‌های آپارتمانهای بلندمرتبه مشرف به دریا از پشت سر به شما و دریا خواهند نگریست.

ماجرای تأسف برانگیزتر، نوع این ساختمانها و نظارتهایی است که بر ساخت همین سازه‌های بی‌قواره انجام می گیرد. تعداد زیادی از این آپارتمانها به دلیل رطوبت زیاد هوا، هنوز به پایان نرسیده زنگار گرفته‌اند و بخشهای فلزی ساختمان، کاملاً رنگ عوض کرده‌اند و معلوم نیست چند سال پس از ساخت به چه سازه‌های خطرناک و دلهره‌آوری برای

فروش سکه با ۱۷ درصد تخفیف

قسط دوم یارانه‌های نقدی تا چند روز دیگر به حسابها واریز خواهد شد و نزدیکی به ایام پر هزینه نوروز، باعث می‌شود تا بسیاری از صاحبان حسابها، بلافاصله به عابر بانکها سری بزنند و آنچه به حساب آمده را به اولین نیازی که بر زمین مانده بود اختصاص دهند.

بی‌توجه به اینکه این پولها باید برای کنترل و عبور از تعدیل قیمتهایی استفاده شود که به مرور روی خواهد داد و برخی از آنها صدمات سختی به جیب برخی خانوادها وارد خواهد کرد. در این میان یکی از بزرگترین و قدیمی‌ترین بانکهای ایرانی که ادعای بزرگترین بودن در جهان اسلام را هم دارد، تدبیر زیرکانه‌ای به کار برده و به صاحبان این حسابها پیشنهاد وسوسه‌انگیز و بخردانه‌ای داده است. این بانک که حدود یک چهارم از کل حسابهایی که برای دریافت نقدی یارانه‌ها افتتاح شده‌اند نیز در شعبه‌های آن باز شده‌اند به مالکان این پولها پیشنهاد کرده است که به طور اقساطی و با دستور به بانک، اقدام به خرید سکه بهار آزادی از بانک کنند و در این خرید از ۱۷ درصد تخفیف نسبت به بهای روز خرید هم بهره‌مند شوند، به این ترتیب در حالی که طی روزهای گذشته، بهای سکه بهار آزادی طرح قدیم از ۴۰۰ هزار تومان هم گذشت، بانک با ۱۷ درصد تخفیف سکه را در اختیار این دسته از مشتریان قرار

بزرگراه استیضاح

پس از اینکه با گذشت ۱۵ سال از اجرای پروژه آزاد راه شمال، مقدار پیشرفت فیزیکی اعلام شده کمتر از حتی ۱۰ درصد اعلام می‌شود، دیگر امیدی به آینده این راه دسترسی به شمال کشور در بسیاری از منتظران باقی نمانده ولی امیدواری بسیاری به راههای جایگزین و بهبود و ارتقای سطح ایمنی و آسایش آنها می‌رود. بزرگراه قزوین، رشت چندی قبل سرانجام افتتاح شد و مسیر نسبتاً امن و کوتاهی در اختیار مسافران قرار داد اما همچنان ۱۰ کیلومتر از این بزرگراه افتتاح نشده و برای احداث آن که ترافیک شدیدی هم در مسیر ایجاد می کند صدها میلیارد تومان هزینه لازم است. از این سو نیز بزرگراه تهران، پردیس که مسیر دستیابی به مازندران را آسان می‌سازد و تا ۲۵ کیلومتر بعد از تهران را صاحب بزرگراه می کند، تا چند روز قبل و با وجودی که از ماهها قبل آماه بهره‌برداری بود اما مشکلات کوچک فنی و اداری بر سر راه افتتاح قرار داشت، برای عبور مسافران بسته مانده بود.

هفته گذشته استیضاح وزیر راه پس از اینکه بارها به ایشان از سوی مجلس تذکراتی داده شد به هیأت

همسایگان و ساکنان تبدیل خواهند شد. بسیاری دیگر از این آپارتمانها در مناطقی ساخته شده‌اند که زیر نظر دهداری و نه شهرداری‌ها اداره می‌شوند و با مجوز شورای ده، به سادگی ساخت چنین مجموعه‌های بی‌تناسبی در بافتی که پیش از این یک روستای نازنین شمالی بوده صادر می‌شود. کار در برخی نقاط از این هم فراتر رفته و در حوالی شهرستان محمودآباد مجموعه‌ای هزار واحدی در حال ساخت توسط یکی از تعاونی های مسکن است که هر چند لطف کرده‌اند و بیش از دو طبقه نساخته‌اند اما فاصله این مجموعه هزار واحدی تا دریا کمتر از ۱۵۰ متر است. جایی که چند سال قبل که آب دریای خزر به رسم همیشگی، چند متری بالا آمده بود، تمامش زیر آب رفته بود! حال ساده است تصور اینکه تعدادی مالک بی‌خبر این آپارتمانها و چنین مجموعه هایی را خریداری می کنند، سازندگان و مالکان قبلی سودش را فراوان برده‌اند و رفته‌اند و خدای ناکرده هر لحظه ممکن است آب یکبار دیگر چند متری به جلو بخیزد و آنگاه به جای ساحل شنی، آنها که در آینده قصد شنا در خزر را دارند باید از میان طبقات آپارتمانها و مجموعه‌های ساحلی راهی برای خود بیابند! همچنان آنها که باید جلوی چنین تغییر بافت و ساخت و سازهایی را بگیرند به گرفتن جریمه‌هایی از ایشان دلخوشند، اگر کمی سخت گیرانه‌تر نگاه کنیم مراودات و مبادلات سیاهی در کار است که در مقابل دیدگان میلیونها بیننده، سدهای بتونی در مقابل خزر کاشته می‌شود و سکوت همه جا را گرفته است! ■

داده و همین پول را نیز به طور اقساطی و با استفاده از یارانه‌های نقدی از ایشان خواهد گرفت.

اگر مشتریان بانک به چنین پیشنهادی توجه کنند و استقبال عمومی نسبت به چنین پیشنهادی شکل گیرد نه تنها یک سرمایه گذاری مطمئن و سودآور برای خریداران سکه یا همان دارندگان حسابهای دریافت یارانه‌ها روی خواهد داد بلکه از تزریق مستقیم یارانه‌های نقدی به بازار جلوگیری خواهد شد که در غیر این صورت بر اساس فرمولهای علم اقتصاد با ورود حجم زیادی از این یارانه‌های نقدینگی به بازار به طور حتم تورمی ایجاد خواهد شد که در عمل قدرت خرید دارنگان یارانه‌ها را هم خواهد کاست. ■

رییسه مجلس ارائه شد و عجیب اینکه تنها چند ساعت پس از وصول استیضاح وزیر به مجلس، خبر رسید که با حضور شخص رییس جمهور، بالاخره این بزرگراه ۲۵ کیلومتری پایتخت افتتاح شد. بلافاصله برای صدها هزار مسافر شرق تهران این سؤال ایجاد می‌شود که اگر این استیضاح در مجلس به مرحله اجرا نزدیک نمی‌شد آیا خبری از افتتاح این آزادراه در آینده به گوش می‌رسید و یا اینکه این افتتاح تنها برای جلوگیری از تغییر وزیر انجام می‌شود؟ که اگر اینگونه نیست چرا تنها چند ساعت میان اعلام خبر استیضاح و بریده شدن روبان افتتاح بزرگراه فاصله افتاده است؟ ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

فرهنگ
صرف ونحو
در بارهٔ زبان
فرهنگ فارسی
فرهنگ
کتاب کوچه

مصطفی گلیاری

عبارت‌های یأجوج مأجوج

ادامه قطره پیش:

در فارسی نیز صنعتِ (آرایه) ذَمّ شبیه به مدح و مدح شبیه به ذَمّ داریم که تقریباً مانند آرایه‌ای است که مثال قرآنی آن را نوشتم. مثال فارسی:

«درسته که خیلی بد می نویسه ولی از حق نگذریم که خیلی خودخواه و بی‌ادبه».

این ذَمِّ شبیه به مدح است. یعنی گوینده دارد از کسی بد می گوید ولی شنونده یک لحظه فکر می کند او می‌خواهد در ادامه جمله از طرف تعریف کند.

مثال دیگر: «منم قبول دارم که خیلی مهربونه ولی به جون تو خیلی باوفاس!»

این مدحِ شبیه به ذم است. یعنی گوینده دارد از کسی تعَریف می کند ولی شنونده یک لحظه فکر می کند در ادامه جمله‌اش می‌خواهد از او بد بگوید.

گاه در این قطره‌ها در را درب و جوی را جوب می‌نویسم و منظورم این است که چون مردم سال‌هاست دارند می گویند لطفاً درب را ببندید یا افتادم تو جوب، اشکالی ندارد ما هم از آنها پیروی کنیم و بگوییم درب و جوب. «قس علی‌هذا» هم مدت‌هاست در زبان فارسی معاصر مرده است و بسیاری از کسانی که یارانه می گیرند، نمی‌دانند قِس، فعل امر است از مضارعِ مفردِ مخاطبِ مذکرِ تَقوسُ که اولی یعنی قیاس کَن و دومی یعنی آن مردَ قیاس می کند. من آن را با ص نوشتم تا بشود: قصه بگو علی‌هذا یعنی بر این (قطره) در قرآن نیز هست: نَقُصُّ یعنی قصه گفتیم... سپاسی دوقبضه و سفارشی به سرمدی گرامی که با ایرادی که به من گرفت، مرا واداشت بخشی دیگر از زبانشناسی را به شما نثار کنم. درست است که سرمدی نویسنده‌ای سیاسی نویس است ولی ادبیاتش خوب است.

در قطره این هفته به برخی دیگر از عبارت‌های یأجوج مأجوجی می‌پردازم و به کاستی‌های نثر مترجمان معاصر می‌پردازم. هفته آینده نیز درباره زبانشناسی ارتباط مردم با هم قلمی خواهم فرسود. پیش از این که آثار مترجمان را تحلیل کنم، بگویم که کاستی‌هایی که در متون ترجمه شده وجود دارد، به امروز محدود نمی‌شود و قرن‌هاست که بیشتر مترجمان نمی‌توانند متنی ترجمه کنند که خواننده نفهمد آن متن از زبانی دیگر ترجمه شده است.

مترجم بزرگی مانند ابوالمعالی نصرالله نیز که کلیله و دمنه را از عربی به فارسی ترجمه کرد، گاهی نتوانسته است ردپای متن اصلی را از ترجمه‌اش پاک کند. البته کلیله و دمنه‌ای که به نام افسانه‌های بیدپای ترجمه شده و در کتاب‌فروشی‌ها هست، بسیار زیباتر و روان‌تر از ترجمه ابوالمعالی است و در شگفتم که چرا فارسی زبانان آن را زیاد نمی‌شناسند. باری... ترجمه کردن، چنان دشوار است که برخی معتقدند از نویسندگی پر دردسرتر است. به گمان من مترجم افزون بر تسلط داشتن به زبانِ مبدأ و مقصد، باید ذوق و خلاقیتی بی‌مانند داشته باشَد تا بتواند به‌خوبی ترجمه کند. پیش از این نیز گفته‌ام که برای ترجمه کردن بسیاری از متون، کافی است که مفهوم را انتقال بدهیم ولی بسیاری از مترجمان ما کوشش می کنند همه کلمه‌های زبان مبدأ را ترجمه کنند بنابراین ترجمه آنها افزون بر طولانی شدن، گاه نامفهوم نیز می‌شود. هر زبانی ویژگی‌های خودش را دارد:

مثال: انگلیسی زبان‌ها اول، نقل قول را می‌نویسند بعد فاعل را (هرگز تو را نخواهم بخشید. مارگریت گفت) اما در فارسی اول فاعل را و سپس نقل قول را می‌نویسند (مارگریت گفت هرگز تو را نخواهم بخشید). در انگلیسی نخست صفت و مضاف‌الیه را و سپس موصوف و مضاف را می‌نویسند مانند مازندرانی‌ها و گیلانی‌های خودمان... ولی در فارسی برعکس است مگر در برخی استثناها (انگلیسی می گوید: blackboard فارس می گوید تخته سیاه).

اگر مترجمی بخواهد متنی را به فارسی ترجمه کند و قوانین صرفی و نحوی زبان مبدأ را در ترجمه‌اش رعایت کند، نویسنده این قطره حق دارد ترجمه او را یأجوجی و مأجوجی بنامد و جای اعتراضی نیز نیست.

چند مثال یأجوجی:

«موشک‌های V۳ پیشرفته‌ترین وسیله پرنده ساخته شده توسط بشر در آن زمان بود»

شما هم می‌توانید علت یأجوجی بودن این ترجمه را کشف کنید: موشک، پرواز می کند بنابراین تأکیدی که مترجم روی کلمه پرنده کرده است، بی‌جاست. همه می‌دانند که موشک را انسان می‌سازد نه شامپانزه و زرافه و گودزیلا... بنابراین ساخته شده توسط بشر نیز زیادی است. از اینها نگذشته نباید جمله را مجهول بنویسیم. مترجم نازنین ما می‌توانست خیلی ساده بنویسد: «موشک V۳ پشرفته‌ترین موشکِ آن روزها بود».

مثالی از راز بقای شبکه چهار:

«همان گونه که می‌بینید، نعره چیتاهای جوان مانند صدای والدین خودشان گردیده است».

نعره را می‌شنوند و نمی‌بینند. چیتا نعره نمی کشد، چیتا معادل زیبا و رایج یوزپلنگ را دارد، آخرین یأجوج این ترجمه: والدین خودشان گردیده است.

والدین یعنی پدر و مادر. خب واضح و مبرهن است یعنی معلوم است که صدای بچه یوزپلنگ به پدر و مادرش می‌رود بنابرین خودش در این ترجمه اضافی است. حالا بماند که به گردیده است گیر ندادم.

ادامه دارد

کسی که نتواند راز خود را بپوشاند از نگهداری راز دیگران هم ناتوان است ● حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

علیرضا افشین

یزد؛ شهر پر افتخار ایران زمین

یزد اولین شهر خشتی و دومین شهر تاریخی جهان بعد از شهر ونیز ایتالیا است. همین دو ویژگی کافی است تا ایرانیان بدانند کشوری به وسعت تاریخ جهان دارند. این شهر، به شهر بادگیرها معروف است و همچنین به دارالعباده، شهر دوچرخه‌ها، شهر شیرینی، شهر قنات وقنوت و قناعت و شهر آتش و آفتاب نیز خوانده شده است.

تاریخ نویسان معتقدند که قدمت یزد به پیش از اسلام می رسد. اما با این حال قدمت بسیاری از آثار تاریخی کشف شده در شهر یزد به قرن پنجم هجری باز می گردد. در عین حال کشف بناهای دیگری متعلق به قرنهای دوم و سوم هجری، تردیدها را در تخمین قدمت شهر یزد بیشتر می کند. در هر صورت تاریخ سکونت انسان در این خطه از هزاره سوم پیش از میلاد فراتر رفته است، به طوری که در عهد پیشدادیان طایفه‌های در حال کوچ از بلخ به پارس، این سرزمین را یزدان نامیدند و از آن زمان به بعد یزد محل عبادت شد. یزد را از آن جهت امن ترین شهر نیز می‌دانند زیرا جنگ و بلایای طبیعی تا کنون نتوانسته به آن صدمه‌ای وارد کند. به همین دلیل است که تاریخ نویسان از آن به عنوان امن‌ترین شهر ایران یاد کرده‌اند. مارکوپولو جهانگرد ایتالیایی نیز درباره یزد می گوید که تجار جاده ابریشم این شهر را به لحاظ امنیت مالی و جانی آن دوست دارند.

گسترده ترین بافت تاریخی ایران

بافت تاریخی شهر یزد با مساحتی در حدود ۸۰۰ هکتار را می‌توان گسترده‌ترین و اصولی‌ترین بافت تاریخ ایران دانست که تجربه‌های متفاوتی در زمینه مداخله متولیان امر در شبکه معابر را در خود جای داده است. بافت تاریخی یزد به عنوان دومین بافت خشتی دنیا و دست نخورده ترین بافت تاریخی کشور به شماره ۱۵۰۰۰ در فهرست ملی ثبت شده است.

نارین قلعه، قدیمی ترین
بنای خشتی جهان

قدیمی ترین بنای ساخته شده از خشت در دنیا، نارین قلعه یا کهندژ نام دارد که در شهر باستانی میبد بر فراز تپه‌ای بلند بنا شده و بر تمامی شهر میبد و پیرامون آن دید دارد. تا کنون کشوری ادعا نکرده است که بنایی قدیمی‌تر از کهندژ دارد.

کهندژ نام دژهای کهنی است که در آغاز پیدایش شهرها بنا شده‌اند. این دژها در دوره پیش از اسلام و بیشتر در دوران ماد، هخامنشی واشکانی ساخته شده و بناهایی تک و پر تراکم بودند که آنها را بر فراز تپه‌های طبیعی یا مصنوعی می‌ساختند.

طولانی ترین قنات ایران

طولانی ترین قنات ایران به نام «قنات زارچ» با طول صد کیلومتر در استان یزد قرار دارد. این قنات یکی از کهن‌ترین قناتهای ایران به شمار می آید که سابقه‌ای بیش از سه هزار سال دارد. طول کوره قنات زارچ بیش از ۷۱ کیلومتر بوده و تعداد چاههای آن ۲۱۱۵ حلقه شمارش شده است.

مسن ترین درخت دنیا

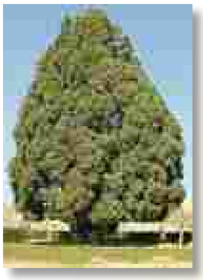

سرو چهار هزار ساله ابرکوه را می‌توان مسن‌ترین موجود زنده جهان نامید. هر چند که گفته می‌شود در کشور سوئد نیز درختی وجود دارد که از سرو ابرکوه قدیمی‌تر است اما اکنون از درخت پیر سوئد تنها ریشه‌های آن باقی مانده در حالی که سرو کهنسال شهرستان ابرکوه با ۲۵ متر ارتفاع، ۱۸ متر محیط و ۱۱،۵ متر اندازه دور تنه در قلب ایران زنده و سبز است و آرام آرام زندگی می کند.

بلندترین بادگیر دنیا

بلندترین و منحصر به فردترین بادگیرهای جهان را تنها می‌توان در استان یزد پیدا کرد. بادگیر باغ دولت آباد یزد در شمار زیباترین بادگیرهای دوره زندیه و قاجاریه با قدمتی ۲۷۰ ساله به عنوان بلندترین بادگیر جهان به حساب می آید. این بادگیر که نمونه‌ای از معماری دوره زندیه را دارا است در سال ۱۱۶۰ هـ ق توسط محمد تقی خان یزدی مشهور به خان بزرگ سر سلسله خوانین یزد ساخته شد. این بادگیر ارتفاعی به طول ۳۳ متر و ۸۰ سانتی‌متر دارد و از خصوصیات بارزش، هشت ضلعی بودن آن است که باعث می‌شود باد در هر جهت به راحتی و به سرعت به قسمت زیرین آن هدایت شود و پس از برخورد به سطح آب حوضچه زیر بادگیر، هوای خنکی در داخل آن ایجاد کند. در کنار این بادگیر باغی شامل سه عمارت هشتی و سردر و تالار آینه نیز موجود است که بهشت آیین خوانده می‌شود و دارای نقوش اسلیمی است. این باغ مدتها محل اقامت کریم‌خان زند در یزد بود.

قدیمی ترین میدان ساعت شهری کشور

قدیمی‌ترین ساعت شهری ایران در میدان وقت‌الساعت یزد نصب‌شده است. این ساعت آفتابی به استناد کتاب جامع مفیدی، نخستین ساعت شهری است که فردی به نام ابوبکر ساعت‌ساز یزدی آن را در سال ۷۲۵ هجری‌قمری در مدرسه رکنیه در جوار مسجد جامع یزد نصب کرد. این مکان بعدها به نام میدان وقت‌الساعت شهرت یافت.

قدیمی ترین نخل

نخل چوبی میدان امیر چخماق به عنوان قدیمی‌ترین نخل چوبی ایران با ۴۵۰ سال عمر متعلق به عصر صفوی و به نخل حیدری‌ها معروف است. بلندی این نخل ۸،۵ متر و اضلاع آن نیز ۸،۵ در ۸،۵ متر است. این نخل مجموعه مشبکی از چوبهای تراشیده شده با گره چینی‌ها و تیرهای بزرگ است که

تقریبا به شکل درخت سرو (نماد آزادگی) ساخته شده است. اما بزرگترین نخل ایران نیز با همین ویژگی‌ها در شهرستان زارچ قرار دارد. یزدی‌ها رسم دارند که در ایام سوگواری امام حسین(ع) مراسم نخل گردانی اجرا کنند. این نخل توسط ۱۵۰ نفر در میان مردم گردانده می‌شود تا مراسم ویژه آن نمادی باشد برای آزادگی و مظلومیت امام سوم شیعیان.

قدیمی‌ترین مسجد ایران

ساخت مسجد جامع فهرج واقع در ۳۰ کیلومتری شهر یزد، به نیمه اول قرن اول هجری برمی گردد. این مسجد، تنها مسجد جهان اسلام است که ساختمان آن از ابتدا تاکنون هیچ تغییری نکرده است. اگر چه در میان باستانشناسان اختلاف نظر وجود دارد اما ظاهرا مسجد جامع فهرج قدیمی‌ترین مسجد ایران است. مسجد جامع فهرج کماکان زنده و پویا بوده و در آن نماز جماعت برپا می کنند.

بلندترین مناره‌های دنیا

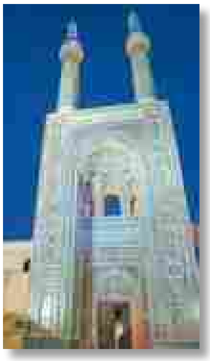

مسجد جامع کبیر یزد یکی از شاهکارهای معماری و تاریخی جهان به شمار می‌رود و به جرأت می‌توان گفت دارای بلندترین مناره‌های جهان است. بنای این مسجد باعظمت قرنهاست که از فراسوی تاریخ تمدن این سرزمین می‌درخشد به نحوی که در کتب تاریخی یزد آمده است: «مسجد را بر جای آتشگاه ساسانی ساخته‌اند و سنگ بنای آن توسط علاءالدوله گرشاسب نهاده شده است.»

مسجد جامع قدیم در قرن ششم هجری قمری و به دستور گرشاسب از نوادگان «علاءالدوله کالنجار» ساخته شد و بنای اصلی مسجد کنونی از آثار «سید رکن‌الدین محمد قاضی» است.

دو مناره مسجد که ارتفاع تقریبی آن از کف تا نوک به بیش از ۵۲ متر می‌رسد، دارای قطری در حدود هشت متر است که در دوره صفوی به بنا افزوده شده اما در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی فروریخت و دوباره تجدید بنا شد. بلندای این مناره‌ها و اینکه کاشیکاری منحصر به فردی حتی در اوج مناره‌ها انجام شده، تعجب همگان را برمی‌انگیزد زیرا این مناره‌ها هرچه به سمت بالا رفته باریکتر شده و تنها یکی از آنها دارای پلکان است از اینرو ظرافت کاشیکاری در این ارتفاع به واقع قابل تحسین است.

بیشترین تعداد دخمه‌ها در یزد

دخمه، محلی است که زرتشتیان، مردگان را بر طبق آداب دینی در آن می‌نهادند اما از وقتی که به دفن کردن در گورستان پرداخته‌اند، استفاده از دخمه متروک شده است. بیشترین این دخمه‌ها در یزد قرار دارد چون در این شهر زرتشتیان زیادی زندگی می کردند. دخمه قدیمی یزد حدود سی سال است که دیگر مورد استفاده نیست، دخمه مانکجی لیمجی هاتریا، دخمه چم تفت، دخمه شریف آباد اردکان، دخمه ترک آباد اردکان تنها نام تعدادی از دخمه‌های زیاد موجود در یزد است. سرپرستی این دخمه‌ها را انجمن زرتشتیان بر عهده دارد.

تنها آب انبار ٦ بادگیری

آب انبار ۶ بادگیر یزد به دلیل دارا بودن ۶ بادگیر به این نام معروف شده و تنها آب انبار ۶ بادگیر جهان است. ۳ بادگیر آن از ابتدا ساخته شده بود و ۳ بادگیر دیگر بعدها به آن اضافه شده است. با کمی دقت در شکل بادگیرها تفاوت ۳ بادگیر قدیمی با دیگر بادگیرهای آن را می‌توان مشاهده کرد. ۶ بادگیر آب‌انبار با توجه به شرایط اقلیمی و جهت باد در این منطقه به شکل ۸ وجهی هستند.

تنها کاروانسرای دایره‌ای در ایران

غیر از همه جاذبه‌های منحصر به فردی که در شهر یزد وجود دارد، می‌توان تنهاترین کاروانسرای دایره شکل ایران را هم در شهرستان مهریز در مسیر یزد به کرمان مشاهده کرد. کاروانسرای زین‌الدین یکی از ۹۹ کاروانسرایی است که شاه‌عباس در ایران ساخته با این تفاوت که معماری آن دایره‌ای است. اکنون از این کاروانسرا به‌عنوان یک اقامتگاه سنتی و جاذبه گردشگری یاد می‌شود. می گویند که اقامت در این کاروانسرای ۴۰۰ ساله و دیدن آسمان پرستاره‌اش تجربه سفر به یزد، تاریخی‌ترین شهر جهان را کامل می کند!

شکوفه‌های زندگی

تولدت مبارک

علی‌حیدر عربی

مبینا بابایی اصل

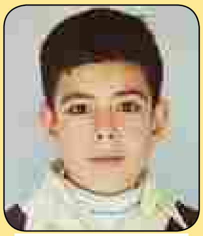

دانیال بابایی اصل

شایان کرمی اصل

سامان کرمی اصل

ابوالفضل کمساری

مهدیس اسدی صفا

محمد رشیدی

محسن ایزدی

محمدحسین خالداری

محمدمعین ایرانپور

محمدحسین حسن‌زاده

محمدعلی رحیمی

برای شناخت آدمیان، به جای کنکاش در اندیشه تک‌تک آنها، به دنبال شناخت پیشوای انگاره خرد آنها باشید

● وُدبُزرگی

دکتر بهمن بهروزی

ذهن آدمی پیچیده‌ترین پدیده در تجسم او به شمار می‌رود

ذهن لورا

توانایی‌ها و ناتوانایی‌ها

ذهن آدمی در حقیقت مهمترین بخش در جسم او از نقطه نظر تصمیم گیری در مورد ادامه روند زندگی است و همین امر باعث شده که در بسیاری از موارد چه توانایی‌ها و چه ناتوانایی‌های ذهن به روشنی مشخص نشود. و آنگاه است که کمی‌ها و کاستی‌ها بیشتر نمایانگر می‌شود.

لورا پیترسون یک دختر نابغه وده ساله بود که قبل از آنکه حتی به سن بلوغ برسد چندین دانشگاه مشهور خواهان به خدمت گرفتن او بودند غافل از اینکه آیا ذهن او توانایی برخورد با چنین فشارهایی را دارد؟ حال به شرح حال زندگی لورا پیترسون توجه کنید.

پدر و مادری نگران

در اوایل سال ۱۹۹۱ میلادی بود که آقا و خانم پیترسون در حالی که به وضوح آشفته و نگران به نظر می‌رسیدند به کلینیک ما گام نهادند. مشکلی که آنها را اینچنین آشفته کرده بود پیرامون دختر یازده ساله آنها بود که در یکی از بیمارستانهای شهر در بخش اورژانس بستری شده بود و تنها علائم ضعیفی از زندگی را از خود نشان می‌داد. زمانی که ما به آنها گفتیم که رسیدگی به وضعیت دخترشان وظیفه ما نیست و او باید زیر نظر متخصصین مغز و اعصاب کاملاً تحت نظر باشد، آنگاه این خانم پیترسون بود که برای روشن کردن ذهن ما درباره دخترش شرح حال او را برایمان بیان کرد.

در حقیقت لورا پیترسون در چهار سالگی شروع به نشان دادن جرقه‌هایی از نبوغ کرده بود. آموزگاران او در کودکستان به محض مشاهده توانایی‌های لورا به پدر و مادر او اطلاع دادند که او را باید در مدارس مخصوص کودکان ویژه و استثنایی زیر نظر قرار دهند چرا که توانایی‌های ذهن او بسیار برتر و بالاتر از اینهاست. بنابراین در حالی که او هنوز به پنج سالگی گام نگذاشته بود در مدرسه ویژه کودکان استثنایی زیر نظر آموزگاران مخصوص تحت تعلیم و تربیت قرار گرفت.

در کمتر از دو سال توانایی‌های او در بسیاری از دروس از جمله ریاضیات، ادبیات، فیزیک و شیمی به حد و حدود یک دیپلمه دبیرستان رسیده بود. و چنین شد که روزنامه‌ها خبرنگاران خود را برای مصاحبه با خانواده پیترسون به منزل آنها فرستادند و رسانه‌ها از جمله رادیو و تلویزیون اخبار مربوط به نابغه‌ای به نام لورا پیترسون را به منازل مردم انتقال دادند. پس از مدتی حتی مدارس استثنایی و ویژه هم قادر به برابری با پیشرفت ذهنی لورا نمی‌شدند و چند متخصص پیشنهاد کردند که لورا باید در دانشگاه به تحصیل خود ادامه دهد.

تحصیلات دانشگاهی

لورا در دانشگاه UCLA در رشته فیزیک اتمی مشغول تحصیل شد و در حالی که هنوز به ده سالگی گام نگذاشته بود دوره‌های لیسانس و فوق لیسانس را به پایان رساند. در این میان علاوه بر توانایی‌های ذهنی که او از خود نشان می‌داد در رفتارهای اجتماعی هم او به پیشرفتهای خارق‌العاده‌ای دست یافته بود. او قادر بود تا برای مدت ۴۵ دقیقه برای حضاری که همگی سن و سالی از او بالاتر داشتند از آخرین‌های فیزیک اتمی صحبت کند، بدون آنکه کم و کاستی در صحبت از خود نشان دهد. و چنین شد که رؤسای دانشگاه برای او جلساتی تعیین کردند تا نبوغ خود را در برابر عموم به نمایش بگذارد. و در یکی از همین جلسات بود که لورا در حالی که در آستانه یازده سالگی قرار داشت و دکترای فیزیک اتمی را هم دریافت کرده بود در حین نطق خود درباره ارتباط فیزیک اتمی با علوم فضایی ناگهان بر زمین افتاد و دیگر هیچ واکنشی از او مشاهده نشد. پس از آنکه او را به بخش اورژانس بیمارستان انتقال دادند، پزشکان و متخصصین مختلف انواع و اقسام آزمایشها را روی او انجام دادند و تنها موردی را که با اطمینان از آن می گفتند این بود که لورا علائم بسیار ضعیفی از زندگی از خود نشان می‌دهد ضمن آنکه ذهن او در تاریکی مطلق قرار دارد و دیگر از آن مغز نابغه هیچ اثری باقی نمانده است.

دربدر به دنبال معالجه

پدر و مادر او در حالی که لورا همچنان روی تخت بیمارستان و در بخش اورژانس بدون هیچگونه حرکتی دراز کشیده بود، تلاش فراوانی انجام دادند تا حداقل تشخیص بیماری او را به عنوان شروعی برای معالجه به دست آورند. اما هر متخصصی از پدیده‌ای متفاوت سخن می‌گفت و سرانجام یکی از پزشکان پر سابقه به آنها پیشنهاد کرده بود که از روانشناسان کلینیکی برای تشخیص و معالجه بیماری لورا استفاده کنند. و چنین شد که آقا و خانم پیترسون به نزد ما آمدند.

البته ما تجربیاتی چند در مورد ذهن‌های نوابغ داشتیم اما وضعیت لورا دارای جنبه‌های کاملاً متفاوتی بود. آنچه ما نیاز داشتیم اطلاعات بیشتری در مورد رفتارهای لورا قبل از سانحه بود. ما می‌دانستیم که هر ذهنی زمانی که قدرت و توانایی بالایی از خود نشان می‌دهد همواره در یکی دو جنبه هم کاستی‌هایی دارد که شناسایی آنها دارای اهمیت بسیاری است و به همین دلیل بود که ما از آقا و خانم پیترسون درباره پیشینه‌های رفتاری لورا سؤال کردیم که اگر مسأله مهم و کسری و کاستی وجود داشت آن را برای ما توضیح دهند.

کاملاً مشخص بود که آنها از بیان همه حقایق طفره می‌رفتند اما ما هم به نوبه خود می‌دانستیم که چگونه اصرار کنیم و چگونه اهمیت موضوع را گوشزد کنیم. سرانجام این خانم پیترسون بود که با اکراه به ما گفت که لورا دچار شب ادراری بود که البته این کار را برخی اوقات در روزها هم انجام می‌داد. آقا و خانم پیترسون به ما گفتند که این حرکت لورا با شخصیتی که او در برابر عموم از خود نشان می‌داد، مغایرت داشت و به همین دلیل هم آنها سعی کرده بودند تا با سخت‌گیری این ضد عادت را از او بزدایند.

مادر لورا به ما گفت که او چند بار وقتی که لورا نه و ده ساله بود از آنجا که مشکل او را بسیار خجالت‌آور و مغایر با شخصیت او می‌دانستند، لورا را تنبیه کرده بودند.به خصوص مادرش که حتی چند بار لورا را به باد کتک گرفته بود.

پس از چنین اقرارهایی بود که ما متوجه شدیم چه فشارهایی روی ذهن این کودک نگونبخت وارد آمده بود. او اگر چه دارای معلومات در سطحی بسیار بالا بود اما در ضمن نیاز به آن داشت که دوران کودکی خود را هم به صورت عادی طی کند. با کودک دیگر همبازی شود و همه کارها و عاداتی را که یک کودک به طور عادی از خود نشان می‌دهد، او هم آنها را انجام دهد و تنها در این میان جرقه‌هایی از نبوغ خود را هم می‌توانست به نمایش بگذارد. اما به هیچوجه نمی‌بایستی که به ناگهان او را از سنین شش و هفت سالگی به دوران نزدیک به سی سالگی پرتاب می‌کردند و آنگاه انتظار رفتاری هم از او می‌داشتند که با ذهن او و نبوغ او مطابقت داشته باشد. بنابراین ما از پدر مادرش خواستیم تا طی شبانه روز چند ساعتی را بر بالین او نشسته و قصه‌های کودکانه برایش بازگو کنند ضمن آنکه از

دوستان و همبازیهای او نام ببرند که در انتظار او به سر می‌برند تا او باز گردد و با آنها همبازی شود.

گامهای بازگشت

در حقیقت تلاش ما برای دنبال کردن این روش قرار دادن لورا در گامهای باز گشت به سن طبیعی خودش بود. اما مشکل بزرگ این بود که او به کلی ارتباط خود را با دنیای خارج از دست داده بود. او در زیر چند لایه تاریکی ذهن خود را مدفون کرده بود چرا که قادر به تحمل آن همه فشارهای وارده بر خودش نبود.

در این میان آنچه به نظر ما لازم بود این بود که برای لورا یک فضای قابل فهم و درک او می‌ساختند و در اطرافش قرار می‌دادند. ما به پدر و مادرش پیشنهاد کردیم که اولاً لورا را با دستگاههای حفظ زندگی و سلامتی به منزل انتقال دهند و سپس در هر روز برای دو سه ساعتی کودکان همسن و سالش را در اطرافش قرار دهند و البته آنها هم به گونه‌ای رفتار کنند که گویی لورا در کنار آنها نیست و واکنشهای طبیعی را از خود نشان دهند.

این جریان در حدود یک سالی به طول انجامید و در حالی که همه قطع امید کرده بودند ناگهان نخستین علائم زندگی در لورا پدیدار شد و باور کنید یا نه نخستین علامت همانا خودداراری بود که از او سر زد. ما بلافاصله به پدر و مادرش گفتیم که در کنار لورا نشسته و در گوش او بخوانند که عمل او هیچ عیب و ایرادی ندارد و او همچنان یک دختر محبوب و دوست داشتنی است. از سوی دیگر پزشکان معالج او دستور دادند تا مایعات تغذیه‌ای که به بدن او انتقال داده می‌شد، افزایش یابد. پس از چند ماه برای نخستین بار حرکات نامحسوسی در دستان و پاهای لورا پدیدار شد.

البته پزشکان اعتقاد داشتند از آنجا که جریان به نقطه حساسی رسیده بهتر است لورا را به بخش اورژانس بازگردانند. اما ما به آنها گفتیم هر آنچه پیشرفت در لورا تا کنون مشاهده شده به خاطر ایجاد شرایط طبیعی در زندگی اوست و ما نباید این شرایط را از او بگیریم. سرانجام با ایجاد چند تغییر در دستگاههای حفاظت، لورا در جای خود باقی ماند و سرانجام یک شب در حالی که دو سال و نیم از ورود او به حال اغما گذشته بود، لورا چشمان خود را گشود و با مشاهده پدر و مادرش لبخندی را به آنها تحویل داد. البته ما در انتظار چنین بازگشتی بودیم اما بیشترین واهمه‌ای که داشتیم از این بود که پدر و مادرش و حتی بدتر از آن اجتماع بخواهند تا او را به دوران نبوغ بازگردانند تا از او همچون نمایشی در یک سیرک استفاده کنند.

ما به پدر و مادر لورا هشدار دادیم که به هیچوجه چنین فشاری نباید به لورا وارد شود و باید با او به گونه‌ای رفتار شود که در ابتدا او یک انسان است و در درجه بعد قدرت ذهنی او نشان داده می‌شود چرا که اگر او دومرتبه بر اثر فشار رابطه خود را با دنیای خارج قطع می‌کرد، این بار دیگر بازگشتی در کار نبود.

ایجاد فضای لازم

ما به پدر و مادر لورا گفتیم که اگر چه این موضوع هم صحیح است که او دارای خوراک ذهنی بالایی است و نیاز به تغذیه بالایی از نظر ذهنی دارد اما از سویی دیگر باید نسبت میان سن او و توان ذهنی او نیز در نظر گرفته شود. بنابراین باید همه چیز به آهستگی و به کمک فضای واقعی زندگی در او پیشرفت می‌کرد.

برای مثال ما به آنها گفتیم که اگر لورا یکی دو ساعتی را در روز در دانشگاه می‌گذراند و توان ذهنی بالای خود را در آن به کار می‌اندازد در مقابل باید یکی دو ساعتی را هم با همسن و سالهای خود طی کند و خود را از زیر فشار بیرون آورد. و در مورد ادامه مشکل خودداراری که لورا با آن مواجه بود، ما به آنها گفتیم که بسیاری از همسن و سالهای لورا با چنین مشکلی مواجه هستند و حتی در مدرسه و یا میهمانی هم از پوشک استفاده می‌کنند. بنابراین هیچ عیب و ایرادی بر این مشکل وارد نیست ضمن آنکه مداوای آن هم توسط متخصص باید انجام بگیرد.

ما به مادر لورا گفتیم که برخورد فیزیکی که او به دلیل شب‌ادراری‌های لورا با دخترش داشت بسیار برخورد اشتباهی بوده و در ذهن او همچون شیار زخمی باقی مانده است و تنها مادرش قادر است تا این زخم را التیام بخشد. ما به مادرش گفتیم که مرتباً در گوش لورا بخواند که هیچ مشکلی نیست و شخص او هم در زمان کودکی با چنین مشکلی دست به گریبان بود. اما در ضمن در این میان وظیفه مهم دیگری هم داشتیم و آن هم حفاظت از ذهن یک نابغه بود. در واقع هنر اصلی این بود که ما هم سلامتی او را حفظ می‌کردیم و هم توان ذهنی او را و برای چنین هدفی احتیاج به یک رفتار کاملاً متعادل داشتیم.

در این میان ما متوجه شدیم که به خاطر اتفاقی که برای لورا در آخرین باری که او در برابر جمعیتی سخن می‌گفت، رخ داده بود او واهمه عجیبی از صحبت کردن در برابر جمع داشت. و اگر از سه یا چهار نفر بیشتر در مقابل او قرار می‌گرفتند، لورا سکوت کامل اختیار می‌کرد چرا که از تکرار سانحه‌ای که برایش رخ داده بود، وحشت داشت. ما برای اینکه لورا را از این ترس و واهمه خارج کنیم در ابتدا تنها او را در برابر همسن و سالهایش قرار دادیم و موضوع صحبت را هم در اختیار او نهادیم. آنگاه آهسته آهسته از تعداد همسن و سالها در میان جمع کم کرده و بزرگترها را جانشین می‌کردیم اما این عمل را بسیار آهسته انجام می‌دادیم تا از وارد شدن شوک به او جلوگیری کنیم. در این میان نکته جالب برای ما تعیین موضوع صحبت از سوی لورا بود. هر چه تعداد بزرگترها بیشتر می‌شد، او هم سطح موضوع را ارتقا می‌داد و این نکته بسیار مهمی برای ما بود چرا که به معنای بازگشت ذهن لورا به توانایی‌های سابقش بود.

و سرانجام یک روز در حالی که در یک سالن تنها بزرگسالان نشسته بودند و به سخنان لورا گوش فرا می‌دادند، او در حالی که موضوع صحبت خود را ابتدا علمی انتخاب کرده بود ناگهان در میانه راه درست مثل یک بزرگسال از جای خود برخاست، دستهای خود را در جیبهایش گذاشت، کمی جلوتر آمد و آنگاه به حضار گفت: «اگر در انتظار آن هستید که من غش کنم و همین جا نقش بر زمین شوم، کور خوانده‌اید و چنین موردی را دیگر شاهد نخواهید بود.»

و در آن لحظه بود که ما متوجه شدیم لورا به راه خود و به ذهن خود بازگشته است. او اکنون یک نابغه بود منتهی با درک و فهم کامل از اطرافش و اینکه چند سال دارد، چه انتظاری از او می‌رود و توانایی‌های ذهنی و جسمی او چیست!

***

لورا پیترسون اکنون یک بانوی ۳۱ ساله است که ازدواج کرده و صاحب دو فرزند می‌باشد ضمن آنکه در دانشگاه برکلی واقع در کالیفرنیا مشغول تدریس است و ریاست دپارتمان فیزیک اتمی بر عهده اوست. او دیگر هیچگاه غش نکرد.

داستان زندگی

بهانه یک سیلی

تهیه و تنظیم: محسن طیب

بر اساس سرگذشت: معین

ناهار را سیر و پر خورده‌ام و چایی لبریز و لب‌دوز و لب‌سوز ملغمه‌ای را هم نوشیده‌ام و همچنین کیفور و سرحال پشت میز کارم نشسته‌ام، روی صندلی «گردان» لم داده‌ام و دارم به ریزش پر حجم برف (که بالاخره دلش به حال تهران سوخت و سری به پایتخت‌نشینان هم زد) که آن طرف پنجره همه جا را سفیدپوش کرده نگاه می‌کنم و با خود می‌اندیشم که، اگر فقط یک ساعت جای کسانی که الان با دیدن این برف زمستانی به رفقایشان زنگ می‌زنند و قرار اسکی آخر هفته را در شمشک و دیزین می‌گذارند، با کسانی که از دیدن این برف یاد سقف در حال ریزش منزلشان هستند عوض می‌شد[فقط یک ساعت] چه نمایشی دیدنی به وجود می‌آمد؟!

سعی می‌کنم از این افکار مالیخولیایی دست بردارم و به «آدم‌برفی‌هایی» فکر کنم که همین لحظه در سراسر کشور دارد تولید می‌شود؟ بعد دوباره به حال خودم برمی‌گردم و با حرکت پاندول مانند صندلی، خود را به چپ و راست تکان می‌دهم و... که زنگ تلفن به صدا درمی‌آید. امیدوارم «او» نباشد، اما اشتباه می‌کنم، خود اوست که برای (شاید) صدمین بار تا «الو» می‌گویم پاسخم را با «فوت» می‌دهد! این فوت کردن داخل تلفن هم برای خودش فلسفه‌ای دارد، مثلاً اگر تا گوشی را برمی‌داری، تند و پر صدا «فوت» تحویلت دهند، یعنی اینکه داری فحش می‌خوری! اگر پر صدا اما با کندی «فوت» را بشنوی، یعنی داری تهدید می‌شوی، اگر چند بار پشت سر هم «فوت‌فوت» را تحویل بگیری، معنی‌اش این است که طرف دارد به ریش‌ات می‌خندد، اما اگر با «تأنی» و به آرامی و با ظرافت «فوت» را تحویل بگیری، معنی‌اش «فدایت شوم» می‌باشد!!! ولی آن بزرگواری که ما را بهانه مزاحمت تلفنی‌اش قرار داده، منحصر به فردترین نوع فوت را تقدیم‌تان می‌کند، فوت‌اش از انواع و اقسام فوت‌هایی که یادآور شدم با خودش دارد، تند و کند و سریع و یواش و پر صدا و کم صدا با عشوه و خشن و ظریف و نحیف و عصبی و خونسرد و خونگرم و... و... همه را یکجا و با هم نثارمان می‌کند، خلاصه که ما را یاد حرف‌های بدبد می‌اندازد، جالب این است که او (یعنی صاحب فوت) فکر می‌کند من نمی‌دانم کیست؟ در صورتی که یقین دارم چه کسی این کار را می‌کند! اما حیف که مدرک و دلیلی ندارم، اگر تلفنم آیدی کالر داشت، آن وقت شماره‌اش را می‌گرفتم و فوتی نثارش می‌کردم که ناخن‌های پایش نیز تیر بکشد!

گوشی را می‌گذارم و منتظرم تلفن دوباره زنگ بخورد که در باز و جوانی بیست و یکساله، خیلی هم خوش قیافه و جذاب و خوش‌تیپ وارد اتاق می‌شود و نشسته می‌گوید: «سلام... من معین هستم!»

کمی فکر می‌کنم تا یادم بیاید این «اسم» را کجا شنیده‌ام؟![غیر از آن کسی که روی برگ گل «دوستت دارم» نوشت!!] که خودش کمکم می‌کنه.

ـ من همان آدم بی‌وجدانی هستم که نه انسانیت حالیم میشه، نه معنی عاطفه رو می‌فهمم و...

می‌خندم و از جا برمی‌خیزم، او را به جا می‌آورم و برای اینکه «یخ معارفه» میانمان ذوب شود، با شوخی و «خنداخند» می‌گویم: پسر جان تو این همه تواضع رو از کجا آوردی؟»

ابتدا معنی حرفم را نمی‌گیرد، اما خیلی زود دوزاری‌اش می‌افتد و با لبخند می‌گوید:

ـ شما هم مارو بگذار سر کار... کی به کیه؟

به طرفش می‌روم و با او دست می‌دهم و می‌گویم: «اگه فکر می‌کردم اینقدر نازک نارنجی باشی باهات شوخی نمی‌کردم!» این را که گفتم «معین» خندید، دعوتش کردم به نشستن، یک استکان چای برایش ریختم، و یاد روزی افتادم که بهم تلفن زد...، حدود یک هفته قبل بود و تازه وارد مجله شده بودم که تلفن روی میزم زنگ خورد، ابتدا فکر کردم شاید باز هم «فوت فوتی» باشه! اما خوشبختانه «فوت» در کار نبود، اما صدای گریه تکانم داد؛ گریه مرد (در هر حالتی باشد) شنونده را آزار می‌دهد، سکوت کردم تا بالاخره خودش به حرف آمد: «می‌خواستم ازتون بپرسم حاضرین داستان زندگی یه آدم نمک‌نشناس بی‌معرفت رو بنویسین؟!»

راستش را بخواهید کمی جا خوردم، پیدا بود نه شوخی می‌کند و نه قصد «سر کار گذاشتن» دارد!

ـ اگه خلاصه زندگینامه‌ات رو بتونی در حد یک دقیقه تعریف کنی، جوابت رو میدم...!

این را گفتم و او که خود را «معین» معرفی کرد شروع به گفتن کرد، یک دقیقه بیشتر شد، اما طوری از شنیدن حرفهایش بهت زده شده بودم که مانعش نشدم تا چهار، پنج دقیقه پشت سر هم حرف بزند و... و سرانجام پاسخش را دادم: آره... چاپ می‌کنیم، اما به شرط اینکه حضوری بیایی اینجا!

این طوری بود که کمی چک و چانه زدیم و خلاصه روز و ساعت قرار را تعیین کردیم و...

و حالا او آمده بود، معین داخل اتاقم نشسته بود. چای را جرعه جرعه نوشید و سرما را از تن بیرون کرد و شمرده شمرده شروع به گفتن کرد و حرفهایش تبدیل شد به این داستان زندگی...

***

پدرم آدم خوبیه، حتی موقعی که مادرم مرد و من فقط هفده سالم بود، از حالا بهتر بود! یک پدر نمونه برای من و یک شوهر فداکار و مهربان برای مادرم اما... اما مرگ مادرم باعث شد که من دو تا کینه از پدر به دل بگیرم، اول اینکه وقتی دکترها اعلام کردند که «دیگه از دست ما کاری برای زنتون ساخته نیست» پدر انگار که «نعوذبالله» حکم الهی را دریافت کرده باشد، دست روی دست گذاشت و هر قدر هم که دوتا دایی‌ها و خاله‌ام (که خودشان موقعیت مالی خوبی نداشتند) اصرار کردند، پدر حاضر نشد شریک بیست و دو ساله زندگی‌اش را برای درمان به خارج ببرد! حالا که قرار است حقیقت را بنویسم نمی‌خواهم «تعصب» به خرج دهم و حقیقت را وارونه بگویم، واقعیت این بود که آن روزها پدر به سراغ چند پزشک متخصص در سراسر کشور رفت که همگی جزو حاذقترین‌ها بودند و پاسخ همه آنها این جمله بود: «کاری که همه پزشک‌های جهان بتوانند انجام بدهند، دکترهای ما هم (بدون تردید) می‌توانند انجام بدهند، اما همانقدر که امکان داره یک پزشک دیگه در همین ایران بتونه کاری برای همسرتون بکنه، امکانش هست دکترهای دیگه هم بتوانند اون زن را نجات بدهند، البته این شانس زنده ماندن چیزی حدود ۵ درصد بیشتر نیست، اما یادتون نره که هزینه‌اش سرسام‌آور خواهد بود! همان‌طور که گفتم خواهر و برادرهای «مادرم» به شدت اصرار داشتند که پدر این کار را بکند، هر چند خودشان می‌دانستند شوهر خواهرشان که استاد دانشگاه بود، غیر از یک اتومبیل پژو ۴۰۵ مدل پایین که به صورت لیزینگی خریده بود، بقیه دار و ندارش یک خانه قدیمی اما زیبا و باصفا بود، خانه‌ای که مادرم همیشه (قبل از مردن) می‌گفت: «وقتی دو تا دخترهامون شوهر کردن و معین هم زن گرفت، روی همین خونه ۳ طبقه دیگه می‌سازیم تا بچه‌هامون کنار خودمون باشند...!

اما وقتی مادر در بستر مرگ افتاد، پدر خانه را نفروخت، به یاد دارم همان روزها خواهر بزرگم (که عقد کرده بود) رک و راست به پدر اعتراض کرد، اما پدر گفت: «مادرتون منو مدیون کرده که خونه رو نفروشم...» مادرتون میگه وقتی من مطمئنم می‌میرم، چرا تو و بچه‌هارو در به در کنم؟!

البته این حرف پدر مرا هم مانند دو خواهرم قانع کرد. چرا که هر سه نفرمان می‌دانستیم که پدر برای زنده ماندن مادرمان حاضر است حتی جان خودش را بدهد! به همین علت آن حقیقت تلخ را پذیرفتیم و همه چیز داشت از یادمان می‌رفت که یک سال پس از مرگ مادر، پدر عاشق شد، عاشق آخرین پرستاری که از مادر مراقبت کرده بود، خانم «افسانه ـ ب».

ماجرا از موقعی آغاز شد که دایی سعید این «تخم لق» را در دهان من گذاشت که: «خسرو تصمیمش را گرفته بود که آبجی بیچاره‌مون رو بفرسته خارج، اما این خانم پرستار بی‌عاطفه که از قبل نقشه کشیده بود بعد از مرگ آبجی ما، «زن بابات» بشه، چون می‌دانست به عنوان یک زن بیوه با دو تا بچه، لقمه‌ای به این خوبی دیگه گیرش نمیاد، آنقدر زیر پای باباتون نشست تا خسرو حاضر نشد زنش رو بفرسته خارج، فقط به این خاطر که افسانه بهش گفته بود اگر خونه نداشته باشی من زنت نمی‌شم!»

می‌دانم که شما هم مانند دو تا خواهرم و اکثر همسایه‌ها و دوستان به این حرف می‌خندید. اما من نخندیدم، شاید اگر شما هم به جای من بودید و در آغاز جوانی مادرتان را از دست می‌دادید و سال بعد و در اوج جوانی خبردار می‌شدید که پدرتان می‌خواهد «تجدید فراش» کند، آن وقت حتماً شایعه دایی سعید را باور می‌کردید!

خدا می‌داند چقدر به پدرم التماس کردم، قسمش دادم، برایش اشک ریختم و گفتم: «چطوری می‌تونی دو سال بعد از مرگ مادر دوباره زن بگیری؟»

اما پدر می‌گفت: «من چون جوون بودم و با مادرتون ازدواج کردم، همه فکر می‌کنند خیلی بوالهوس هستم که با داشتن سه تا بچه می‌خوام دوباره زن بگیرم. اما من فقط نوزده سالم بود که با مادر شما ازدواج کردم و الان هم هنوز ۴۵ سالم نشده!»

حرف‌های پدر همه را قانع کرد، حتی خواهرانم را، اما من که در حقیقت با ازدواج پدر مخالف نبودم، بلکه با این «زن» مخالف بودم، حرف آخرم را زدم، «پس می‌خواهی با قاتل مادر ازدواج کنی؟»

آن روز برای اولین بار من از پدرم سیلی خوردم! هیچ حرفی هم بهم نزد، فقط کشیده را توی صورتم کوبید و زل زد توی صورتم و همین و بس!

ولی من چنان نفرت و کینه‌ای از افسانه به دل داشتم که چند روز بعد آن تصمیم احمقانه را گرفتم، تا امروز هم هنوز نفهمیدم چرا آن تصمیم را گرفتم؟ من و آدم‌ربایی؟! آن هم ربودن یک پسربچه شش ساله؟!... باور کنید همین الان که به آن روزها فکر می‌کنم از خودم شرم دارم، اما آن روزها فقط یک فکر داشتم، اینکه هر طور شده مانع ازدواج پدرم با افسانه شوم!

اما افسانه کی بود؟ او که پرستار بیمارستان بود، تا قبل از مرگ مادرمان برای همه ما عزیز بود، چرا که هر وقت به عیادت مادر می‌رفتیم می‌گفت: «خدا این زن رو فرستاده تا من روزهای آخر عمرم ذلیل نشم»

آری، افسانه که به قول خواهرم ظاهرش نیز مانند باطن‌اش زیبا بود، سرنوشتی تقریباً شبیه به پدر داشت، او هم هیجده سالش بود که با شوهرش ازدواج می‌کند، اما مرد بیچاره که مهندس بود، دو ماه قبل از به دنیا آمدن فرزند دومش «بابک» از بالای ارتفاع سقوط کرد و در جا مرد! وقتی همکارانش به عمه‌هایم گفته بودند: «افسانه خیلی خواستگار داشت، اما به خاطر شخصیت داداشتون که استاد دانشگاه بود بهش بله گفت» من حرفشان را قبول می‌کردم، اما برای من [آن هم در آن سنین] افسانه فقط یک قاتل بود و بس!

به همین خاطر چهار روز قبل از مراسم عروسی پدرم و افسانه، آن فکر شیطانی به ذهنم نشست و بابک را از جلوی در منزلشان دزدیدم و بدون آنکه آن پسر شش ساله مرا ببیند، او را با خود به باغی در جاده چالوس [که هنوز هم نمی‌دانم مالکش کیست] بردم و پنهانش کردم! حتی نمی‌دانستم باید چکار کنم؟ این را می‌فهمیدم که اگر تقاضای پول نکنم، مأموران پلیس راحت‌تر سرنخ را پیدا می‌کنند! به همین خاطر چند ساعت پس از دزدیدن بابک به منزلشان تلفن زدم و بعد از تغییر صدا به افسانه گفتم: «اگر پولی رو که میگم حاضر نکنین، یا به پلیس زنگ بزنین هرگز پسرتون رو نمی‌بینین!»

اما برخلاف انتظارم، افسانه پوزخند زد و گفت: «برای اینکه بفهمی قصد دارم مادرت باشم، اگه الان بابک رو بیاری خونه فقط یک کشیده توی صورتت میزنم. نه به پدرت چیزی می‌گم و نه به پلیس خبر میدم، اما مطمئن باش اگه هوا تاریک بشه و پسرم اینجا نباشه، اون وقت باهات مثل یک غریبه رفتار می‌کنم نه به عنوان یک مادر...!

خشکم زد پای تلفن!... باورم نمی‌شد به همین سادگی لو رفته باشم [کما اینکه هنوز هم پس از چهار سال نفهمیده‌ام افسانه از کجا فهمید من پسرش را دزدیده‌ام، همسایه‌ها چیزی دیده بودند یا خودش حس کرده بود؟] اما چاره‌ای نداشتم جز اینکه دل به دریا بزنم و بابک را (باز هم بدون اینکه چهره‌ام را ببیند) قبل از تاریکی هوا به خانه‌اش برسانم. چند دقیقه بعد که خیلی عادی وارد خانه آنها شدم، افسانه جلویم ایستاد و خیره‌ام شد و دستش را هم بالا برد و... اما همه خشمش را با یک آه عمیق بیرون داد و گفت: «اگه نگران نبودم که روح مادرت عذاب بکشه، بلایی سرت می‌آوردم که دیگه از این غلط‌ها نکنی...» من سرم را پایین انداختم تا افسانه ادامه بدهد! «فقط مواظب باش کاری نکنی که در آینده این سیلی رو بهت بزنم...»

طوری بغض گلویم را می‌فشرد که حرفی نزدم و به طرف حیاط راه افتادم، اما همین که جلوی در رسیدم کسی را توی چارچوب دیدم که قبلاً فقط اسمش را شنیده بودم: بهانه! آری... او دختر افسانه، خواهر بزرگ بابک بود که سه سال از من کوچکتر بود و او هم اولین بار مرا می‌دید، لحظه‌ای به چشمان یکدیگر خیره شدیم و صادقانه‌ترین و ساده‌ترین جمله همه عمرم را از زبانش شنیدم:

ـ مامان می‌گفت تو خیلی خوش‌تیپ و خوش‌قیافه‌ای... ولی باورم نمی‌شد!

همان روز اول در دلم چیزی تکان خورد... انگار قلبم فرو ریخت، اما چون معنی عشق را نمی‌فهمیدم، متوجه نشدم که دارم عاشق می‌شوم!

البته آن روزها به این مسئله فکر هم نمی‌کردم، تنها دلخوشی‌ام این بود که شاید افسانه به خاطر این مسئله از ازدواج با پدرم منصرف شود! ولی اشتباه می‌کردم، پدرم سر روز موعود با افسانه ازدواج کرد و من مدتی بعد فهمیدم که آنها قبلاً عقد کرده بودند و فقط قرار بود یک عروسی ساده و کوچک برگزار کنند!

***

من اما؛ سه سال از آن روزها گذشت و نتوانستم «بهانه» را فراموش کنم! عشقم به او موقعی جدی شد که فهمیدم به لحاظ شرعی و قانونی هیچ منعی برای ازدواج من و او وجود ندارد! اما عمق این عشق را زمانی درک کردم که «دوستت دارم» را از زبان بهانه شنیدم!

خدا می‌داند طی یک سال گذشته [یعنی از ۲۴ دی ۱۳۸۸ تا ۲۳ آذر ۱۳۸۹] به چه سختی با چه توجیهات جور واجوری توانستم بهانه را (که حالا او را از جانم هم بیشتر دوست دارم) قانع کنم که، فعلاً زوده که به مادرت و به پدرم چیزی بگیم!

بهانه اما؛ کاملاً با بهانه‌های من مخالف بود و می‌گفت: «در مورد مادر من که مطمئن باش مخالفت نمی‌کنه، چون این آزادی عمل را به من داده که با مرد دلخواهم ازدواج کنم، نکنه تو نگران پدرت هستی؟»

و من که جز این توجیه، حرفی برای گفتن نداشتم، همین موضوع را بزرگ می‌کردم، در حقیقت وحشت داشتم، از چه؟ این را اول دیماه، یعنی یک ماه و نیم قبل فهمیدم!

***

آن روز طبق معمول راهی دانشگاه بودم که پدر به موبایلم تلفن زد و با خنده گفت:

ـ ناکث، ما باید آخرین نفر باشیم که بفهمیم پسرمون عاشق شده؟ بهانه دختر خوبیه... منم حرفی ندارم، فکر نمی‌کنم افسانه هم مخالف باشه؟! با این حال امشب باهاش حرف میزنم و بهت خبر میدم...

آخر شب همان شب بود که افسانه به موبایلم تلفن زد [یادم رفت بگویم که من از روز اولی که در دانشگاه قبول شدم به خانه عمه‌ام رفتم] «عمه سیما» که تنها زندگی می‌کرد از حضورم استقبال کرد، پدرم نیز مخالفتی نداشت، بهانه هم فکر می‌کرد من بخاطر اینکه راحت‌تر درس بخوانم با پدرم و افسانه و او و برادرش زندگی نمی‌کنم و... در این میان فقط من و افسانه می‌دانستیم که من چرا آنجا زندگی نمی‌کنم؟

آن شب اما، ساعت حدود ۲ نیمه شب بود که افسانه به موبایلم زنگ زد و گفت که دور از چشم پدرم و بهانه، از توی حیاط دارد به من تلفن می‌زند، پیدا بود که پدر حرف‌هایش را به زنش زده و افسانه هم (مانند همیشه) بی‌معطلی گفت: «نخواستم جلوی پدرت ضایعت کنم... بگذار رو راست باشیم معین؛ اگر اون اتفاق نیفتاده بود، من افتخار می‌کردم که دخترم با جوون پاک و سالم و تحصیلکرده‌ای مثل تو ازدواج کنه، اما هر وقت یادم می‌افته که تو به پسر شش ساله من رحم نکردی، از خودم می‌پرسم، از کجا معلوم که به «بهانه» رحم کنی؟ پس...

بقیه در صفحه ۴۱

خوشبختی شکل ظاهری ایمان است، تا ایمان و امید و سخت کوشی نباشند، هیچ کاری را نمی توان انجام داد ● مهدی کر

قسمت آخر

۱۰۰

نبردی با بیشترین تلفات

نبرد روسیه هم برای آلمانها و هم برای روسها بیشترین تلفات را در جنگ به بار آورد

برگردان: بهروز بهرامی

مقدمه‌ای برای پایان مطلب جنگ جهانی دوم

با پایان یکصدمین بخش از یادداشتهای جنگ جهانی دوم این مطلب را به آخر می‌رسانیم.

در طول این مدت بیشتر از هر چیز استقبال و تشویق‌های خوانندگان گرامی بود که باعث دلگرمی ما در دنبال کردن تحقیقات و پژوهشها می‌شد. بسیاری از خوانندگان طی تماسهای خود از ما پرسیده‌اند که آیا این امکان وجود دارد که مجموعه یادداشتهای جنگ جهانی دوم تبدیل به یک کتاب کامل بشود؟

خوشحالیم که پاسخ بدهیم مؤسسه اطلاعات و بخش انتشارات آن در پی این موضوع می‌باشد و از همین حالا برنامه‌ریزیهایی شده تا یادداشتها به صورت یک کتاب عرضه شود و بیشتر خوشحالیم که به اطلاع خوانندگان گرامی برسانیم که یادداشتها را در کتاب فوق‌الذکر از تاریخ جنگ جهانی اول که پیش از این به صورت یک مطلب دنباله‌دار در اطلاعات هفتگی انتشار یافته بود، آغاز خواهیم کرد و در نتیجه خوانندگان گرامی کتابی را در دست خواهند داشت که تاریخ جنگ جهانی اول و جنگ جهانی دوم را به صورت کامل دنبال کرده است. به این امید که تلاش ما مورد توجه خوانندگان گرامی قرار گرفته باشد.

در ضمن بسیار خوشحال خواهیم شد که خوانندگان عزیز در پیشنهادهای خود به مطالب تاریخی مورد علاقه خود هم اشاره کرده تا در صورت امکان آنها را هم تقدیم خوانندگان گرامی کنیم. ناگفته نماند که به محض انتشار کتاب «یادداشتهای جنگ جهانی دوم»، خوانندگان گرامی را در جریان خواهیم گذاشت.

هجوم آلمانها پس از پایان زمستان سرد در روسیه از سر گرفته شد

مقدمه‌ای بر آخرین قسمت

در هفته گذشته از حمله ناگهانی آلمان به روسیه گفتیم و اینکه چگونه آلمانها در جبهه‌ای به عرض ۳۰۰۰ کیلومتر و در چهار محور جداگانه کشور پهناور روسیه را مورد حمله قرار دادند. و سرانجام مطلب به آنجا رسید که بر اثر پیش آمدن زمستانی بسیار سرد و سخت، ارتش سوم آلمان ناچار به تسلیم شد و اکنون به ادامه مطلب پر تلفات‌ترین نبرد اتفاق افتاده در جنگ جهانی دوم توجه بفرمایید.

خشم هیتلر

تسلیم شدن ارتش سوم آلمان بیش از هر چیز باعث بروز خشم در شخص هیتلر شده بود. این نخستین شکست واقعی ارتش آلمان در جنگ بود که تاکنون به غیر از پیروزی هیچ چیز دیگری را تجربه نکرده بود. اما اکنون وضعیت به گونه‌ای بود که هیتلر یا باید دستور عقب‌نشینی می‌داد که خود به منزله قبول شکست سنگین دیگری بود و یا اینکه به مقاومت ادامه می‌داد تا زمستان سخت روسیه پایان پذیرفته و ارتش آلمان عملیات خود را از سر گیرد.

هیتلر شق دوم را انتخاب کرد. او ابتدا به فرماندهان خود دستور داد تا با کمی عقب‌نشینی یک خط دفاعی مستحکم ایجاد کنند تا ضمن مقاومت در برابر روسها باعث شوند تا تلفات بیشتری بر روسها وارد شده و تسلیحات آن کشور هم دچار نقصان شود. و به این ترتیب جنگ نشسته در جبهه روسیه آغاز شد و سرانجام بعد از دو ماه و اندی زمستان سهمگین روسیه به پایان رسید و تجدید قوای آلمان آغاز شد.

نبرد تانکها در اوکراین، در زمان سنگرسازی نیروهای روسی و آلمانی در جریان بود

هیتلر تصمیم گرفت تا ابتدا با حملات نیروی هوایی، مقاومت در شهرهای روسیه را در هم شکند و سپس با حملات نیروی زمینی تسخیر شهرها را هم به انجام برساند. او روی این موضوع که تلفات وارد آمده بر نیروی انسانی و همچنین کاهش سلاحهای جنگی باعث تضعیف روسها شده باشد، حسابی جداگانه باز کرده بود. البته حدس هیتلر تا حدودی درست بود و آنچه ذهن استالین را آزار می‌داد همین موضوع فقدان سلاحهای کافی برای ادامه جنگ بود. اما در این میان یک اتفاق افتاد که مشکل روسها را از طریقی که هیتلر گمان نمی‌کرد، حل کرد.

پل پیروزی

اتفاق مذکور که در یکی از جلسات انجام شده میان چرچیل، روزولت و استالین نسبت به آن تصمیماتی اتخاذ شده بود همانا تسخیر کشور ایران

پیاده نظام آلمان از مناطقی عبور می کنند که روسها عمداً آنها را به آتش کشیده‌اند تا هیچگونه غنیمتی به دست نظامیان آلمانی نیفتد

بود که تا آن زمان ارتباطات حسنه‌ای با آلمان برقرار کرده بود. در آن زمان متفقین با این بهانه که ایران باید مستشاران آلمانی را از خاک خود اخراج کند، از زمین و دریا و هوا کشور ایران را مورد حمله قرار داده و آن را به اشغال خود در آوردند. و حالا از آنجا که راه رساندن کمکهای جنگی به روسها از طریق ایران برای متفقین باز شده بود، این وینستون چرچیل بود که نام پل پیروزی را برای ایران انتخاب کرد. نکته جالب اینجا بود که خط آهن سراسری ایران که از سواحل خلیج فارس تا جلفا در مرز روسیه توسط مستشاران و مهندسین آلمانی کشیده شده بود بر ضد خود آلمانها توسط متفقین مورد استفاده قرار گرفت و این سیل اسلحه و تدارکات جنگی بود که ابتدا توسط کشتی‌های متفقین در بنادر جنوبی ایران تخلیه می‌شد و سپس توسط راه‌آهن ایران به روسیه انتقال پیدا می کرد.

شهر «کیف» پس از آنکه به دست آلمانها به آتش کشیده شد

در واقع این کمک حیاتی به روسیه بود که به استالین کمک کرد تا مقاومت اساسی در برابر حمله دوباره آلمانها را طراحی کند. علاوه بر آن یک میلیون سرباز مجهز و تازه نفس که در سیبری جمع آوری شده بودند به جبهه اروپا انتقال داده شدند و برای نخستین بار روسیه از نقطه نظر مردان جنگی صاحب برتری عددی نسبت به آلمانها شد. این مهم به روسها اجازه داد تا پس از عقب‌نشینی‌های اولیه و کمی پیشروی توسط آلمانها، مقاومت شدید خود را در برابر آنها آغاز کرده و سپس با ضدحملاتی سریع نیروهای آلمانی را غافلگیر کنند.

یکی دیگر از موضوعاتی که روسها را از نظر طرحهای جنگی و ضدحملات قویتر از گذشته ساخته بود، به خدمت گرفتن مارشال ژوکوف توسط استالین بود. او مارشال ژوکوف را به عنوان فرمانده کل ارتش روسیه برگزید و اقتدار این فرمانده و تصمیمات هوشمندانه‌ای که او اتخاذ کرده بود یکی دیگر از دلایل برتری روسها در جنگ بود.

برگشتگاه

«برگشتگاه» در جنگ جهانی دوم در حقیقت اصطلاحی است که به آغاز حملات روسیه و عقب‌نشینی همه جانبه آلمانها اطلاق می‌شود. برتری

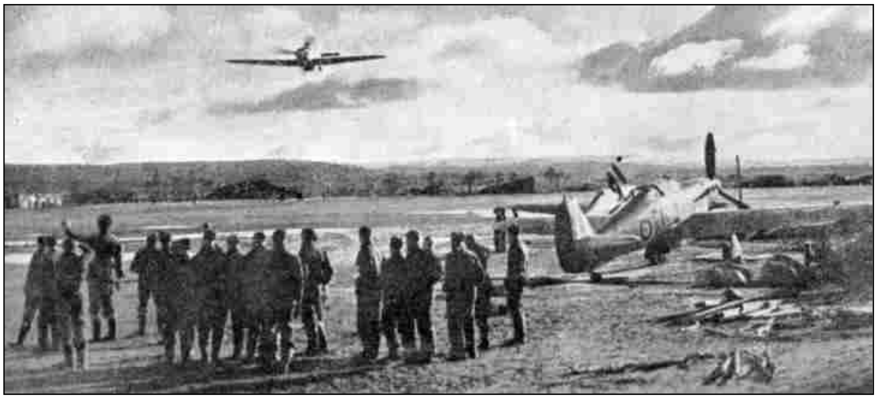
نیروی هوایی انگلستان با فرستادن خلبان و هواپیما برای روسها به آنها کمک می کند تا مقاومت بیشتری در برابر آلمانها داشته باشد

عددی روسها و همچنین سیل تسلیحات و تدارکات جنگی که از سوی ایران به دست آنها می‌رسید، سبب شد تا سرعت در هجوم روسها حرف اول را بزند و همین امر عقب‌نشینی سریعتر آلمانها را هم باعث شد.

اما در این میان یک پدیده همچنان در جنگ بین روسیه و آلمان باقی مانده بود و آن هم افزایش تلفات نظامی و غیرنظامی در میان روسها و تلفات نظامی در بین آلمانها بود. هر برخورد کوچک هم باعث می‌شد تا تلفات در دو طرف اتفاق بیفتد. هیتلر و فرماندهان او به دنبال یافتن راههایی بودند که به کمک آن بتوانند در برابر روسها به مقاومت جانانه‌ای دست بزنند اما مشکل بزرگی که آلمانها داشتند این بود که نظیر کمکی که از انگلستان و آمریکا به ارتش روسیه می‌رسید برای آلمانها وجود نداشت و آنها باید روی تولیدات کشور خود حساب می کردند.

متفقین که متوجه این موضوع شده بودند، بمباران شهرهای آلمان و همچنین مناطقی که در آنها تولیدات نظامی انجام می‌شد را در دستور کار خود قرار دادند. این بمبارانها بسیار مؤثر افتاد و آلمانها را متوجه این نکته کرد که باید برای تکمیل سلاحهای مؤثرتری اقدام کنند. و چنین شد که مهندسان آلمانی پدیده‌ای به نام موشکهای جنگی را طراحی کردند. اما تا تکمیل موشکها زمان فراوانی باقی مانده بود و پیشروی روسیه بسیار سریعتر از آن بود که آلمان بتواند در برابر آن مقاوم باشد.

خیلی زود همه چیز برعکس شد. و حملات برق‌آسایی که آلمانها در آغاز جنگ مورد استفاده قرار داده بودند اکنون به حملات چند میلیون نفری از جانب روسها تبدیل شد. پس از پیاده شدن نظامیان متفقین در سواحل نرماندی در فرانسه جبهه دوم هم در اروپا بر علیه آلمان گشوده شد و این به معنای تقسیم کامل مدافعان آلمانی به دو قسمت بود. نیمی در شرق و در برابر هجوم روسها و نیم دیگر در غرب و در برابر هجوم انگلیس و آمریکا... و این به معنای آغازی بر پایان هیتلر و آلمان نازی بود.

تلفات ۳۰ میلیون نفری

جنگ آلمان و روسیه یکی از سرنوشت‌سازترین نبردها در جنگ جهانی دوم بود که در حدود چهار سال به طول انجامید و منجر به سنگین‌ترین تلفات در میان نظامیان دو کشور شد. در حقیقت ۲۱ میلیون نظامی و غیرنظامی روسی و در حدود ۹ میلیون نظامی و غیرنظامی آلمانی قربانیان جنگ روسیه و آلمان محسوب می‌شوند که اگر آن را با مجموع تلفات جنگ جهانی دوم که در حدود ۶۰ میلیون نفر تخمین زده شده مقایسه کنیم متوجه می‌شویم که این نبرد به تنهایی نیمی از تلفات نظامی و غیرنظامی را در جنگ جهانی دوم باعث شده است.

البته این امکان وجود داشت که جنگ با تلفات کمتری دنبال شود و طراحی نبردها به صورتی انجام شود که تلفات کمتر در میان اهداف آنها باشد اما ما در اینجا با دو دیکتاتور مواجه بودیم که هیتلر و استالین نام داشتند. برای این دو، تلفات چه در میان نظامیان و چه در میان غیرنظامیان اهمیتی نداشت بلکه آنها به دنبال پیروزی هر چه قاطعانه‌تر بر هماورد خود بودند و از آنجا که یکه و تنها خود را دستور دهنده می‌دانستند و به هیچ مقام و مرتبه‌ای هم جوابگو نبودند، ادامه چنین روشی در جنگ غیرقابل اجتناب به نظر می‌رسید. در واقع نبردی که در جنگ جهانی دوم باعث مرگ بی گناهان بسیاری شده بود همانا جنگ روسیه و آلمان بود که در تاریخ جنگ جهانی دوم به نام جنگی با ۳۰ میلیون کشته مشهور شده است.

پایان

سیل کمکهای متفقین از ایران به روسیه یکی از دلایل پیروزی روسها در این جنگ پر از تلفات به شمار می رود

گزارش خارجی

دکتر بهمن بهروزی

پدیده‌ای که در اقیانوسها همچنان ناشناخته باقی مانده است

امواج کشنده

موج ده طبقه

تجسم کنید که در ساحل دریا نشسته‌اید و ناگهان در عرض چند ثانیه موجی به ارتفاع یک ساختمان ده طبقه به سوی شما حمله‌ور می‌شود، آنگاه چه واکنشی را از خودتان انتظار دارید؟

در واقع امواج بلند که قرنهاست در اقیانوسها و دریاها به شکل کاملاً مرموزی باعث غرق شدن کشتی‌ها و یا سکوهای نفتی شده است، یکی از پدیده‌های کاملاً ناشناخته به شمار می‌رود که هنوز علت و شرایط پیدایش آن مشخص نشده است. غرق شدن یک نفتکش عظیم طی چند ماه گذشته باعث شده است تا متخصصین امر دوباره به امواج بلند و کشنده بیندیشند.

سانحه در دریاچه سوپریور

دریاچه «سوپریور» در حقیقت پس از دریاچه خزر، بزرگترین دریاچه روی زمین به شمار می‌رود. این دریاچه در مرز بین آمریکا و کانادا واقع شده و رفت و آمد و کشتیرانی بسیاری روی آن انجام می‌شود. در نوامبر سال ۱۹۷۵ کشتی «ادموندفیتزجرالد» که ۲۲۰ متر طول و ۲۵ متر عرض آن بود، ناگهان از صفحه رادارها ناپدید شد. متعاقب آن کشتی‌های نجات چند روزی را به جستجو در دریاچه سوپریور پرداختند اما اثری از کشتی بزرگ باربری و ۳۰ نفر سرنشینان آن یافت نشد تا اینکه متخصصین امر و جستجوگران بدنه کشتی را در اعماق دریاچه در حالی که به دو نیم تبدیل شده بود، پیدا کردند.

بررسی‌های بعدی باعث شد که متخصصین سانحه را بر اثر برخورد موجی به ارتفاع سی متر به کشتی مذکور تصور کنند. اما اینکه این تک موج به چه صورت ایجاد شده و از کجا به کجا می‌رفته است؟ هیچگاه معلوم نشد.

در حقیقت امواج بلند سالهاست که به ویژه در اقیانوسهای اطلس و آرام باعث ایجاد سوانحی برای کشتی‌ها و سکوها شده‌اند اما اطلاع دقیقی از اینکه امواج چگونه به وجود آمده و یا چگونه می‌توان در برابر آن به مقاومت پرداخت، حاصل نشده است. تاریخ کشتیرانی در دریاها مملو از برخورد امواج غول‌آسا با کشتی‌هاست و از آنجا که در اکثریت قریب به اتفاق موارد شاهدی باقی نمانده، راز و رمز پیرامون امواج همچنان باقی مانده است. البته در چند مورد استثنایی هم کشتی‌ها پس از برخورد با امواج بسیار بلند جان سالم به در برده‌اند اما آنچه شهود مورد مذکور بیان کرده‌اند تنها مشاهده ناگهانی موجی به ارتفاع بسیار زیاد بوده است و بس.

اما سال ۱۹۹۵ را می‌توان نقطه عطفی در تاریخ امواج بلند به شمار آورد. در آن سال و در اولین روز ماه ژانویه که همانا اولین روز سال هم می‌باشد، یک سکوی استخراج نفت در دریای شمال که متعلق به نروژ بود ناگهان خود را در برابر موجی به ارتفاع ۵۰ متر یافت. کارکنان سکو اکثراً به خاطر جشن شب سال نو که در شب قبل آن روز برگزار کرده بودند تا ساعات دیر هنگام در خواب بودند اما دیده‌بانها و نگهبانانی که به عنوان مأموران کشیک مشغول خدمت بودند، در کمال وحشت تک موج مذکور را در برابر خود مشاهده کردند. آنها تنها فرصت این را داشتند تا زنگ خطر را به صدا در آورده و دیگر کارکنان را که در رختخوابهای خود به سر می‌بردند، بیدار کنند. اما کار از کار گذشته بود و موج با تمام قدرت بر سکوی نفتی نروژ برخورد کرد.

بخت خوشی که یار اکثر کارکنان بود این نکته بود که بسیاری از بخشهای ساختمانی سکو به کمک آهن‌های چند لایه اسکاندیناویایی و یا سوئدی ساخته شده بود و استحکام بخشهای مختلف ساخته شده باعث شد تا موج در حدود نزدیک به دو دقیقه روی سکو همچنان حمله‌ور باقی بماند تا اینکه سرانجام از آن عبور کرد. از مجموع یکصدو دوازده ساکن سکو، ۱۷ نفر دیگر هرگز دیده نشدند و کاملاً مشخص بود که آنها به همراه امواج به اعماق آبهای دریای شمال رفته بودند.

نقطه عطف بودن سانحه مذکور بدین خاطر است که نه تنها چندین نگهبان و کشیک از نزدیک شاهد موج مذکور بودند بلکه اعضای یک قایق گشتی که در حدود سه کیلومتر از سکو فاصله داشت، از اول تا به آخر شاهد ماجرا بودند و عکسها و تصاویر ویدیویی هم از سانحه برداشته شد. و این نخستین بار در تاریخ بود که یک مدرک واقعی درباره امواج بلند و کشنده به دست آمده بود.

اما هنوز اینکه این موج غول‌آسا از کجا آمده بود و به کجا می‌رفت و اینکه در چه شرایطی ساخته شده به عنوان وضعیتی مجهول باقی مانده بود. اما همان تصاویر باقی مانده به متخصصین امر این فرصت را داد تا به تحقیقات پیرامون موج پرداخته و متعاقب آن یک سری نظریه و تئوری درباره امواج بلند ابراز شد.

آمار اشتباه

در قرن بیستم کارشناسان و محققین امر به یک نتیجه‌گیری اشتباه دست یافته بودند و آن هم این بود که امواج بلند و کشنده تنها در طی هر هزار سال یک بار اتفاق می‌افتد اما در سال ۲۰۰۱ آژانس فضایی اروپا به کمک تلسکوپ خود که در مدار زمین در حرکت بود شروع به شمارش تعداد امواج بلند که روی زمین اتفاق می‌افتاد کرد و در یک زمان سه هفته‌ای ده موج بلند را که روی آبهای زمین اتفاق افتاده بود، گزارش داد و از آن پس بود که دانشمندان متوجه شدند کلیه آمارها و تئوریهایی که قبلاً در مورد امواج بلند به دست آورده بودند همگی اشتباه بوده ضمن آنکه با تغییرات جوی که در زمین ایجاد می‌شود تعداد امواج هم بیشتر و بیشتر نشان داده‌اند. یکی از آمار واقعی در رابطه با کشتی‌هایی است که ناگهان دچار سانحه شده و هیچ اثری از آنها به دست نمی آید. این تعداد را هم اکنون در حدود یکصد کشتی در سال گزارش داده‌اند. تازه این یکصد کشتی مربوط به مواردی می‌شود که کشتی‌های بزرگ ناگهان از صفحه دریا یا اقیانوس محو شده و به ندرت اثری از کشتی‌ها و یا سرنشینان آنها به دست آمده است. بنابراین این یکصد مورد را به امواج بلند مرتبط دانسته‌اند چرا که تنها پس از برخورد امواج بلند است که کشتی‌ها چنان نابود می‌شوند که هیچ اثری از آنها باقی نمی‌ماند.

تحقیقات یک پروفسور روسی

هم اکنون جدی‌ترین تحقیقات در مورد امواج بلند توسط پروفسور «پلی‌نفسکی» اهل روسیه انجام می گیرد. او برای آنکه بتواند آمار بهتری را به دست آورد، خود را ساکن یک سکوی نفتی در دریای شمال کرده است و از بامداد تا شامگاهان در سکو به گردش پرداخته و امواج مختلفی را که مشاهده می کند مورد بررسی قرار می‌دهد. او معتقد است که امواج بلند پدیده‌های لحظه‌ای می‌باشند که تنها حداکثر یک تا دو دقیقه به طول می‌انجامند و در طی همین مدت است که باید تمام اطلاعات کامل را بدست آورد. پژوهشگر دیگر پروفسور «اریک هلر» استاد دانشگاه هاروارد می‌باشد که به تحقیق پیرامون امواج پرداخته است. او تحقیقات خود را به جای این که از یک نقطه ساکن انجام دهد روی کشتی‌های ماهیگیری بزرگ و یا نفت کش‌ها صورت می‌دهد، بر اثر پژوهش‌های این دو دانشمند اطلاعات گرانبهایی پیرامون امواج بلند به دست آمده که در حقیقت می‌توان گفت که تنها معلومات قابل اتکا در این جریان می‌باشد.

عظیم‌ترین سوانح امواج بزرگ

یکی از بهترین راه‌ها برای بررسی و تحقیق پیرامون امواج غول‌آسا همانا مطالعه درباره تاریخ مدون آن می‌باشد.

دریای آگولاس ۱۹۷۳

یک کشتی باربری به نام «نپتون» با یک تک موج عظیم برخورد کرد که سرنشینان کشتی ارتفاع آن را بیش از ۶۰ متر گزارش کرده‌اند. این برخورد باعث شد تا بخش جلویی کشتی از بقیه جدا شود و کاپیتان کشتی به همراه یارانش با مهارت خاصی باقیمانده کشتی را به سواحل کشور انگلستان رساندند، ۱۲ تن از سرنشینان کشتی همراه با موج به دریا پرتاب شدند که دیگر هیچ اثری از آنها به دست نیامد.

دریاچه سوپریور ۱۹۷۵

درباره کشتی ۱۲۰ متری و باربری فیتز جرالد قبلاً هم گفتیم که چگونه برخورد یک موج ۳۰ متری در دریاچه مرزی بین امریکا و کانادا به آن باعث شد که کشتی به دو نیم تقسیم شده و تمامی ۳۰ نفر سرنشینان آن ناپدید شوند.

آتلانتیک شمالی ۱۹۷۸

کشتی باربری آلمانی موسوم به مونیخ ناگهان در دریا ناپدید شد. پس از چند هفته فقط بخش‌های شکسته‌ای از بدنه آن به صورت تصادفی یافت شد و مشخص شد که یک موج که حداقل ۲۰ متری ارتفاع آن بود به کشتی برخورد کرده و کشتی و کلیه سرنشینان آن را که حدوداً ۵۷ نفر بوده‌اند نابود کرده است.

دریای شمال ۱۹۹۵

موجی ۵۰ متری به سکوی نفتی در دریای شمال برخورد می‌کند در حالی که سکوی مذکور ۱۶۰ کیلومتر از سواحل نروژ فاصله داشت. ۱۷ تن ساکنان سکو همراه با موج به دریا پرتاب شده و برای همیشه مفقود شدند درحالی که برای نخستین بار نگهبانان کشیک توانستند تا از موج مذکور اندازه‌گیری علمی به عمل آوردند.

جنوب اقیانوس اطلس ۲۰۰۱

کشتی مسافربری آلمانی موسوم به برمن در حالی که ۵۰۰ نفر گردشگر را در خود حمل می کرد خود را ناگهان با یک موج ۳۰ متری مواجه یافت که باعث شد تمامی شیشه‌های کابین‌های کشتی خرد شده و مسافران از برخی از کابین‌ها به بیرون پرتاب شوند. ۸۱ کشته و ۳۱ زخمی مجموع تلفات این کشتی را در بر داشت.

دریای مدیترانه سال ۲۰۱۰

یک کشتی بزرگ تفریحی در حالی که ۲۵۰ مسافر را با خود داشت در برابر موجی به ارتفاع ۲۶ متر مورد حمله قرار گرفت و از آنجا که در هنگام برخورد موج کلیه سرنشینان در رستوران مشغول صرف شام بودند تنها ۲ کشته در رستوران کشتی بر جای ماندند و ۱۱۲ سرنشین دیگر اگرچه دچار آسیب‌دیدگی شدند اما توانستند با آویزان شدن به میزهای غذاخوری از پرتاب شدن خود به درون آب جلوگیری کنند.

شکار امواج از فضا

مرموز بودن امواج غول‌آسا و این که بدون آگاهی قبلی و به شکل ناگهانی اتفاق می افتند باعث شده تا دانشمندان برای یافتن امواج مذکور و نقطه تولد و به حرکت درآمدن آنها به نوعی دیگر از تحقیقات بیاندیشند و آن هم استفاده از ابزار و وسایلی است که انسان در فضا و مدار کره زمین راه‌اندازی کرده است. یکی از این ابزار ماهواره‌ای موسوم به تراسال ـX می‌باشد که در سال ۲۰۰۷ به فضا پرتاب شده و در مدار زمین قرار گرفته است. یکی از وظایف اصلی ماهواره مذکور که دانشمندان آلمانی آن را طراحی و تکمیل کرده اند انجام تحقیقات مختلف در اعماق اقیانوس‌ها و دریاهاست تا درباره به وجود آمدن سوانح دریایی اطلاعات لازم را بدست آورند. یکی از این سوانح همانا امواج کشنده و غول‌آسا می‌باشد که تا کنون تلفات بسیاری به جای گذاشته است. یکی از کشف‌های بسیار مهمی که طی این ۳ سال گذشته ماهواره مذکور به آن دست یافته است این است که امواج عظیم به احتمال قوی نتیجه رخ دادن زلزله‌ها در اعماق اقیانوس‌ها می‌باشند که برخلاف سطح زمین که زلزله باعث باز شدن کف زمین می‌شود در اعماق دریا زلزله باعث حرکت توده‌های آب در ارتفاعات بسیار بالا می‌شود. البته این یک نظریه است که هنوز روی آن به تحقیق مشغول می‌باشند اما به نظر می‌رسد که منطقی‌ترین نظریه‌ای است که تا کنون در این باب اعلام شده است. یکی از مراجع مهم کسب اطلاعات پیرامون امواج عظیم، کتابی است تحت عنوان امواج شدید که توسط کریگ اسمیت نوشته شده است و خوانندگان با مراجعه به آن می‌توانند اطلاعات دقیقی پیرامون امواج کشنده و غول‌آسا به دست آورند. ■

آتشی سوزان‌تر از هوس، سخت‌تر از کینه و سعادتی بالاتر از آرامش نیست ● آیین بودایی

مشاور خانواده

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چه احساسی انتقاد همسر را غیر قابل تحمل می کند؟

* خانمی ۳۰ ساله هستم از تهران، از دست انتقادهای همسرم خسته شده‌ام.

**** می‌توانید بیشتر توضیح دهید؟**

* بله، مثلاً همین امروز صبح، هیچ کاری درست انجام نمی‌شد، از یک طرف تلفن زنگ می‌زد و از طرف دیگر، دخترم گریه می‌کرد و قبل از اینکه متوجه شوم و بتوانم کاری کنم نیمرویی که برای صبحانه درست کرده بودم سوخت. شوهرم نگاهی به نیمروی سوخته کرد و گفت: ای داد بیداد، بالاخره کی می‌توانی کارهایت را درست انجام دهی؟

**** خوب واکنش شما چه بود؟**

* به او گفتم: حضرت آقا لطف کنند و نیمرو را خودشان درست کنند.

**** آیا بعد از آن مایل هستید که دوباره نیمرو درست کنید؟**

* خیر!

**** بعد از آن چه کار کردید؟**

* هیچ کار، برای اینکه تمام روزم خراب شد.

**** خوب، اگر شوهر تان نگاهی به اوضاع و احوال می کرد و می‌گفت: عزیزم چه صبح پردردسری نصیبت شده، گریه بچه، زنگ تلفن و حالا این نیمروی سوخته. آن وقت واکنشتان چه بود؟**

* احساس بسیار خوبی پیدا می کردم.

**** چرا؟ چون گریه بچه هنوز ادامه دارد و نیمرو هنوز در حال سوختن است؟**

* خیر... این دیگر اهمیتی ندارد.

**** پس چه چیزی سبب این تغییر رفتار شد؟**

* وقتی او ایراد نمی گیرد و وقتی می‌بینم که با من است نه علیه من، یک نوع احساس حق‌شناسی نسبت به او پیدا می کنم.

**** و وقتی شوهر تان می‌رود سر کار، آیا انجام کارهای خانه به نظر تان سخت نمی‌آید؟**

* خیر... تازه سرحال می‌شوم و انجامشان می‌دهم.

** خوب، اگر شوهر تان نگاهی به نیمروی سوخته می‌انداخت و به آرامی به شما می گفت: عزیزم بگذار نشانت دهم که چگونه نیمرو درست کنی چه؟

* این یکی از اولی هم بدتر است، باعث می‌شود آدم خودش را احمق حساب کند.

**** خوب به نظر شما چه چیزی کمک می کند که احساس علاقه و محبت جای احساس انزجار و تنفر را بگیرد؟**

* اینکه کسی درکتان می کند، اینکه کسی سرزنشتان نمی کند و اینکه کسی نقش معلم سرخانه را برایمان بازی نمی کند.

** پس بهترین کار این است که یک شرایط مشابه را برای همسرتان مثال بزنید و واکنش‌های متفاوت را مثل کاری که انجام دادیم در نظر بگیرید و از همسرتان بخواهید که احساساتش را بیان کند. این تمرین باعث می‌شود که او هم خود را در شرایط مختلف بگذارد و این خود باعث ایجاد حس همدلی و درک متقابل می‌شود.

این نشان می‌دهد که واژه‌ها چه قدرتی در ایجاد دشمنی یا خشنودی دارند. پاسخ‌های ما (اعم از گفتارها و احساس‌ها) می‌توانند تفاوتی آشکار و قطعی در محیط خانه‌مان به وجود آورند. ■

ادراکات بینایی کودکان

می‌دانید که نوزادان نمی‌توانند با زبان کلامی ادراکات بینایی خود را از جهان اطراف خود بیان کنند از سویی شما دوست دارید بدانید آیا نوزاد شما می‌تواند با چشمان زیبایش به‌خوبی ببیند؟

به همین دلیل دو آزمایش ساده به شما یاد می‌دهیم تا ضمن این که به پاسخ این سوال برسید، از بودن در کنار نوزادتان بیشتر لذت ببرید.

نخست بگوییم که محدوده دید نوزادان چند روزه فقط سی سانتی‌متر است که البته در همین محدوده نیز نمی‌توانند هر چیزی را تشخیص بدهند. بهترین و دلچسب‌ترین چیزی که می‌توانند تا حدودی بشناسند، چهره مهربان مادرشان است.

هنگامی که نوزاد شما کمی بزرگ‌تر شد، با دو روش به نام نگاه ترجیحی و نگاه خوگیری بینایی او را محک بزنید. در روش نگاه ترجیحی، دو چیز را که از نظر رنگ با هم فرق دارند، با دست راست و چپ جلو چشم نوزاد نازنین‌تان بگیرید. اگر او به یکی از آنها بیشتر نگاه کرد، نتیجه بگیرید که آن را بیشتر دوست دارد بنابراین دارای قدرتی است که علاقه‌مندی‌هایش را تشخیص بدهد. در روش خوگیری، چیزی را به مدتی طولانی‌تر به او نشان بدهید. وقتی که حس کردید دیگر میل ندارد آن را نگاه کند، چیز دیگری که با قبلی بسیار تفاوت دارد را جلو او بگیرید. اگر به دومی نگاه کرد، مطمئن شوید که تفاوت‌ها را درک می کند. شما با این دو روش می‌فهمید که نوزادتان دارای ادراک بینایی و قدرت تشخیص است. ■

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

به حریم خصوصی فرزندان احترام بگذارید

از: زهرا قائدعلی
کارشناس علوم تربیتی (تکنولوژی آموزش)

زمانی که به حریم خصوصی فرزند تان احترام می‌گذارید، او نیز به حریم خصوصی شما احترام می‌گذارد. زمانی که فرزند تان احساس می‌کند چیزهایی دارد که فقط متعلق به خودش است. احساس اهمیت و قدرت می کند، او شروع به تشخیص نیازهای شخصی اش می‌کند و ویژگیهای منحصر به فردش را توسعه می‌دهد. در نتیجه اعتماد به نفسش بالا می‌رود.

***

۱– به فرزند تان در درک تنهایی و حریم خصوصی، کمک کنید.

۲– به همان نسبتی که برای فرزند تان زمانی برای تنهایی اختصاص می‌دهید. برای خودتان نیز این زمان را در نظر بگیرید این عمل موجب می‌شود تا این حق فرزندتان و نیاز او به تنها بودن را درک کنید.

۳– به حریم خصوصی فرزند تان احترام بگذارید تا جایی که امکان دارد از تجاوز و تعدی به این حریم اجتناب کنید.

۴– دارایی های شخصی فرزند تان را برای انجام هر آنچه می‌خواهد در حیطه منطقی خواسته هایش انجام دهد، در اختیارش قرار دهید.

۵– قبل از وارد شدن به اتاق فرزند تان در بزنید. با این کار نه تنها به حریم خصوصی‌اش احترام می گذارید بلکه به او آموزش می‌دهید تا به حریم خصوصی شما احترام بگذارد.

۶– هرگز فرزندتان را برای محجوب بودن یا درخواست حریم خصوصی، مسخره نکنید.

۷– به فرزند تان به صورت هفتگی و بدون قید و شرط پول بدهید. به او کارهایی را پیشنهاد کنید که می‌تواند با پول اضافه‌اش انجام دهد. و استفاده و خرج کردن پول را به او بیاموزید.

۸– برای فرزندتان درخرج کردن پول، الگوی خوبی باشید و در حد و حدود خودتان خرج کنید.

۹– در مواقع لزوم از فرزندتان قرض بگیرید و فورا پولش را به او برگردانید. این عمل اعتماد به نفس او را بالا می‌برد.

مشاوره حقوقی

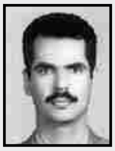

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه‌ها
ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

آقای اکبر خوبکردار (وکیل دادگستری) **شنبه ها**
ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی

آقـای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی

یکشــنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

حذف مباحث درسی به دلیل کمبود زمان

یکی از داوطلبان کنکور هستم که تا کنون به‌خوبی از وقتم استفاده نکرده‌ام بنابراین تصمیم گرفته‌ام با توجه به بودجه بندی سوالات کنکور که قابل دسترسی نیز هستند، برخی از مباحث کم‌ارزش‌تر را کنار بگذارم و به مباحث بودجه‌بندی بپردازم. پیشنهاد شما چیست؟

***

*** شما باید به دو نکته توجه کنید:**

۱ـ حدود ۱۸۰ روز برای مطالعه ۲۸ کتاب درسی وقت دارید که منابع اصلی سوالات کنکورند، بنابراین برای مطالعه یا دوره کردن آنها وقت کافی دارید. پس به‌جای این که نگران وقت از دست رفته باشید، برای زمان باقی‌مانده برنامه‌ریزی کنید.

۲ـ مباحث زیادی به صورت وابسته هستند که اگر آنها را غیر اصولی مطالعه کنید، ناچارید مباحث بیشتری را حذف کنید. حذف هر فصل، کار بسیار اشتباهی است زیرا هر فصل از کتاب، قسمت‌های ساده‌ای دارد و چون ارزش تمام تست‌های هر درس با دیگری هیچ فرقی ندارد، نباید از آنها گذشت. تأکید می کنم که امتیازی که از جواب دادن به یک سوال دشوار به‌دست می آورید، با امتیازی که از یک سوال آسان از همان درس می گیرید، هم‌ارزش است. اگر هم لازم باشد برخی از سرفصل های مستقل کتابی را حذف کنید، حتماً نظر مشاور خود را بپرسید. ■

گروه مشاوران کتبی

***دکتر شهریار یحیوی**

متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**

جراح متخصص زنان و زایمان

روانشناس بالینی

خانم مهدیه مهدوی

(روانشناس بالینی) کارشناس مشاوره

جهــت مشاوره تلفنی دوشــنبه ها:
از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

قابل توجه علاقمندان مشاوره

شــما هــم می‌توانیــد مشــکلات خــود را از طریق نامه (به نشــانی دفتــر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیــک (بــه نشــانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) بــا مشــاوران ما در میــان بگذاریــد، البته به یاد داشــته باشــید که اطلاعات شــخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

چطور بفهمم فرزندم اعتماد به نفس داره یا نه؟

پاسخ از: محمد پازوکی روانشناس بالینی

*** مادر یک کودک سه ساله هستم و از آنجا که او تک فرزند است توجه ما به رفتارها و نوع شکل گیری شخصیت آینده او بیش از اندازه است. چند وقت پیش در تلویزیون برنامه‌ای را دیدم که عنوان می کرد والدین باید در ارتباط با اعتماد به نفس فرزندان خود فعالیت‌های خاصی را انجام دهند بعد از آن هرچند به منابع مختلف مراجعه کردم نتیجه درستی نگرفتم و حال می‌خواستم بدانم که اعتماد به نفس از چه زمانی شکل می گیرد و اگر بچه‌ای قدرت برقراری ارتباط با دیگران و یا حتی قدرت دفاع (زبانی یا فیزیکی) از خود را داشته باشد یعنی اعتماد به نفس خوبی دارد؟ و نکته آخر اینکه اعتماد به نفس را چطور تشخیص دهیم که خوب است یا نه؟**

با تشکر از لطف شما ـ شیما اسدی از رشت

***

اعتماد به نفس چیست؟

اعتماد به نفس به سه نوع تقسیم می‌شود:

۱ـ اعتماد به نفس کاذب بالا
۲ـ اعتماد به نفس کاذب پایین
۳ـ اعتماد به نفس مطلوب.

۱ـ اعتماد به نفس کاذب بالا:

افرادی که والدینی داشته اند که در کودکی بیش از حد به آنها توجه می کردند و به جای کمک به کودک برای پرورش توانایی و استعدادهایش توهم وجود آنرا در فرزندانشان بوجود آورده‌اند می‌توانند فرزندانی این گونه داشته باشند.

این گروه توانایی‌های خود را بسیار بالا ارزیابی می‌کنند و می‌اندیشند که توانایی انجام هر کاری را دارند و دست به کارهایی با خطرپذیری بالا می‌زنند، آنها گاهی اوقات بی‌پروا می‌شوند و در کل خواهان توجه دیگران هستند. به سبب ارزیابی نادرستی که از توانایی‌های خود دارند، اکثراً مغرور هستند و جالب توجه اینکه این گروه از افراد اغلب شکست‌های سنگینی می‌خورند. افرادی که در این گروه قرار می گیرند برای اینکه بتوانند خودی نشان دهند مجبورند در توانایی‌هایشان غلو کنند و همیشه تلاش می کنند خود را در هر زمینه‌ای برتر از دیگران جلوه دهند. آنها زندگی بلند پروازانه‌ای در پیش می گیرند.

بهترین دوست برای این افراد کسی است که دائم لب به تمجید آنها می گشاید و به سوی کسانی گرایش دارند که توجه زیادی به آنها دارند.

۲ـ اعتماد به نفس کاذب پایین:

کسانی که در این گروه قرار می گیرند، احتمالاً در کودکی والدینی داشته‌اند که به آنها توجه لازم را نداشته‌اند، از سوی آنها طرد شده‌اند، مورد سرزنش قرار گرفته‌اند و یا طعم تنبیه و تحقیر را بیش از دیگران تجربه کرده‌اند. قابل توجه این که لزوماً اینگونه نیست، تعدادی افراد هستند که با برخورداری از سیستم تربیتی مناسب از سوی والدینشان باز هم اعتماد به نفس در سطح مطلوب را دارا نمی‌باشند.

اینان نتوانسته‌اند توانایی‌هایشان را پرورش دهند و خود را بسیار دست کم می گیرند. افراد این گروه همانند دسته قبل بدشان نمی آید خودی نشان دهند و به عکس دسته اول که سعی می کنند در توانایی‌هایشان غلو کنند این گروه بیشتر تمایل به دروغگویی دارند و به این ترتیب می‌توانند روی ضعف‌هایشان سرپوش بگذارند. گوشه گیری، خجالتی بودن، اضطراب و استرس داشتن از دیگر ویژگی‌های این گروه است. آنها ثبات رأی از خود ندارند و سایرین به راحتی می‌توانند در آنها نفوذ کنند و عقیده آنها را تغییر دهند. نظر دیگران را بر نظر خودشان ترجیح می‌دهند. به نظر دیگران درباره خودشان اهمیت بالایی می دهند و اگر به قول معروف کسی آنها را تحویل نگیرد دچار یأس و ناامیدی می‌شوند، در کل افرادی «دهان بین» هستند.

شایان ذکر است که اعتماد به نفس در طول زندگی هر فرد کمی نوسان دارد، ولی در کل میزان آن ثابت است. به طور مثال: زمانی که هر کسی طعم شکست را می‌چشد این طبیعی است که مقداری از اعتماد به نفس خود را از دست بدهد، اما این احساس، دائمی نیست و میزان اعتماد به نفس فرد پس از چندی مجدداً به حالت اصلی خود برخواهد گشت.

۳ـ اعتماد به نفس مطلوب:

آنها به خوبی می‌دانند هر کسی مجموعه‌ای از نقاط ضعف و قوت است. زمانی که خودشان را مورد ارزیابی قرار می‌دهند، تنها نقاط ضعف خود را نمی‌بینند و نگاهی هم به نقاط قوت خود دارند و تلاش می کنند نقیصه‌های خود را جبران کنند.

زمانی که مشکلی برایشان به وجود می‌آید از حرکت نمی‌ایستند و به دنبال راه حل آن‌ها می‌روند. خجالتی نیستند و می توانند از حق خود دفاع کنند. اهل مشاجره و درگیری نیستند و تلاش می کنند از ابزار دیپلماسی برای حل مشکلاتشان استفاده کنند. در کل افرادی مستقل هستند و برای برآورده شدن نیازهای عاطفی زیاد به دیگران وابسته نیستند.

آنها دائماً نگران تعاملاتشان با دیگران هستند. به طور مثال: اگر کسی مثل همیشه با آنها برخورد صمیمانه‌ای نداشته باشد علت آنرا در درون خودشان جستجو می‌کنند و یکی از مهمترین دلایل آن «خودناپذیری» است. چطور زمانی که فردی خودش را نپذیرفته توقع دارد دیگران او را بپذیرند؟ از دیگر نگرانی‌های آنها در تعاملات اجتماعی این است که «نکند دیگران از دست من ناراحت باشند!» بهترین کسی که می‌تواند ما را حمایت کند «خودمان» هستیم. افرادی که اعتماد به نفس مطلوب ندارند این حمایت را در بیرون از خود جستجو می کنند و زمانی که به آن نمی‌رسند، مضطرب و افسرده می‌شوند. ■

اگر زندگی با تو سر ناسازگاری داره تو با او سازش کن

● اسپارت

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

هان ای دل عبرت بین

این هفته: زندان اوین – بند زنان

همین حالا ۲۵ سال دارم

در یکی از اتاقهایی که در راهروی قسمت مدیریت قرار دارد، جای می گیرم. همهمه داخل راهرو به شدت آزاردهنده است. اما گویا چاره‌ای ندارم و در همین شرایط باید مصاحبه‌هایم را انجام دهم. وسایلم را آماده می کنم و منتظر ورود اولین مددجو می‌مانم. دقایق به سرعت می گذرند و بالاخره بعد از حدود ۱۵ دقیقه اولین مددجو وارد می‌شود. دختری بلندقد، سبزه‌رو، خیلی جدی و خشن مقابلم می‌ایستد. او را دعوت به نشستن می کنم. دخترک چادرش را دورش می‌پیچد و روی صندلی می‌نشیند. به او می گویم برای مصاحبه او را دعوت کرده‌اند و اسم و مشخصاتش به چاپ نخواهد رسید. اما او در کمال تعجب گفت:

– اما من اصرار دارم مصاحبه‌ام را با اسم کامل چاپ کنید...

متعجب گفتم: تا امروز همیشه مددجویان اصرار دارند اسم و رسمی از آنها چاپ نشود و شما...؟

می گوید: شاید خانواده‌ام گفتگوی ما را بخوانند و بفهمند چه بلایی بر سرم آوردند.

– بهتر است پراکنده‌گویی نکنیم و شما هم از ابتدا شروع کنید. از خانواده و دوران کودکی‌تان بگویید تا کم کم برسیم به امروز و اینکه چرا الان زندان هستید؟

– بله. موافقم. اگر منظورتان را خوب متوجه شده باشم باید برگردم به بهترین سالهای عمرم. سالهایی که از آن فقط خاطراتی مبهم و شیرین در ذهنم مانده است. ۲۵ سال قبل در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. من فرزند سوم خانواده بودم. قبل از من دو دختر دیگر به دنیا آمده و بعد از من هم یک پسر پا به عرصه وجود نهاد تا جمع خانواده ما تکمیل شود. پدرم آن سالها رفوگر فرش بود و مادرم خانه‌دار. می گویم آن سالها، چون الان مدتهاست که از آنها بی‌خبرم و نمی‌دانم چه می کنند.

از کودکی‌ام خاطراتی شیرین در ذهنم هست. در یکی از محلات قدیمی تهران مستأجر بودیم اما زندگی خوبی داشتیم. بازیهای کودکانه و شیطنت‌های خاص خودمان زندگی را برایمان لذت‌بخش کرده بود. دیپلمم را در دبیرستانی در همان منطقه گرفتم و بعد هم برای آنکه کمک خرج خانواده باشم در یک مجتمع ورزشی معتبر به عنوان اُردورزن (آماده کردن پیش‌غذا) مشغول کار شدم. حدود یک سال آنجا کار کردم. خب غیر از من جوانان دیگری هم آنجا مشغول بودند. از جمله پسر جوانی که همکارم بود.

در طول یک سالی که من آنجا کار می کردم متوجه نگاههای معنی‌دار او شده بودم و بالاخره بعد از یک سال او دل به دریا زد و گفت می‌خواهد به خواستگاری‌ام بیاید.

من خجالت می کشیدم موضوع را به پدر و مادرم بگویم و او یک روز خودش تنها به خانه‌مان آمد و از پدر و مادرم اجازه خواست تا والدینش را برای خواستگاری بیاورد. اما پدر و مادرم که این رفتار او را حمل بر بی‌ادبی و گستاخی او گذاشته بودند، جواب «نه» دادند و به من هم اجازه ندادند دیگر به آن شرکت بروم در حالی که آن سالها من حدود دویست هزار تومان درآمد داشتم و کمک خرج خوبی برای خانواده بودم. البته ناگفته نماند که در این سالها پدرم گرفتار اعتیاد هم شده بود و هر روز وضع‌اش بدتر می‌شد و درآمد من بیشتر خرج اعتیاد او می‌شد. بعد از آن فرد دیگری (این بار همراه خانواده) به خواستگاری‌ام آمد که باز هم جواب «نه» شنید! شاید به خاطر ازدواج ناموفق خواهر بزرگم که منجر به طلاق شده بود، خانواده‌ام می‌ترسیدند مرا شوهر بدهند. به هر حال شکست او تجربه تلخی برای همه ما بود. البته او فقط چهار سال از من بزرگتر بود و همان زمان هم خواستگاری داشت و یادم هست که قصد ازدواج مجدد داشت، نمی‌دانم دوباره ازدواج کرد یا نه. چون سالهاست از آنها بی‌خبرم. حتی نمی‌دانم الان آنها کجا زندگی می کنند.

اما بعد از آنکه پدر و مادرم با ازدواج من موافقت نکردند، شرایط زندگی برایم سخت‌تر شد، اعتیاد پدرم بیشتر شده بود. دیگر نمی‌توانست خوب کار کند. من که کارم را از دست داده بودم، خواهرم هم که طلاق گرفته بود و خلاصه شرایط خیلی بدی داشتیم. کم کم متوجه شدم پدرم قصد دارد برای تهیه پول موادش از من سوء استفاده کند. خدا می‌داند که شرم دارم بگویم پدرم چه فکرهای پلیدی در سر داشت، حتی یادآوری آن هم آزرده‌ام می کند. در همان روزهای سخت، با خواهرم در شرکتی مشغول کار شدیم. مدیر شرکت خانم فهمیده‌ای بود که اتفاقاً برادرش هم آنجا کار می کرد. مدتی که گذشت برادرش متوجه مشکلات خانوادگی ما شد. مدام نصیحتم می کرد که مبادا یک روز دست به کار اشتباهی بزنم. خوب یادم هست آن روزها هم مثل الان دچار افسردگی بودم و هیچ انگیزه‌ای برای ادامه زندگی نداشتم. وضعیت اعتیاد پدرم هر روز بدتر می‌شد. به خدا هنوز هم نمی‌دانم چه موادی مصرف می کرد فقط می‌دانم به شدت دچار توهم می‌شد و همین توهمات او باعث کتک زدن و فحاشی‌هایی به ما می‌شد. در همان توهمات ناشی از مواد مرا تهدید می کرد که باید تن به خواسته‌های کثیف او بدهم و من که حتی از شنیدن آن حرفهای رکیک حالم به هم می‌خورد، به گوشه‌ای پناه می‌بردم، اما پدرم به سراغم می‌آمد و کتکم می‌زد. هنوز هم جای چند شکستگی در سرم و جای زخم چاقو در تنم هست. تا اینکه یک شب که پدرم قصد داشت مرا به جای پول مواد به موادفروش محل بفروشد، فرار کردم و به کلانتری پناه بردم. صبح روز بعد، از طرف کلانتری مرا بردند در خانه و تحویل والدینم دادند. اما پدرم از اینکه من به کلانتری رفته بودم، آنقدر شاکی بود که نزدیک بود مرا بکشد. بعد هم مرا به سوله‌ای در اطراف تهران برد و پنهان کرد. او قصد داشت مرا به صاحب سوله بفروشد اما خواهرم موضوع را به همان آقایی که قبلاً راجع به او صحبت کردیم، گفت و او هم گویا به مدرسه‌مان می‌رود و کپی شناسنامه‌ام را از آنجا می گیرد و بعد هم غیاباً مرا صیغه کرده و خلاصه با کلی پرس و جو توانسته بود مرا پیدا کند و از آنجا نجات دهد.

بعد هم مرا به بهزیستی برد و تحویل آنجا داد. محیط بهزیستی خیلی خوب نبود. آنجا هم مثل زندان همه جور آدمی زندگی می کند اما برای من خیلی بهتر از محیط ناامن خانه بود. من دیگر در خانه‌مان احساس امنیت و آرامش نمی کردم. اگر چه چندین مرتبه به سراغ خانواده‌ام رفتند و از آنها خواستند بیایند و مرا تحویل بگیرند. اما پدر و مادرم اصلاً منکر وجود من شدند و گفتند ما چنین فرزندی نداشته و نداریم!

چهار، پنج سال آواره بهزیستی‌های مختلف بودم. گاهی برای تنوع به پانسیون می‌رفتم. البته هزینه پانسیون را همان آقایی که صیغه‌اش بودم پرداخت می کرد. اما خب! او هم زن و بچه داشت و نمی‌توانست برای همیشه خرج مرا بدهد. اگر چه خیلی از هزینه‌های زندگی‌ام را می‌داد. شاید اگر کمک‌های او نبود من الان در شرایط و وضعیت به مراتب بدتری بودم. البته این را هم بگویم که او فقط سرپرست من بود و هیچ رابطه دیگری هم بین من و او اصلاً وجود نداشت. به طوری که بعد از مدت صیغه‌نامه که ۹ ماه بود، او باز هم مراقب من بود و مثل یک پدر دلسوز مراقب بود که من مشکلی نداشته باشم. الان هم فقط

اوست که بیرون زندان دنبال کارهایم است تا کمک کند زودتر از این وضع نجات پیدا کنم. خدا می‌داند در این چند سالی که خانواده‌ام طردم کردند، دست از پا خطا نکردم. حتی یک شب در جایی غیر از بهزیستی و پانسیون نبودم. اگر قرار بود آلوده شوم که از خانه پدری فرار نمی کردم. اصلاً مشکل من با پدرم به خاطر همین مشکلات اخلاقی‌اش بود. من می‌خواستم به خودم و آنها ثابت کنم که روحیه من با هر پلیدی و پلشتی ناسازگار است. اما به هر حال بی‌تجربه بودن گاهی باعث دردسرهایی می‌شود که آدم فکرش را هم نمی کند مثل دردسری که من در آن افتادم...

ماجرا برمی گردد به کار کردن من...

مسؤولان بهزیستی پیشنهاد کردند که من در جایی مشغول کار شوم و از آنجا که خودم هم علاقه به کار کردن داشتم، قبول کردم. آنها شرکتی را که مورد قبولشان بود، معرفی کردند. این شرکت در زمینه نگهداری از سالمند و بیمار فعالیت داشت. از آنجا که من تخصصی در امور بیماران نداشتم، برای نگهداری از سالمند انتخاب شدم. خوب یادم هست پنجشنبه و اواخر مرداد ماه بود که شرکت پیشنهاد مراقبت از سالمندی در غرب تهران را مطرح کرد. آدرس گرفتم و با همان آقایی که سرپرستم بود تماس گرفتم. ایشان به پانسیونی که در آن اقامت داشتم آمد و مرا به منزل آن خانم سالمند برد. حدود یک ساعتی آنجا بودم و با آن خانم و پسرش صحبت کردم. آنها شرایط‌شان را گفتند و من قبول کردم و چون وسایلم را نیاورده بودم قرار شد بروم لباسهایم را بیاورم و رأس ساعت ۹ شب آنجا باشم. بلافاصله برگشتم پانسیون و وسایلم را جمع کردم و دوباره به منزل آن خانم رفتم. البته ناگفته نماند شرکت مذبور حتی از من شناسنامه هم نگرفت و من صرفاً با یک معرفی تلفنی به آنجا رفتم. پسر آن خانم رفته و او تنها بود. این خانم حدود ۸۵ سال داشت اما خوشبختانه کاملاً سالم و سرحال بود و تنها مشکلش تنهایی‌اش بود. من از ساعت ۹ شب که آنجا رفتم، او خودش تمام کارهایش را انجام داد. شام حاضر کرد. به اتفاق خوردیم. بعد هم او مرا فرستاد بیرون تا برایش دارو بخرم. من که اصلاً احساس خوبی نداشتم از همانجا با همان آقایی که سرپرستم بود، تماس گرفتم و گفتم که این خانم اصلاً احتیاج به پرستار ندارد. او خودش به تنهایی از پس کارهایش برمی آید و از وقتی من آمده‌ام، اوست که از من پذیرایی می کند، ضمن اینکه من اصلاً احساس خوبی ندارم و دلم نمی‌خواهد اینجا بمانم. او هم گفت با توجه به آنکه شرکت هیچ مدرکی حتی شناسنامه از من نگرفته کمی مشکوک است و بهتر است آنجا نمانم. بعد هم گفت که خودش آخر شب می آید و مرا می‌برد. من هم پس از خرید به خانه برگشتم اما قبل از آنکه به خانه برسم، دیدم یک نفر وارد خانه شد. البته پسر آن خانم به من گفته بود که یکی از اقوام آنها در آن ساختمان زندگی می کند. به هر حال من وقتی برگشتم به آن خانم گفتم که نمی‌توانم آنجا بمانم. او هم گفت اشکالی ندارد و می‌توانم بروم. بعد هم داروهایش را خورد و شیری را که از قبل گرم کرده بود، ماست زد. ساعت حدود ۱۲ شب بود که سرپرستم آمد و من هم وسایلم را جمع کردم و از خانه بیرون آمدم. اما در خیابان وقتی کیفم را باز کردم دیدم یک دستگاه تست قندخون با حلقه انگشتر و یک لنگه گوشواره داخل کیفم هست، اما چون از خانه دور شده بودم آنها را نگه داشتم. چون دیر وقت بود، آن شب را تا صبح در نمازخانه بیمارستان میلاد گذراندم. صبح هم برگشتم پانسیون، شناسنامه‌ام را برداشتم و بعد هم طبق قرار قبلی سرپرستم به دنبالم آمد و به اتفاق رفتیم بهشت‌زهرا برسر مزار مادربزرگم و غروب هم برگشتم نمازخانه بیمارستان میلاد که صبح اول وقت از آنجا بروم شرکت. آنجا باید وسایل را تحویل می‌دادم. تقاضای کار جدید هم می کردم و شناسنامه‌ام را هم تحویل می‌دادم.

وقتی رسیدم شرکت اول وسایلی را که در کیفم بود به آنها دادم و ماجرا را هم تعریف کردم. بعد هم شناسنامه‌ام را دادم. اما هنوز خیلی از ماندنم در شرکت نگذشته بود که یک عده مأمور به سراغم آمدند و گفتند که پنجشنبه شب آن زن مورد حمله قرار گرفته و از او سرقت شده، طبق نظریه آنها ضربات واره توسط یک مرد به آن زن وارد آمده و از من خواستند همدستم را معرفی کنم! هر چه قسم خوردم که وقتی من بیرون آمدم آن زن صحیح و سالم بود، هیچکس حرفم را باور نکرد. ابتدا گفتند آن خانم مسن را با گلدان زدند، بعد گفتند با ساطور حالا هم می گویند با قمه! در حالی که آن زن الان حالش کاملاً خوب است و خدا را شکر مشکلی هم ندارد. ولی من اینجا هستم. در حالی که خدا می‌داند نه کسی را زده‌ام و نه دزدی کرده‌ام. آخر کدام آدم عاقلی ممکن است چنین کاری انجام دهد و بعد برگردد به همان شرکت دوباره تقاضای کار کند یا اموالی که مال خودش نیست را برگرداند؟!

آنجا که کسی حرفم را باور نکرد بعد هم مرا بردند اداره آگاهی. در آگاهی هم نتوانستم ثابت کنم من هیچ کدام از آن کارها را انجام ندادم.

الان به جایی رسیده‌ام که احساس می کنم هیچکس نمی‌تواند کمکم کند. بدتر از آن اینکه چند سالی هم هست به بیماری M.S دچار شده‌ام. اکثر اوقات پاهایم می‌سوزد و بعد هم بی‌حس می‌شود. زبانم هم می گیرد و باعث می‌شود عصبی شوم به همین خاطر کمتر صحبت می کنم. ناراحتی قلبی هم پیدا کردم. خلاصه شرایط خیلی بدی پیدا کرده‌ام. الان دلم می‌خواهد جایی بروم که هیچکس آنجا نباشد و من تنهای تنها باشم. البته می‌دانم این به دلیل افسردگی است که دارم. اما چه کنم؟ به نظر شما اگر کسی در شرایط من قرار بگیرد، افسرده نمی‌شود؟ من الان ۲۵ سال دارم. شاید خیلی از همسن و سالان من به فکر ازدواج و تشکیل خانواده‌اند اما من هنوز دلم دستان پر مهر پدر و محبت مادری می‌خواهد. من هنوز تشنه محبت پدر و مادرم اما هر چه به ذهنم فشار می آورم معنای کلمه پدر و مادر را به یاد بیاورم، نمی‌توانم چرا که پدر و مادرم در حق من خیلی کوتاهی کردند. من الان دلم می‌خواهد دوباره به کودکی برگردم و آن وقت صاحب یک خانواده شوم، یک خانواده خوب و مهربان.

■

در پرانتز

(در صحبت‌های این دختر جوان ضد و نقیض‌هایی وجود داشت که حاکی از پنهان کردن وقایع و مسایلی را داشت که احتمالاً بازگو کردن آنها باعث مشکلاتی برای او می‌شد. اما از آنچه او بر ایمان گفت می‌توان اینطور نتیجه گرفت که او به دلیل وضع نابسامان خانواده‌اش ناچار به ترک آنها شد. اما اگر وضعیت در آن خانه تا این حد بحرانی بود چرا دیگر اعضای خانواده‌اش دچار مشکلات او نشدند؟ ضمن آنکه او می‌توانست از اقوام و فامیل خود کمک بگیرد. گریز از خانه خود نشان از نوعی مشکل در او دارد. شاید فرار از محیطی ناامن راه حل مناسب باشد اما قاعدتاً بهترین و اولین راه حل نیست. پناه بردن به فردی غریبه که معلوم نیست به چه دلیل سمت سرپرستی این دختر را به عهده می گیرد خود سؤال بی‌پاسخ دیگری است.

مردی که با استفاده از یک فتوکپی شناسنامه دختری را صیغه خود می کند، چه حکمی می‌تواند داشته باشد؟ رفتن او به خانه آن خانم سالمند و شبانه بیرون آمدن او نیز سؤال بی‌پاسخ دیگری است، او می‌توانست حداقل آن یک شب را آنجا بماند و یا رفتن خود را به فرزند آن خانم اطلاع دهد. اینکه وسایلی از آن زن در کیف او رفته نیز موضوع مبهم دیگری است. با جمع‌بندی این مسایل می‌بینیم در زندان بودن او هم بر خلاف آنچه که ادعا می کند نمی‌تواند چندان بی‌دلیل باشد. شاید دوران محکومیت به او کمک کند کمی به خودش و آینده‌اش بیندیشد و بداند هنوز راه درازی پیش رو دارد. اگر برای مابقی عمرش برنامه‌ریزی نکند خیلی زود فرصت‌هایش را از دست خواهد داد و طولی نمی کشد که با دستهای خالی به میانسالی خواهد رسید و...)

راز خوشبختی واقعی

کیانا نصرت‌زاده

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد... آن شب چند مریض بدحال در بخش داشتیم و من تنها پرستاری بودم که تجربه کافی داشتم... خیلی خسته شده بودم. دم دمای صبح بود که باز صدای زنگ یکی از اتاق‌ها بلند شد. خسته به طرف آن اتاق رفتم. پیرزن از درد داشت تو خودش می‌پیچید، می‌خواست از تخت بیاید پایین. ولی طبق دستور دکتر اجازه این کار را نداشت. سعی کردم مانع پایین آمدن از تخت او شوم که ناگهان از حال رفت افتاد روی من... حالا تن لاغر و کم جان من باید وزنی حدود ۹۰ کیلو را تحمل می‌کرد. تا همکارها رسیدند و به داد من رسیدند صدای شکسته شدن یکی از مهره‌های کمرم را شنیدم.

از آن روز سخت مریض شدم. کمر دردم آنقدر زیاد بود که نمی‌توانستم از جا بلند شوم. دکترها بهم استراحت مطلق دادند. بعد از چند هفته که انتظار می‌رفت من بهتر شوم، باز در تخت بودم و هر حرکتی دردآور بود...

کم کم درمان‌های جدی‌تری باید شروع می‌شد. عکس‌برداری، آزمایش و مشورت با این دکتر و آن دکتر...

اوایل دکترها فقط بهم می‌گفتند استراحت مطلق بکن ولی بعد از دو ماه کم کم نگران عدم بهبود من شدند، وقتی عکس‌ها بررسی می‌شد متوجه می‌شدند که مهره‌های کمرم کمی آسیب دیده‌اند ولی این آسیب نمی‌توانست موجب این درد شدید و لاعلاج شود... حالا اختلاف نظرها شروع شد. یکی می‌گفت عمل کن. یکی دیگر می‌گفت عمل فایده‌ای ندارد و دست آخر من بودم که بلاتکلیف و درمانده مانده بودم معطل که چه بکنم... زمان به سرعت می‌گذشت. دیگه از این وضع خسته شده بودم تا بالاخره به توصیه یکی از دوستان رفتم پیش متخصصی که می‌گفت:

همه مشکلات شما روحی است، بروید پیش یک روانکاو...

این حرف مثل این بود که بدترین و ناسزاترین حرف‌ها را به من زده باشند... باور کردنی نبود. چطور ممکن بود این همه درد ناشی از یک بحران روحی باشد.

زندگی خوب و موفق من زبان‌زد همه بود... شوهرم استاد دانشگاه بود و تنها دخترم سال گذشته در بهترین دانشگاه قبول شده بود. زندگی ظاهراً آرام و خوبی داشتم و به آن می‌بالیدم. خیلی وقت‌ها بقیه را نصیحت می‌کردم و این ادعا را داشتم که در جرگه زنان خوشبخت دنیا هستم!!!

حالا اما یکی پیدا شده بود که به من می‌گفت همین زندگی ظاهراً خوب مرا زمین گیر کرده... بیشتر به نظرم یک حرف بی‌ربط می‌آمد ولی وقتی داروها بی‌اثر شد و همه دکترها ناامید از درمانم شدند به این فکر کردم که شاید بهتر باشد به یک روانکاو مراجعه کنم...

جلسات اول به دعوا و بحث گذشت. از سوال‌های روانکاو عصبانی می‌شدم. از اینکه می‌خواست من چیزی به او بگویم خلاف آنچه که به بقیه می‌گویم عصبانی می‌شدم. اما در میان حرف‌هایش یک چیز روشن و واضح بود من روراست نبودم.

در خلوت خودم به آن روانکاو حق می‌دادم. برخلاف آنچه که من به دوست و فامیل القاء می‌کردم. زندگی چندان خوبی نداشتم. علی‌رغم موفقیت دخترم در دانشگاه، او از نظر عاطفی بسیار سرد و بی‌روح بود. در تمام مدتی که مریض شده بودم، درسش را بهانه می‌کرد و کمتر وقت برایم می‌گذاشت... شوهرم مرا زنی پرحرف، خسته کننده و غرغرو می‌شناخت. وقتی از سر کار می‌آمد به هر بهانه‌ای سعی می‌کرد از حرف زدن با من طفره برود... حالا بعد از سال‌ها که همه چیز تحت کنترلم بود، یکه و تنها شده بودم... شوهرم از امر و نهی‌های من خسته بود و حوصله بحث هم نداشت. هر چه می‌گفتم بی‌چون و چرا قبول می‌کرد و من از این کار او خیلی ناراحت می‌شدم. دلم می‌خواست با من حرف بزند، مخالفت کند یا حداقل کمی سوال و جواب بینمان رد و بدل شود... حالا محصول ۲۰ سال زندگی را جلوی روی خودم می‌دیدم که علی‌رغم قدرت‌نمایی من، در آن کاملاً مغلوب بودم.

وقتی با شوهرم ازدواج کردم، سال آخر دانشگاه بود. لیسانسش را که گرفت می‌خواست وارد بازار کار شود ولی من نگذاشتم. بهش اصرار کردم درس بخواند و در عوض خودم سخت کار کردم تا هزینه‌های زندگی را پرداخت کنم. شوهرم با پافشاری‌های من تا مقطع دکترا خواند و به اصرار من استاد دانشگاه شد. این چیزی نبود که او می‌خواست ولی من او را به آن نقطه رساندم. دلم می‌خواست تو محل کارم به همه بگویم شوهرم استاد دانشگاه است...

از آنجا که سال‌ها مسؤولیت هزینه‌های زندگی را به عهده گرفته بودم، به راحتی تصمیم می‌گرفتم پول را کجا خرج کنم و کجا خرج نکنم... شوهرم یک وقت‌هایی برای خرید یک هدیه ساده برای مادرش باید از من پول می‌گرفت... من این کار را می‌کردم چون بهم قدرت می‌داد ولی مایه سرافکندگی شوهرم می‌شد که من هرگز به آن اهمیت ندادم.

دخترم با فشارها و اصرارهای من در رشته تحصیلی مورد علاقه من ادامه تحصیل داد... ولی حالا که همه چیز ظاهراً همان گونه که من می‌خواستم شده بود، یک خانواده افسرده و خسته داشتم. صدای خنده هیچ وقت از خانه ما بلند نمی‌شد. دخترم وقتی دانشگاه قبول شد از من فاصله گرفت. شوهرم با وجودی که یک استاد دانشگاه بود، مرد خوشحال و راضی نبود...

این زندگی کسالت آور و خسته کننده در من هم رسوخ کرده بود. در آن زندگی دیگر کسی به پول و درآمد من احتیاج نداشت و کار کردن و نکردن من برای کسی اهمیت نداشت برای همین احساس پوچی می‌کردم. از صبح تا غروب از چیزهایی حرف می‌زدم که اصلاً وجود خارجی نداشت و من تبدیل به یک آدم لاف‌زن و دروغگو شده بودم. در حالی که نمایش بازی می‌کردم از خودم شخصیتی را نشان می‌دادم که نبودم، ته قلبم غمگین و ناراضی بودم... وقتی آدم به آنچه که در زندگی می‌خواهد می‌رسد و تازه می‌فهمد که این چیزی نبوده که می‌خواسته بزرگترین شکست زندگی را به چشم خود می‌بیند...

حالا به قول دکتر این روح زخم خورده، دنبال پاشنه آشیل بدن من می‌گشت تا صدای درد درونی‌ام را فریاد بزند. حالا آن پاشنه آشیل کمر دردی بود که یک سال مرا زمین گیر کرد...

بعد از جلسات زیاد درمانی، تازه به خودم آمدم. به واقعیتی که زندگی‌ام داشت پی بردم و حالا قبول این مشکلات مرحله بعدی بود... اما هر چه با خودم روراست‌تر می‌شدم درد کمر آرام‌تر و آرام‌تر می‌شد و باور کردنی نبود، دردی که با مرفین آرام نمی‌گرفت با روان درمانی از بین رفت...

حالا من آدم دیگری شده‌ام. دیگه احتیاج به نقش آفرینی ندارم. می‌دانم صدای قلبم اگر از دهانم بیرون نیاید با دردهای سخت از جای دیگر فریاد برمی‌آید...

چه خوب بود اگر همه ما روراست و واقع بین و منطقی با زندگی برخورد می‌کردیم... شاید خوشبختی واقعی در آشتی با خود باشد نه نقش آشتی جویانه‌ای را یدک بکشیم...

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

اذیت و آزار آشکار و پنهان

کودکی با رفتار نامشخص

زنی ۳۷ ساله هستم، ۱۲ سال از آغاز زندگی زناشویی‌ام می گذرد و طی این مدت صاحب یک پسر شده‌ایم که اکنون ۹ سال دارد. همه چیز در زندگی ما به طور عادی و بدون مشکل خاصی می گذرد مگر وضعیت پسرمان که به راستی ما را دچار نگرانی کرده است. البته او تا حدود ۶ سالگی مشکلی نداشت اما پس از آن که مدرسه را آغاز کرد رفتارهای خاصی را از خود بروز داد از جمله این که او هر جا که در جمع می‌نشیند صداهای عجیب و غریبی از دهان خود در می آورد. برای مثال زمانی که همگی در خانه نشسته‌ایم و مشغول تماشای یک برنامه تلویزیونی هستیم او به ناگهان در آوردن صداهایی را از دهان و گلوی خود آغاز می کند، پس از آن هم معلم‌های او در دبستان و همچنین روسای دبستان از شبیه همین رفتار در کلاس درس که از جانب او سر می‌زند شکایت کرده‌اند. ما ابتدا سعی کردیم با امر و نهی و ایجاد شرط و شروط او را از چنین عادت‌هایی باز داریم حتی او را تهدید به حبس کردن در اتاقش کردیم اما تأثیری نگذاشت. پس از آن یکی از معلم‌های مدرسه پیشنهاد کرد که برای رفتار خوب از جانب او جایزه‌ای تعیین کنیم و اگر ساکت سرجای خود نشست اسباب‌بازی مورد علاقه او را به او هدیه دهیم اما این مورد هم هیچ تغییری در او ایجاد نکرده بلکه رفتار او حالت لجبازانه‌تری به خود گرفت و ما را بیشتر کلافه کرد. سرانجام در سال گذشته بنا به توصیه مسوول دبستان او را به نزد روانشناس کودک بردیم که پس از شرح حالت‌های او و تست‌هایی که روانشناس مذکور روی پسر ما انجام داد مشکل او را «مانیک دیپرسیو» تشخیص داد و داروهایی را در این خصوص برای پسرمان تجویز کرد از جمله فلوکستین و ایمیپرامین، که به تدریج آنها را مصرف کرد. اما متأسفانه نه تنها درمان قطعی امکان‌پذیر نشد بلکه عوارض جانبی داروها از جمله برخی از تیک‌های بدنی در او آغاز شد که ما مجبور به قطع درمان دارویی شدیم.

پیشنهادهای مختلف

در این میان صحبت‌هایی که با کارشناسان تربیتی داشتیم منجر به پیشنهادهای مختلفی از جانب آنان شد که به صورت آزمایشی این پیشنهادها را که در واقع به شکل رفتارهای مختلف ارائه می‌شدند روی پسرمان آزمایش کردند. در این میان تنها موردی که به واقع تأثیر گذار بود و چند ماهی است که تا کنون رفتارهای غیر عادی او را قطع کرده است سخت گیری شدیدی بود که در قالب تهدید و حتی رفتار فیزیکی روی او اعمال کردیم از جمله حبس کردن او در تاریکی مطلق که پسرمان ترس و وحشت شدیدی را نسبت به آن از خود نشان داده است. این رفتار نتیجه نصیحتی بود که یکی از آموزگاران مرد در مدرسه از ما خواسته بود تا روی او اعمال کنیم او به ما گفت که پسرتان نقطه ضعفی از شما به دست آورده و از آن سوءاستفاده می کند و باید به او نشان بدهید تا قدرت برتر هستید و از او هراسی ندارید. البته اگر چه این رفتار موفق جلوه کرده است اما پس از آن که ما چنین واکنش‌هایی را آغاز کردیم او در بیشتر مواقع سکوت اختیار می کند و حتی پاسخ ما را به زحمت بر زبان می آورد همین امر ما را کمی نگران کرده و به همین دلیل بر آن شدیم تا از شما درباره واکنش‌های تازه او سوال کنیم و اگر چه مزاحمت‌های او را که بسیار آزار دهنده بود قطع شده می‌دانیم اما از سوی دیگر نمی‌خواهیم که او با مشکلاتی تازه مواجه شود که خدای ناکرده در بزرگسالی و در سن بلوغ گریبان او را بگیرد. لطفاً ما را راهنمایی کنید.

■

سرکار خانم م ـ د از مشهد مشکل خود را به این صورت مطرح کرده‌اند

آشکار و پنهان

سرکار خانم م ـ د از مشهد

یکی از نکات تربیتی بسیار مهم در مورد کودکان این است که نباید آنها را با تهدید و یا با اعمال زور بر انجام رفتار دلخواه خود وادار کنیم دلیل آن هم کاملاً واضح است چرا که تهدید و یا استفاده از رفتار فیزیکی «کتک‌زدن» اگر چه ممکن است تأثیر موقت داشته باشد که آن هم به دلیل ترس و واهمه کودک می‌باشد اما در بلند مدت اثر خود را از دست می‌دهد. ضمن آنکه مشکلات جانبی نیز بروز می‌کند. در این میان کسانی که به مانیک دیپرسیو مبتلا می‌باشند دارای عادت‌های خاصی می‌باشند که شما به عنوان پدر و مادر برخی از آنها را که آشکار می‌باشد شاهد هستید. اما به محض آنکه استفاده از تهدید و ارعاب را روی او آغاز می کنید در خیال و در ذهن خود براین تصور می‌باشید که موفق شده‌اید و عادات مزاحم او را پایان بخشیده‌اید. اما واقعیت این است که مزاحمت‌های او که در ابتدا به صورت صداهای اضافی برای شما کاملاً مشخص بود پس از آن که او را با تهدید و ارعاب مواجه ساخته‌اید تبدیل به عادات پنهانی شده که حتی در مخیله شما نمی گنجد. من به یاد دارم که یک پسر بچه ۱۲ ساله پس از آن که پدر و مادرش با کتک او را مجبور کرده بودند تا در آوردن صداهای اضافی از دهانش را پایان دهد او در هر زمانی که فرصت آن را پیدا می کرد مسواک های پدر و مادرش را در زباله و آشغال فرو می کرد و یا حتی آنها را بر کف توالت می‌مالید و بعد سر جای خود می گذاشت. در واقع پدر و مادرش تا مدت‌ها از مسواک های آلوده استفاده می کردند در حالی که خود هیچ خبری از این مهم نداشتند.

متأسفانه باید بگویم سکوتی را که در کودک خود مشاهده کرده‌اید در واقع نشان دهنده آن است که او غرق تفکر شده که چگونه بتواند با اقدامات پنهان از رفتار تهدیدآمیز شما انتقام بگیرد. بنابراین به هیچ وجه تصور نکنید که می‌توان چنین ناهنجاری را در کودکان با استفاده از زور، تهدید و ارعاب از بین برد و او را معالجه کرد. به هیمن خاطر هم هیچ روانشناسی چنین رفتاری را پیشنهاد نمی کند چرا که از عواقب آن مطلع می‌باشد علاوه بر آنها رفتاری که شما اتخاذ کرده‌اید، ایجاد کننده عقده‌هایی در کودکان می‌شود که اغلب این عقده‌ها در دوران بلوغ و نوجوانی سرباز کرده و به گونه‌های مختلف همچون ناهنجاری‌هایی تازه از او بروز خواهد کرد. بنابراین برای مشکل او و حل آن بیش از همه باید صبور باشید ضمن آن که تا آنجا که امکان دارد در قبال حرکات اضافی از جانب او از خود حساسیت نشان ندهید. در واقع همین حساسیت‌ها هستند که او را به ادامه کار یعنی درآوردن صداهای اضافی تشویق می کند. در این گونه مواقع به محض آن که او عادات غلط خود را شروع کرد سعی کنید شرایطی که در آن به سر می‌برید را تغییر دهید. برای مثال همگی نشسته‌اید و به تماشای برنامه تلویزیون مشغول هستید و او صدای عجیبی از دهان خود خارج می کند بلافاصله برای دو سه دقیقه کار را متوقف کنید. موضوع را عوض کنید، جاهای خود را تغییر دهید و خلاصه شرایط را از آن گونه‌ای که بود خارج کنید. در هر موردی که نیاز به تمرکز دارید و او این تمرکز را با صداهای اضافی دچار تخریب می کند فوراً شرایط را عوض کنید و وضعیت تازه برای ایجاد تمرکز خود به وجود آورید هر چند باری که لازم است این کار را انجام دهید. با این کار خود دو نشان را مورد هدف قرار می‌دهید در درجه اول برنامه‌ریزی او را برای تخریب تمرکز و صدای اضافی بر هم می‌زنید و بعد هم هیچ گونه توجهی به کار او نشان نمی‌دهید. در واقع هدف اصلی او را که می‌خواهد شما آگاهانه در برابر خرابکاری او تحت تأثیر قرار بگیرید کاملاً بر هم می‌زنید و پس از مدتی این احساس را به ذهن او تزریق می کنید که کارهای او و اعمالش هیچ گونه تأثیر قابل توجهی نخواهند داشت. بنابراین توصیه من به شما این است که هر چه زودتر رفتار فیزیکی نسبت به او را پایان دهید و از روش‌های دیگر استفاده کنید.

موفق و پیروز باشید

از پست همتی شخصی است که فریفته به مداحی مردم شود ● جواهر الاخلاق

ماجراهای خواستگاری

معجزه خال

کورش کاشانی

خواستگارهای بعدی هم به همین مشکل دچار می‌شدند. به طوری که مهم نبود خواستگار برای کدام یکی از ما آمده است و هر کدام که دلمان می‌خواست در مراسم خواستگاری شرکت می‌کردیم

من و فریبا دوقلو بودیم... از بچگی از لباس پوشیدنمان گرفته تا انتخاب مدرسه و انتخاب رشته تحصیلی همه و همه یکی بود... وقتی بیست ساله بودیم اولین خواستگار به خانه ما آمد... نمی‌دانستند خواستگاری کدام یکی از ما آمده‌اند! وقتی هر دوی ما روبروی آن زن که آمده بود خواستگاری نشستیم گفت:

پناه بر خدا، چقدر شبیه هستید. نمی‌دانم کدام یکی را در کوچه دیدم، دنبالش کردم و اینجا را یاد گرفتم. به هر حال چه فرقی می‌کند هر دو عین هم هستند و مثل یک دسته گل می‌مانند...

هر دو خنده‌مان گرفته بود. وقتی آن زن رفت به شوخی گفتم:

ـ این خواستگار مال فریبا... فریبا اخمی کرد و گفت، پیش کش خودت...

خلاصه اولین خواستگار به سادگی منتفی شد و هیچ وقت فکر نمی‌کردیم در آینده شباهت بیش از اندازه ما این قدر مشکل ساز شود...

خواستگارهای بعدی هم به همین مشکل دچار می‌شدند. به طوری که مهم نبود خواستگار برای کدام یکی از ما آمده است و هر کدام که دلمان می‌خواست در مراسم خواستگاری شرکت می‌کردیم.

تا اینکه دانشگاه تمام شد و باید وارد بازار کار می‌شدیم. این اولین باری بود که اختلاف سلیقه پیدا کردیم و من تصمیم گرفتم ادامه تحصیل بدهم و فریبا می‌خواست کار کند.

من سخت درس می‌خواندم و او در به در دنبال کار بود. بالاخره کارمند بانک شد و من همان سال در کنکور کارشناسی ارشد قبول شدم...

مسیر زندگی‌مان تغییر کرد. فریبا در محل کارش همان ماه‌های اول یک خواستگار پیدا کرد. پسر خوبی بود وقتی آمد خواستگاری مرا با فریبا اشتباه گرفت و نمی‌دانم چرا برای اولین بار خواهرم ناراحت شد و جواب رد به او داد... تازه داشتیم متوجه می‌شدیم این شوخی همیشگی یک وقت‌هایی می‌تواند مشکل ساز باشد.

سعی کردیم کمی از حریم خصوصی همدیگر فاصله بگیریم... تا اینکه بهرام به خواستگاری خواهرم آمد. او را در بانک دیده بود و از قیافه‌اش خوشش آمده بود. از مشتری‌های معتبر بانک بود و رییس بانک کلی از او تعریف کرده بود...

* * *

در پیچ و خم دادگاه

من، یک بچه و یک دنیای مشکلات

راشین مختاری

هفده سال پیش وقتی هر دو دانشجو بودیم با هم عروسی کردیم. دو خانواده سخت مخالف بودند. ما اما تصمیم خودمان را گرفته بودیم...

نمی‌دانم چطور شد که کارمان به طلاق کشید. انگار فکر همه چیز را کرده بود، جز این یک مورد!

احسان آنقدر با اطمینان امروز به دادگاه آمده بود که خودم هم تعجب کردم! تازه به این فکر افتاده بودم که همه چیز را فراموش کنم و زندگی را از نو شروع کنم ولی احسان آمده بود که همه چیز را تمام کند. غرورم اجازه نداد التماس کنم ولی ته دلم آرزو می‌کردم فقط فقط یک کلمه بگوید تا من دستم را توی دستش بگذارم و برگردم خانه ولی این کار را نکرد...

وقتی ازدواج کردیم، از من یک قول گرفت و گفت:

تا آخر عمرت هر وقت کاری کردم که ناراحت شدی بهم یک فرصت، فقط یک فرصت برای جبران بده اگر تکرار شد می‌توانی هر کاری با من بکنی. اما اول بخشش تو را می‌خواهم و بد خشم و کینه‌ات را...

بهش قول دادم و تا به امروز روی قولم ایستادم. ولی او چه؟! او قولی نداده بود و امروز به راحتی و به سادگی مرا رها کرد...

هفده سال پیش وقتی هر دو دانشجو بودیم با هم عروسی کردیم. دو خانواده سخت مخالف بودند. ما اما تصمیم خودمان را گرفته بودیم...

احسان بعد از خدمت سربازی به دانشگاه آمده بود و ۲ و ۳ سالی از من بزرگتر بود. وقتی عروسی کردیم پدرش فقط توانست دو تا از اتاق‌های خانه‌اش را به ما بدهد. پدرم هم جهیزیه‌ای داد و آن دو اتاق را پر کردم. ولی هیچ کدام قولی در مورد کمک هزینه زندگی به ما ندادند...

باید همت می‌کردیم و خودمان روی پای خودمان می‌ایستادیم... من بعد از ظهرها تدریس خصوصی می‌کردم و درآمدم بد نبود ولی هزینه‌های زندگی بیشتر از آن حرف‌ها بود. احسان اما سخت درس می‌خواند. نمی‌توانست ساعات بعد از دانشگاه کار کند... دانشجوی خوبی بود. من مطمئن بودم بعد از فارغ‌التحصیلی حتماً کار خوبی پیدا می‌کند و همین طور هم شد. سه سال خیلی سخت زندگی کردیم ولی بعد از تمام شدن درس‌هایمان و پیدا کردن کار، زندگی‌مان رنگ و رخ خوبی گرفت. احسان در یک شرکت بازرگانی مشغول به کار شد. من هم در یک مدرسه مشغول به تدریس شدم. هشت سال بعد صاحب فرزند شدیم. احسان خوب کار می‌کرد ولی

وقتی به خواستگاری فریبا آمد اولین بار بود که پدرم اجازه داد چند جلسه‌ای با فریبا صحبت کند و ببینند به درد هم می‌خورند یا نه...

بعد از چند جلسه هر دو به این نتیجه رسیدند که تفاهم دارند و به درد هم می‌خورند. بعد از نظر قطعی که اعلام کردند پدرم یک مهمانی گرفت و هر دو خانواده با هم آشنا شدند و آنجا بود که همه متوجه شباهت بیش از حد من و فریبا شدند... مادر بهرام همان جا از من برای پسر دومش خواستگاری کرد. اتفاق جالبی بود. بعد از مدتی که با بهنام بیرون رفتم و حرف‌هایمان را زدیم، به توافق رسیدیم. حالا دو خواهر نامزد دو برادر بودند... وقتی با هم بیرون می‌رفتیم، بهرام و بهنام اصلاً نمی‌توانستند ما دو تا را از هم تشخیص بدهند البته مطمئن بودیم که بعد از یک مدت تفاوتهای زیادی بین ما دو تا پیدا خواهند کرد ولی اوایل این طور نبود و خیلی وقت‌ها آنها را دست می‌انداختیم. مثلاً یک روز بهنام برای من یک دسته گل آورد و به جای من فریبا آن را گرفت و کلی از او تشکر کرد. یک روز هم بهرام به خانه تلفن کرد و من به جای فریبا با او صحبت کردم. اما انگار این بازی خوشایند برادرها نبود و کم کم از این شیطنت‌ها عصبانی شدند به طوری که بهنام تقریباً از ازدواج با من منصرف شد... تازه داشتم متوجه می‌شدم که این شوخی چندان هم جالب نیست. بهنام می‌گفت از اینکه همسرم اینقدر شباهت به زن برادرم داشته باشد خوشم نمی‌آید و از همه بدتر اینکه شما دو خواهر ما را به بازی گرفتید...

به بهنام خیلی علاقمند شده بودم و از دست دادن او یک ضربه بزرگ بود. سعی کردم متقاعدش کنم که همه چیز برطرف می‌شود و هر کس مدتی با ما زندگی کند آنقدر اختلاف در چهره ما دو تا می‌بیند که اصلاً باورش نمی‌شود، روزی ما دو تا را شبیه تلقی می‌کردند.

اما بهنام حتی نگران همین روزهای نامزدی هم بود... می‌ترسید باز دستش بیاندازیم. بهش گفتم یک رازی را به تو می‌گویم که شاید کمتر کسی بداند. من کف دستم یک خال سبز دارم که فریبا آن را ندارد. تو هر وقت خواستی مطمئن شوی با نامزدت داری صحبت می‌کنی کف دست مرا نگاه کن.

بهنام از این پیشنهاد خیلی خوشش آمد. دیگه در تمام دوران نامزدی هر وقت می‌آمد دنبالم کف دستم را نگاه می‌کرد.

روزهای خوبی بود. من و خواهرم بالاخره با این دو برادر ازدواج کردیم و آنها آنقدر اختلاف در چهره ما دو تا دیده‌اند که امکان ندارد ما را از هم تشخیص ندهند. ولی جالب‌تر از آن این است که حالا یک وقت‌هایی از پشت تلفن من صدای این دو برادر را نمی‌توانم تشخیص دهم. یک وقت‌هایی آنها را اشتباه می‌گیریم... از این تشابه اسم هم استفاده می‌کنند و من و فریبا را دست می‌اندازند. هر وقت اعتراض می‌کنیم می‌گویند، تلافی روزهایی که شما ما را دست می‌انداختید...

خلاصه یک خال کف دست باعث شد بهنام با من بماند و ازدواج کند...

■

……

همه پولش را در خانه و زندگی‌مان خرج نمی‌کرد. اعتقاد داشت که باید پول‌هایش را برای روز مبادا پس‌انداز کند... من هم هر چند دلخور و ناراضی بودم ولی اعتراض نمی‌کردم. بیشتر هزینه‌های بچه را خودم پرداخت می‌کردم. اگر هم وسیله‌ای برای خانه می‌خواستم بخرم وام می‌گرفتم مشکلم را حل می‌کردم. احسان فقط اجاره خانه را می‌داد و فیش آب و برق و گاز و تلفن را پرداخت می‌کرد و بقیه هزینه‌ها با من بود. هر چه کارش بهتر می‌شد باز خساستش بیشتر بود... یک وقت‌هایی دیگه از این همه کار کردن خسته می‌شدم بهش می‌گفتم اگر اوضاع کارت خوب است من یک سال کمتر کار کنم و استراحت کنم. او با کمال وقاحت غرغر می‌کرد و می‌گفت:

نه، من پول مفت ندارم که برای مهد کودک خصوصی و لباس‌های خارجی بچه بدهم...

هر وقت می‌گفتم از کار خسته شده‌ام می‌گفت از هزینه‌های بچه بزن... این حرف‌ها مرا ناراحت می‌کرد ولی تحمل می‌کردم. بچه که رفت مدرسه اوضاع بدتر هم شد. حاضر نبود هزینه مدرسه خصوصی را بدهد و اصرار می‌کرد من او را در یک مدرسه دولتی ثبت نام کنم در حالی که می‌دانستم درآمدش آنقدر زیاد است که به راحتی و بدون کمک من می‌تواند هزینه‌های زندگی را تقبل کند. ولی هیچ وقت این کار را نکرد. بالاخره یک روز خسته شدم و به او گفتم می‌خواهم جدا از او زندگی کنم...

بعد از یک سلسله بحث و جدل به این نتیجه رسیدیم که بهتر است برای مدتی از هم جدا زندگی کنیم، فکرهایمان را بکنیم و با تغییر رویه به زندگی‌مان برگردیم. او هم قبول کرد. فکر کردم فرصت خوبی است که در نبود من و بچه به حقایقی برسد.

آپارتمان کوچکی اجاره کردم و به آنجا رفتم. آخر هفته‌ها بچه می‌رفت پیش پدرش... بعد از کلی تلاش دیدم، واقعاً زندگی بدون احسان و به تنهایی بزرگ کردن بچه کار آسانی نیست. او اما در این یک سال برخلاف تصور من کم کم به این نتیجه رسید که هیچ وجه مشترکی با من ندارد و زندگی‌اش آرام‌تر و بی‌سر و صداتر شده.

موعد اجاره خانه داشت تمام می‌شد بهش زنگ زدم و پرسیدم، چه کار کنم؟ برنامه‌ات چیست؟

خیلی خونسرد جوابم را داد و گفت:

ـ اگر خانه‌ات را دوست داری، خب اجاره‌ات را تمدید کن من فکر نمی‌کنم دیگه بخواهم با تو زندگی کنم. این یک سال برای هر دوی ما خیلی خوب بود...

کلی ریسمان به آسمان چسباند و دست آخر گفت: هفته آینده برویم دادگاه..

وارفتم. امروز حال بدی داشتم ولی حس کردم احسان دوری من را خیلی راحت توانسته تحمل کند و دوران مجردی را به خوبی گذرانده... حالا من ماندم و این بچه و دنیایی از مشکلات...

■

شکوفه‌های زندگی

امیرحسین آشوری

حسین جلال‌وند

محمدحسین دلیر

امیرمهدی جنانی

سیما شیوه

محمدرضا چشم‌روشن

مسیحا نارکی

شایان داریوشی

آناهید شهابی

روکسانا شهابی

آیدا کوچکی

سعید شهابی

محمدحسین قاسمی

علیرضا فتاحی

خطر خوشبختی در این است که آدمی در هنگام خوشبختی هر سرنوشتی را می‌پذیرد و هر کسی را نیز

• فودریش نیچه

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

«غارهای رامهرمز» جاذبه‌های گردشگری

مسئول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز دو غار موجود در روستای «ابولفارس» معروف به غارهای احمدشاه و «کره‌تلی» را از جمله دیدنیهای این شهرستان دانست که به باور او می‌توان به عنوان جاذبه‌های گردشگری از آن استفاده کرد.

منصور معتمدی در گفت‌وگو با خبرنگار مادر رامهرمز اظهار داشت: رامهرمز دارای غارهای متعددی است و روستای ابولفارس از جمله مناطق خوش آب و هوای این شهرستان از نظر گردشگری به شمار می‌رود که دمای آن نسبت به رامهرمز خنک‌تر است. در این منطقه دو غار بزرگ به نام احمدشاه و کره‌تلی قرار دارد که می‌توان از آنها به عنوان جاذبه‌های گردشگری مناسب استفاده کرد.

وی افزود: یکی دیگر از این غارها به نام کره‌تلون که در منطقه سه‌تلون واقع شده است، بسیار وسیع و طولانی بوده و در انتهای غار، آب خنکی روان است. همچنین درون این غار قندیل‌های گچی و نمکی زیبایی به چشم می‌خورد.

او خاطرنشان کرد: یکبار گروه انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز اقدام به طی نمودن مسافت طولانی این غار کرد اما به دلیل تخصصی نبودن اعضای گروه موفق به رفتن تا انتهای این غار نشدیم. همچنین در حاشیه کوهستانی این غار درختان کم نظیر این شهرستان همچون بلوط، کله‌خنگ و بم وجود دارد.

معتمدی توضیح داد: در حال حاضر ما خواهان کمک و توجه سازمان‌های مربوط همچون منابع طبیعی، محیط زیست و میراث فرهنگی برای بررسی دقیق این غار توسط کارشناسان و تعیین قدمت آن به منظور استفاده به عنوان قطب گردشگری هستیم، چرا که دست کندهایی در این غار وجود دارد که به نظر می‌رسد دارای قدمت طولانی باشند. این دوستدار میراث فرهنگی ادامه داد: امیدوارم این غار به درستی توسط کارشناسان مربوط شناسایی شده و به عنوان یک مکان گردشگری برنامه‌ریزی‌های لازم در خصوص آن صورت گیرد. این غار و منطقه، پتانسیل آن را دارند تا در صورتی که به آن رسیدگی شود به محیط توریستی بسیار زیبا و قابل توجهی تبدیل شوند.

محمدعلی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

نصب وسایل ورزشی

تعدادی وسیله ورزشی در حاشیه فضای سبز خیابان تهران کوچه بنفشه شهرستان قائم‌شهر نصب کرده‌اند. دستشان درد نکند.

خوب است شهرداری و یا تربیت بدنی در ساعات مشخصی که همه می‌توانند از این وسایل استفاده کنند یک مربی کارآزموده بگمارد تا علاقمندان به طور اصولی بتوانند از این وسایل ورزشی بهره ببرند.

مسعود ذوالفقاری

چه کسی توجه می‌کند؟

نصب پل‌های عابر پیاده در بعضی از نقاط شلوغ و پر رفت‌وآمد شهر گرگان بسیار مفید و موثر بوده است. از این بابت از مسؤلان شهری سپاسگزاریم.

با این وجود معلوم نیست چرا بعضی از این پل‌ها مورد استقبال عابران پیاده قرار نمی‌گیرد؟!

در نگاه اول به نظر می‌رسد، افراد مسن به سختی قادر به طی کردن پله‌های بی‌شمار پل‌ها به سمت بالا هستند. آنها وقتی به انتهای پل می‌رسند از نفس می‌افتند. جوان‌ها نیز انگار غرورشان اجازه نمی‌دهد که برای عبور از پل استفاده کنند. بارها تقاضا کرده‌ایم پل‌های عابر پیاده شهر گرگان را همچون تهران برقی کنید. اما چه کسی توجه می‌کند؟

ذکریا آقابابایی

پاکسازی محیط آلوده

روبروی ناحیه ۳ شهرداری منطقه ۱۸ شهرداری و آموزش و پرورش تهران دبیرستان پسرانه شهید حاج عباس جوکار هست. هنگام تعطیل شدن دبیرستان فروشندگان مخدر و معتادان مشغول رفت و آمد می‌شوند. بارها این وضعیت به ۱۱۰ اعلام شده ولی متأسفانه چندان ترتیب اثری داده نشده است.

با توجه به اینکه بچه‌های دبیرستانی در سن آسیب‌پذیری هستند بهتر است محیط آنها از وجود آلودگی‌ها پاکسازی شود. اهالی محل بخصوص والدین دانش‌آموزان تقاضای رسیدگی دارند.

پرویز رییسی

تخریب گورستان دایناسورها

در استان کرمان سه محوطه مربوط به گورستان دایناسورها و حیوانات خزنده هم‌عصر با این جانوران وجود دارد که تاکنون نمونه‌های منحصر به فردی از این مناطق کشف شده است.

این مناطق پوشیده از رسوب‌های دوران مختلف زمین‌شناسی است و زیر این رسوب‌ها مملو از فسیل و استخوان دایناسورهاست و مسؤلان باید از تخریب این مناطق جلوگیری کنند.

متأسفانه یکی از گورستان‌های دایناسورها که مملو از فسیل‌های حیوانات هم‌عصر دایناسورهاست به دلیل فعالیت‌های عمرانی در نزدیکی شهر کرمان در حال تخریب و نابودی است و ماشین‌های سنگین تاکنون بسیاری از نمونه‌های منحصر به فرد را تخریب کرده‌اند و فعالیت‌های عمرانی در بهشت فسیل‌شناسی ایران، گورستان دایناسورها در نزدیکی شهر کرمان را با میلیونها سال قدمت در معرض نابودی قرار داده و فسیل‌ها پس از میلیون‌ها سال در حال تخریب به وسیله بیل مکانیکی هستند.

بنابراین از مسؤلان مربوطه خواهشمندیم به این موضوع توجه جدی نشان داده و با اقدام عاجل از تخریب بیشتر گورستان دایناسورها در کرمان جلوگیری نمایند.

مریم پارسا ـ کوهبنان کرمان

چه خوب می‌شد اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرداری کرمانشاه به جای آتش زدن برگ‌های خشک درختان، که دود آن به چشم رهگذران می‌رود، این برگ‌های خشک را جمع‌آوری می‌کرد و برای بازیافت می‌فرستاد که از این برگهای خشک برای مصارف دیگر استفاده شود.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** هرچه زودتر به شهر معدنی بافق هم گازرسانی می‌شد تا اهالی این شهر نیز از نعمت خدادادی گاز بهره‌مند می‌شدند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسوولان سازمان چای کشور مطالبات خرید تضمینی چای را هرچه زودتر به چایکاران می‌پرداخت تا این قشر زحمتکش برای انجام فعالیت‌های خود دچار مشکل نشوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** استانداری اصفهان برای برطرف کردن مشکلات حاصل از خشکسالی که گریبانگیر کشاورزان این استان است چاره‌ای می‌اندیشید و با تامین آب لازم برای کشاورزی استان به داد این قشر زحمتکش استان کهن اصفهان می‌رسید.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** اکنون که عشایر استان فارس با خشکسالی مواجهه هستند مسوولان جهاد کشاورزی استان به منظور حمایت از این قشر زحمتکش بیمه دامی فراگیر را هرچه زودتر راه‌اندازی کنند و خرید تضمینی دام توسط دولت صورت گیرد تا این قشر مفید جامعه در مضیقه نباشند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** دعوای دولت و متروی تهران سرانجام خوشی پیدا می کرد و بودجه مترو به آنها پرداخت می شد تا سوار شدن بر مترو این همه دشوار نمی شد و با خرید واگن های بیشتر و کم شدن فاصله حرکت هر قطار، مردم از این همه مشکل و دردسر خلاص می شدند.

قابل توجه خوانندگان و همکاران مجله

یکی از وظایف صفحه ترازو رسیدگی به موقع نامه‌های ارسالی از سوی شما خوانندگان عزیز و همکاران گرامی است.

بدون شک نامه‌هایی که با خط خوش و نگارشی روان به طرح مشکلات و اخبار پرداخته‌اند زودتر مورد رسیدگی قرار می‌گیرند. با توجه به اینکه نامه رایانه‌ای (پاکت مجازی) و یا همان ایمیل مرسوم شده است و دیگر کمتر کسی به آن دسترسی ندارد، ترازو تقاضا دارد از این پس حتی‌الامکان مطالب خود را اعم از خبر، گزارش، مصاحبه و نقد به آدرس Ketabekhob@gmil.com ارسال نمایید تا در کمترین زمان ممکن نسبت به چاپ آنها اقدام شود.

با تشکر – پرندک

قلمرو داستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

ضربه آخر

حمیراذکریازاده از آستانه‌اشرفیه

خیابان ذهنش شلوغ بود. لرزش لبهایش خبر از آینده پرمشوش می‌داد. گویی در پی زمان و در سنگلاخ زندگی گیر کرده بود. حس مبهمی درونش را غلغلک می‌داد. قدم‌هایش سنگین بود و دستانش در جیب‌هایش. نمی‌دانست در کدام خانه را بکوبد و از کدام کوچه پس کوچه عبور کند؟ پلاک‌ها ۱، ۲، ۳... نه خودش را گم کرده بود. از او پرسیدند: بچه کدام محله‌ای؟ و او چشمان غرق در اشکش را لابه‌لای لبخند زهرآگینش پنهان نمود و از جلوی آنها رد شد. کنار جوی آب نشست و به درخت بید مجنون تکیه داد. پاهایش را دراز نمود و به برج‌های سربه فلک کشیده نگریست. زیر لب زمزمه‌اش نامفهوم بود. کجا می‌گشت و دنبال چه بود؟ غرق در اوهام و بی‌خبری، ناله‌ها و گریه‌هایش مرهمی بود بر زخم قلبش. سر و صدای اتومبیل‌ها و موتورها، سوهان روحش شده بود، رمق برایش نمانده بود که بلند شود و دنبال گل سرخی که در قلبش گم کرده بود برود با آخرین توان بلند شد، متوجه گربه سیاهی شد که برای او می‌خندید، قدم‌های کش‌دارش را به جلو حرکت داد. وسط خیابان رسید، موتوری با جیغ ترمزش، سینه خیابان را لیسید و با ضربه‌ای آهنگین به او برخورد کرد، با دیدن خون زندگیش، عطشش کمتر شد. دیدگانش را تا حد امکان گسترد. اما ضربه آنقدر محکم بود که سرش با عجله به آسفالت خیابان کوبیده شده شود. برای همیشه چشمانش داشت بسته می‌شد که یک‌مرتبه گمشده‌اش را روبروی خودش دید، راننده موتور بالای سرش که رسید و قبل از اینکه نگران مجروح باشد، تا او را دید گفت:«بالاخره آزاد شدی پسرم؟ لعنت برصدام که تو را چند سال از من دور کرد...» مرد جوان که حال به آرزویش رسیده بود لبخند زد و... مرد! ■

❋ کلاس قصه نویسی ❋

به اطلاع آن دسته از علاقمندان که مایل به شرکت در کلاسهای قصه نویسی هستند می رساند که به همت آقای کورش احدی یک دوره کلاس قصه نویسی با مدیریت محمود اکبرزاده در فرهنگسرای ملل برگزار شده است که برای ثبت نام در این کلاسها می توانید با فرهنگسرای مزبور تماس حاصل نمایید.

بوی یاس

م.احمدی بجستانی – مشهد

...«دیگه گَندش‌رو درآورده! الان چهار شبه! فکر می کنه من هالویم». تیک‌تاک یکنواخت و کسل‌کننده ساعت، دَمَقَش می‌کند. انگار خواب، قرار نیست مهمان چشمان پر از خشم او شود. سه ساعتی می‌شد بچه‌ها را خوابانده و همنشین تاریکی تنهای شب...

«فردا دیگه مُچت‌رو می‌گیرم. خیال کردی!»

شب آرام و بی‌تفاوت از نیمه می‌گذرد و انتظار تلخ زن را، زخمی‌تر می‌کند.

«آخه اینم شد زندگی؟ همیشه از کله سحر تا بوق سگ، حالام که این ادای جدیدش شده از بوق سگ تا کله سحر!» تمام نفسش را عمیق و پرصدا، بیرون می‌دهد. نفسش می‌لرزد مثل دست‌هایش، مثل تمام تنش؛

«فردا تکلیفم مشخص می‌شه! یعنی روشنش می کنم! اینم شد شب پنجم! خریت تا کی؟...»

از روی صندلی که بلند می‌شود، صدای ناله‌ی پر از شکایت صندلی در می‌آید.

«اینه مزد دوازده سال بوی نا گرفتن توی آشپزخونه و تر و خشک کردن دو تا...» دلش نمی‌آید خواب معصومانه بچه‌ها را به هم بریزد. حرفش را قورت می‌دهد. بی‌هدف کمی راه می‌رود و چندمین لیوان آب را یک نفس سر می‌کشد.

«طفلک بچه‌ها، چند شبه اونهام مثل من چشم انتظار موندن. اون‌قده دیر می‌کنه بی‌شرم که بچه‌هاشم ندیده». و با جرات به خود دلداری می‌دهد که:«امشب بیاد از شامم خبری نیس! برو پیش همون سوگلی‌جونت شام کوفت کن نامرد بی‌وجدان.»

بغضش کمی مانده تا بترکد. لبه تخت، مچاله می‌شود. گرمی قطره‌ی اشک، تا بالش سر می‌خورد.

«نامرد فردا صبح برم دادگاه حقت‌رو میذارم کف دستت...» و حالا میزبان سیلاب اشکی‌ست که سرازیر خلوت متکا شده...

صدای چرخش کلید در قفل– همان که چندین و چند روز و ساعت، منتظرش مانده– کمی تسکینش می‌دهد. اما از تلاطم درونش چیزی کم نمی‌کند. توفانی آشیانه‌اش را و وجودش را می‌لرزاند.

«انگار نه انگار! براش مهم نیس که! از ما خسته شده آقا...» پهلو به پهلویی می‌شود و: با خود زمزمه می کند:«فردا صبح...»

سایه‌ی سنگین مرد که تا آشپزخانه می‌خزد، زن دلش خنک می‌شود. در یخچال نعره‌زنان باز می‌شود و آب که در لیوان می‌شرد، عطش و خستگی مرد یکجا، با نفسی خنک، بیرون می‌دود.

صدای خستگی مرد و قدمهایی که روی زمین کشیده می‌شود.. می‌رود تا سر کی به اتاق بچه‌ها و بعد...

...یک «بو»، یک بوی آشنا و غریب، ملایم و دل‌انگیز، همپای مرد توی اتاق می‌پیچد! زن، سر در گریبان پتو می‌کشد و حس می‌کند دارد خفه می‌شود:

«وقاحت تا کجا؟ تا کی؟ ای بی‌آبرو! محاله معنای اضافه‌کاری و شیفت و مسافرکشی شبانه‌ت‌رو خوب فهمیدم! منتظر باش فردا ببین حالیت می‌کنم...» و هر چه مرد به تخت نزدیک‌تر می‌شد، بوی عطر زنانه عمیق‌تر وجود زن را می‌سوزاند...

***

چمدانش را که می‌بندد، بچه‌ها را راهی پایین می‌کند. دستانش با لرزشی آشکار می‌نویسد:

«تو لیاقت ما را نداشتی. وعده ما دادگاه». نمی‌خواهد لحظه‌ای را_ حتی از دست دهد. دستپاچه، کاغذ چروکیده را چسب می‌زند. خانه با او لج است و مثل آن بوی لعنتی آزارش می‌دهد. می‌خواهد پر بگیرد و فرار کند. اما چیزی وجودش را به آن در و دیوار میخ‌کوب کرده...

جلوی آینه که می‌ایستد، نگاهش را می‌دزد تا خود را (و هیچ کس را) نبیند. دست می‌برد تا... آینه، تا...

و این‌بار واقعا می‌لرزد:

«گل مریم زیبایم سلام، ببخش که تمام توانم، تحفه‌ای شد که آن را با خجلت، به عطر یاسی که همیشه رایحه‌ی وجود توست آراسته‌ام، تا تقدیمت کنم و بگویم: فردا، روز زیبای زندگی من است. حمید»

زن، خرد می‌شود و از حال می‌رود:«پس این همه اضافه‌کار کردن‌ها؟ خستگی‌ها...؟!»... در آینه نگین‌های الماس روی دستبند طلا، لبخند می‌زنند و عطر مست کننده‌ی یاس، از شیشه‌ی کوچکی تمام خانه را پر می‌کند. تمام قدرت مانده در وجودش را جمع می‌کند تا به یاد بیاورد که: امروز چه روزی‌ست؟

«دهم مرداد؟...»

و یک لحظه داغ می‌شود تمام تنش!:

«چطور یادم نبود چطور فراموشش کردم؟!»

... کاغذی را که نوشته بود ریزریز می کند و می‌رود تا جشن «دوازدهمین سالگرد ازدواج»شان را، مهیا کند. بوی زندگی را با تمام وجود، نفس می کشد و جانی تازه می گیرد. چقدر دلتنگ شانه‌های «او»ست، برای لحظه‌ای گریستن... ■

پاسخ ما...

❋ سیندخت امیری ـ همدان

از «هگمتانه تا همدان» را خواندم؛ یک گزارش تاریخی بود و به همین خاطر فرستادمش به سرویس شهرستانها!

❋ باقر رشادتی ـ اندیشه

«شکرانه سلامت» شما را دیدم. به نظر می‌رسد براساس یک ماجرای واقعی که برای خودت پیش آمده آنرا نوشته‌ای؟ اگر اینطور باشد ایرادی ندارد، اما هنگامی که عین آن ماجرا را بنویسی تبدیل می‌شود به یک «گزارش» اما برای قصه شدن یک ماجرای واقعی باید اصول داستان را رعایت کنی، مثلاً؛ فضاسازی، لحظه پردازی و همینطور استفاده از کمی تخیل‌پردازی!

❋ فاضل رجبعلی ـ تهران

قصه «روزهای جنگ» را خواندم. لحظه‌پردازی‌هایتان [مخصوصاً در هنگام درگیری‌ها] فوق‌العاده بود، اما حیف که خیلی طولانی بود، در حقیقت بیشتر به یک پاورقی بیست قسمتی شبیه بود تا یک داستان کوتاه، که امکان چاپش در قلمرو باشد! با این حال «احسنت» را بفرما زدم تا تشویق شوی و کوتاه هم بنویسی.

هر درختی ریشه‌ای دارد و هر اختلافی علتی ● مثل آذربایجانی

عابر پیاده ...

محمد احمدوند ـ ملایر

«عابر پیاده...» نوشتهٔ «محمد احمدوند» نویسنده خوش قریحه به رغم بیان گزارش گونه و به ظاهر ساده‌اش که با سنجیدگی در ساختاری متناسب با حال و هوا و موقعیت مورد نظر نویسنده بر قلم رانده شده، داستانی است اجتماعی. در این داستان دیدگاه دردشناسانه و نگاه کاونده و شفیق «محمد احمدوند» ـ بی‌نیاز از ردیف کردن سطرها و جمله‌های کلیشه‌ای، احساساتی عمق لرزآور «فاجعه»ای ریشه گرفته در فقر و بی‌پناهی یکی از میلیون‌ها انسان دردمند را برملا می کند.

***

– مرد لباس‌های کهنه‌ای پوشیده بود و دم‌پایی به پا داشت. کلاه شاپوی نخ‌نمایی را کج و معوج، طوری روی سرش گذاشته بود که موهای کثیف و مجعدش کمتر مشخص می‌شد. خیابان شلوغ بود. کمی بالاتر از پل هوایی ازدحام بیشتر می‌شد. زنها و دخترهای کولی با لباس محلی و سیاه گرد و خاک گرفته، در هر دو سمت پیاده‌رو، به مردم سالک و پلاستیک به دست، روغن و تاید، قند، ماهی، بامیه، مرغ و تخم‌مرغ و ادکلن و چیزهای دیگر عرضه می کردند. طرف دیگر پیرمردی پونه را لیوانی می‌فروخت و کمی جلوتر، پیرزنی کولی با تکه‌ای گوشت اضافی به اندازهٔ نخود کنار بینی‌اش و کنار او دو دختر زیبا و شاداب کولی مثل ستاره‌هایی که به دورشان هاله باشد، سیخهای پهن و براق را جلوی خود، روی چند ورق روزنامه چیده بودند. پسرکی که گویی روی پاهایش تاب می‌خورد در حالتی ناموزون دست مرد را کشید و گفت:

«پلاستیک؟ سفید یا سیاه؟» مرد با سر جواب منفی داد و پسرک، گرفته و کسل تکانی به سر و گردنش داد، خنده‌ای سر داد، روی زمین تف انداخت و دور شد. کنار پیاده‌رو بساط خرما، پرتقال و سبزی و لیمو ترش، سیب، موز، زولبیا بامیه و آب‌میوه پهن بود. مرد دردی را ته شکمش حس کرد. ناگهان در جای خود ایستاد. اصلاً او اینجا چه می‌خواست؟ برای چه آمده بود؟ غم به چهره‌اش نشست. کسی از پشت سر، در آن شلوغی به او تنه زد و بعد یکی دیگر و بعد هم جمعیتی که او را درون خود بلعید و او را به حرکت واداشت. دیگر متوجهٔ اطراف نبود. غرق در فکر، به خانمی آرایش کرده تنه زد و او هم چند فحش نثارش کرد. ریه‌هایش می‌سوخت. از بوی ماهی، فریاد فروشندگان، بوی ادکلن خانم‌ها، رنگها و آدم‌ها، گرمای هوا، خسته بود. سرش گیج می‌رفت.

کسی محکم به سینه‌اش کوبید. گیج و منگ پشت سرش را نگاه کرد. جوانی مثل باد دور می‌شد. پسرک سیاه‌سوخته‌ای دستش را کشید: «آقا! پلاستیک؟»، مرد با بی‌حوصلگی خود را رها کرد و راه افتاد. کمی جلوتر، سمت چپ، کنار یک دکهٔ روزنامه‌فروشی، مردم ازدحام کرده بودند. مردی سر به زیر داشت، در حالی که روی دو قطعه مقوا چیزهایی نوشته بود: «صدقه هفتاد بلا را رفع می کند.

برادرم! خواهرم،در راه خدا صدقه بدهید.» زن چاقی پنجاه تومان جلوی او انداخت و بعد یکی دیگر و بعد هم دستی که صاحبش دیده نمی‌شد دراز شد و سکه‌ای انداخت. مرد به پولها خیره شده بود. همین‌طور به پولها و دست مرد که آنها را در زیر لباسش، شاید در جیبش پنهان می کرد زل زده بود که صدای ترمز اتومبیلی او را به خود آورد.

به راه افتاد. با خود فکر کرد شاید مرد گدا لال باشد. ازدحام کم شده بود. مرد شلوغی را بیشتر دوست داشت. دلش می‌خواست به او تنه بزنند. این را واقعاً می‌خواست. نشانی یک نانوایی را در سمت دیگر خیابان به او دادند. به سمت دیگر رفت. آنجا همه چیز زرق و برق‌دار و گران بود. ضبط و تلویزیون، نوار، پوستر، روزنامه، رستوران و هتل، طرح‌های ماسه رنگی عاشق و معشوق و در خم کوچه‌ای، یک چرخی، جوانی که سمبوسه می‌فروخت و کنارش، مرد سبیلو اما کچلی که پشت سر هم، با یک حرکت در نوشابه‌ها را باز می کرد و مشتری‌ها تند و تند آنها را می‌قاپیدند. بعضی هم نوشابه را یکباره سر می کشیدند و از زور گاز اشک در چشمشان آب جمع می‌شد. گوشه‌ای هم یک واکسی کز کرده بود و کفش‌های عابرین را با نگاهش دنبال می کرد.

صدای نواری که به لهجهٔ بختیاری «گِو گل گِو گل» می‌خواند، به گوش می‌رسید. مرد کناری ایستاد و چشمانش را بست. بدنش می‌لرزید. آرزو کرد این حالت خلسه مانند تا ابد ادامه داشته باشد. ناگهان نوار قطع شد و بعد آهنگ ترکی تندی طنین‌افکن شد. مرد به راه افتاد، شکمش از گرسنگی درد می کرد. به راه خود ادامه داد. در سمت چپ نانوایی را دید. ده تومانی را ته جیبش جستجو کرد و بعد جلوی نانوایی ایستاد. زمانی که نان را می گرفت، دستانش به شدت می‌لرزید. در حالی که به یکی از خیابان‌های پهن و خلوت می‌پیچید نان را لقمه‌لقمه در دهان می گذاشت. گرما شدید شده بود. کف پاهایش از داغی آسفالت می‌سوخت. دیگر به اطراف نگاه نمی کرد. حتی فکر هم نمی کرد. نان تمام شده بود که به میدانی رسید. خسته بود. از میدان گذشت و بعد رودخانه و پل سفید روبرویش ظاهر شدند. یک دفعه ایستاد. به اطرافش نگاه کرد. هیچ کس آن اطراف نبود. به دور دست نگاه کرد. هوای گرم و شرجی که از جلوی چشمانش بالا می‌رفت. تصویر ساختمان‌های اطراف پل را به رقص درآورده بود. به آب خروشانی که حتی وارد پارک ساحلی شده بود، نگاه کرد. آب کثیف و گل آلود بود. روی آب و در محل پایه‌های پل کف فراوانی جمع شده بود. سرش گیج رفت. لحظه‌ای به نرده‌های پل تکیه داد. به گرداب‌های رود خیره شد. از شجاعت تهی شده بود. نگاهی به اطرافش انداخت. جز چند اتومبیل که به سرعت عبور می کردند، کسی روی پل نبود. شروع به دویدن کرد. گویی پل هم همراه او می‌دوید. هرچه می‌دوید به انتهای پل نمی‌رسید. زمین خورد. دوباره بلند شد و شروع به دویدن کرد. از پل گذشته بود.

***

به پارک نزدیک راه‌آهن رسید. وارد پارک شد. حالا سایهٔ درختان نخل و خنکی هوای پارک را با لذت حس می کرد. هوای خنکی را که از سمت فواره می‌آمد، بلعید و با چشم اطرافش را زیر نظر گرفت. در یک سمت، روی چمنها و زیر سایهٔ نخلی بزرگ، چند دانشجو با هم گپ می‌زدند. در سمت دیگر مردی با شلوار گشاد کُردی، در حالی که کلاهش را روی صورتش کشیده بود، چرت می‌زد و کمی دورتر، نزدیک فواره، سه خانم جوان و خوش پوش، خنده‌کنان حرف می‌زدند.

در نزدیکی خودش، مرد میانسال چاقی با موهای کثیف، صورت زخمی و لباس‌های پاره، در حالی که شکمش از زیر لباس‌های تنگش بیرون زده بود، خوابیده بود و خرناسه می کشید. مرد روی نیمکتی نشست. به خانم‌های شیک‌پوش نگاه کرد. بلند شد. دوباره نشست. دوباره بلند شد و به طرف خانم‌های شیک‌پوش راه افتاد. قدم‌هایش می‌لرزید. عرق به صورت خسته و چین خورده‌اش نشسته بود. جلوی خانم‌ها ایستاد. ترس و ننگ به یکباره حمله‌ور شدند و ته دلش را خالی کردند. زنها با کنجکاوی نگاهش می کردند. مرد گفت:

«ببخشید ساعت چنده؟» و بعد آهی کشید. یکی

از خانم‌ها گفت: «یک و نیم.» به راه افتاد و کمی دورتر ایستاد. لحظه‌ای صبر کرد، دستش را روی قلبش گذاشت و قلبش را مالید. دوباره برگشت. کلاهش را برداشت و روی قلبش گذاشت. سرش را پایین انداخت. به سختی و با من و من حرفش را شروع کرد: «خانمها! من... من گدا نیستم! اهل کارم، بنام. الان یکساله که دستام می‌لرزه، نمی‌تونم کار کنم. کسی قبولم نکرده. سوادم دارم. سیکل دارم.» حالا رفته‌رفته راحت‌تر حرف می‌زد:

«الان سه روزه اینجام. به خدا مرد زحمت کشی هستم. سرمایه‌ای هم ندارم. یه سال هی از جیبم خوردم. کلی قرض بالا آوردم. خونم آتیش گرفت. زندگیم سوخت. سه تا بچه دارم که توی شهر دیگه‌ای هستن. اومدم اینجا کار پیدا کنم نشد. بچه‌ها رو بی‌خرجی گذاشتم و اومدم. به خدا من گدا نیستم.» زنها خیره‌خیره در سکوت نگاهش می‌کردند. مرد ادامه داد:

«اگه کار به من بدین حاضرم. به خدا گدا نیستم. این اولین بارمه. سیکلم دارم.» و بعد خاموش، سر به زیر ایستاد. زنها کیف پولشان را باز کردند. یکی گفت: «بیچاره» و همه روی هم دو هزار تومان به او دادند. مرد دستش را پیش برد و برگرداند. دوباره دستش را جلو برد و پول را گرفت. دستانش می‌لرزید. بدن نحیفش مچاله شده بود. پول را در دست فشرد و گفت: «خدا عوضتون بده. به خدا من گدا نیستم.» و بعد به آرامی دور شد.

***

شب دیر وقت به شهرشان برگشت. برای خانه خوراکی زیادی خرید. به آنها گفت که در یک روزنامه‌فروشی کار پیدا کرده‌است و کلی هم از راحتی کارش گفت و روزنامه‌ای را که کمی هم پاره شده بود به بچه‌ها داد تا عکس‌هایش را نگاه کنند. بعد از شام بچه‌ها زود خوابیدند. چادر مادرشان و تکه‌ای گلیم نخ‌نما روی خود انداخته بودند. مرد به لبخندی که روی لبهای کوچکترین دخترش نقش بسته بود خیره شده بود. بغض کرد و به سقف خانه خیره شد. خانه کوچک بود و دود گرفته. اما حالا کوچکتر و تیره‌تر به نظر می‌رسید. هوای اتاق سنگین شده بود و روی سینه‌اش فشار می‌آورد. دردی در بدنش پیچید. از اولین مهره پشتش شروع شد و به سینه رسید. سرفه‌اش گرفت و بعد خون بالا آورد. موقع خواب، وقتی که زنش دستش را بوسید بدنش لرزید. پشتش را به زنش کرد و اشک در چشمش حلقه زد. تا صبح فکر کرد. مدام در جای خود غلت می‌زد. عرق بر شقیقه‌اش نشسته بود. اشک درشتی روی گونه‌اش لغزید و میان ریش و سبیلش گم شد.

***

فردای آن شب، مرد، کنار راه‌آهن، میان پارک، هوای تازه‌ای را که از سمت فواره می‌آمد بلعید. نفس عمیقی کشید و بعد به طرف نیمکتی که دو پیرزن رویش نشسته بودند گام برداشت. پاهایش دیگر نمی‌لرزید. ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

* آقای شهرام بهرامیان - تبریز

با آرزوی تندرستی و موفقیت برای شما در همه عرصه‌های کار و زندگی، خیلی صاف و روشن باید برایتان بنویسم که شما دوست عزیز استعدادی برای نویسندگی ندارید.

چرا به این فکر افتاده‌اید که «نوشتن» خیلی آسان است و شما هم می‌توانید «نویسنده» شوید؟ قطعاً (اگر اندکی اهل تأمل باشید و به خودتان مجال بدهید) در زمینه‌های دیگری می‌توانید گرایش‌ها و استعدادهایتان را تشخیص دهید و به کار اندازید.

شاد و پایدار باشید.

* آقای صمد عونی - «هریس» آذربایجان شرقی

داستانی را که با عنوان «برگ آخر» نوشته‌اید با دقت و علاقه دوبار خوانده‌ام. پیش از اشاره به نقص محوری و نارسایی مفهومی داستان‌تان، باید بگویم که بی‌گمان از قریحه و استعدادی تحسین برانگیز برخوردارید که قطعاً باید به مثابه یک موهبت خدایی قدر آن را بدانید و برای هر چه بهتر و بیشتر پروراندن آن برخود سخت بگیرید. بدون شتاب و با پیروی از یک برنامه‌ریزی مشخص - در روند خودآموزی و تجربه‌اندوزی ناگزیر - بخوانید و بنویسید.

به نظر می‌رسد نوعی شاعرانگی درونی که به شما برای درک و رؤیت شعشعه پنهان در درون هر پدیده و پدیدار یاری می‌رساند، قوی‌ترین و تعیین کننده‌ترین عامل موفقیت‌های آینده‌تان در کار به هر حال دشوار داستان‌نویسی باشد.

اما، درباره «برگ آخر» - به هر دلیل و علت، از جمله محدودیت تجربه - نتوانسته‌اید دو حلقه یا دو پاره و دوتکه داستان را، با به کار بستن یک عنصر واسط، به طرزی پنهان و درونی شده در متن روایت به هم پیوند بدهید. این نارسایی، علاوه بر بهره‌گیری نه چندان ماهرانه از عنصر «تصادف» و «ترادف»، داستان «برگ آخر» شما را آسیب‌پذیر کرده است.

ضمن توجه و تمرکز بر هر عنصر داستانی، از جمله شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه، القای محیط و حال و هوا و ساختن هندسه مکانی، به اصل بسیار پراهمیت «حقیقت مانندی» یا به عبارتی دیگر، «باورپذیری» بیش از پیش عنایت داشته باشید. اگر به این اصل اهمیت ندهید، در پایان داستان، خواننده و مخاطب «اتفاق» یا «اتفاق»هایی را که براساس یک طرح سنجیده در داستان‌تان روی داده، باور نخواهد کرد.

ضمناً نثر و زبان پاکیزه‌ای را برای نوشتن داستان به هر حال غمناک «برگ آخر» به کار برده‌اید که نشان از تسلط نسبی‌تان بر کارکرد «زبان داستانی» دارد. در انتظار داستان‌های تازه و کاملی که حتماً خواهید نوشت و برایم خواهید فرستاد، برای شما نویسنده جوان و خوش‌آتیه در کار داستان‌نویسی، شکیبایی هنرمندانه و تندرستی و سرافرازی آرزو می‌کنم.

* آقای هادی درخشان - بندر انزلی

از ابراز لطف و مهر پدرانه و برادرانه‌تان بسیار سپاسگزارم. داستانواره‌ای را که با عنوان «ساعت» فرستاده‌اید - اگر خاطره و ذهنم خطا نکرده باشد - به گمانم یک بار دیگر در جایی و در مجله دیگری دیده‌ام و خوانده‌ام. پیشنهاد و توصیه‌ام به شما خواننده گرامی و یار و همراه قدیمی مجله خودتان اطلاعات هفتگی این است که بدون ذره‌ای شتابزدگی و با صرف وقت و تمرکز و نیروی بیشتر و همچنین با حوصله به خرج دادن که علی‌الاصول با سن و سال شما نویسنده خوش ذوق باید همخوانی داشته باشد، «داستان» بنویسید. همیشه و همواره، هر نویسنده‌ای - در هر سن و سال - نیازمند افزودن بی‌وقفه بر مهارت‌های خود و فراگیری شگردهای تازه برای طراوت بخشیدن به داستان‌هایش است. آیا بهتر نیست که به جای چاپ شدن مثلاً سه چهار «داستانواره» و «شبه‌داستان» از شما، یک داستان تازه، حول تجربه‌های کار و زندگی و نویسندگی‌تان بنویسید تا به ماندگاری و درخشش چاپ شود؟ برایتان طول عمر با عزت، تندرستی و نشاط روزافزون آرزو می‌کنم.

* آقای ابراهیم گرجی محمدزاده - شاهین شهر

از اظهار مهرتان سپاسگزارم. نوشته‌ای که با عنوان «میهمانی» فرستاده‌اید، مثل برخی از دیگر نوشته‌های به هر حال خواندنی شما جالب است، اما «داستان» نیست.

شما دوست گرامی و نویسنده پیگیر و صاحب تجربه در کار و زندگی؛ چرا کمی بیشتر به خودتان وقت و فرصت نمی‌دهید تا بتوانید با دقت نظر لازم بر ساختار و شکل «داستان» تمرکز کنید؟ به شما اطمینان می‌دهم که اگر با توجه و دقت و صرف وقت روی کاربرد پر اهمیت عنصرهای داستان کار کنید، «داستان» هایی گیرا و خواندنی خواهید نوشت.

برایتان شادی و سلامتی آرزو می‌کنم.

* خانم صبا مهربانی‌فر ـ کرمانشاه

از ابراز لطف شما نویسنده گرامی سپاسگزارم. داستانی که اشاره کرده‌اید با عنوان «بهترین بابای دنیا» نوشته‌اید و برای این صفحه فرستاده‌اید، متاسفانه هنوز به دست من نرسیده است. به هر حال، با یادآوری و مرورذهنی چند داستانی که قبلاً از شما در این مسابقه به چاپ رسیده، می‌توانم بگویم ویژگی بارز شما در موقعیت یک نویسنده جوان این است که خودتان هستید و با صمیمیت هنرمندانه در دنیای داستانی خودتان حرکت می‌کنید. از این گذشته خوشبختانه با «سانتی‌مانتالیزم» و رمانتیک بازی‌های کهنه هیچ نسبت و عنایتی ندارید و با واقع گرایی فروتنانه کار می‌کنید و پیش می‌روید. پرنشاط و سرفراز باشید.

هرگز از خودتان تعریف نکنید بگذارید اگر صفاتی دارید از دهان دیگران شنیده شود ● جگان کابرل

داستان بلند ایرانی

قسمت نوزدهم

پاپیچ

به قلم:
محمود اکبرزاده

آنچه خواندید:

قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات «تهران قدیم» و فرزند پهلوان نعمت می‌باشد، عاشق دختری به نام«پری» اســت که پدرش «پهلوان اکبر» از رفقای پدر او بوده. قدیر برادری به نام «امیرعلی» دارد که شــب قبل از رفتنش برای ادامه تحصیل به خارج ، با«ســلیم» که دشــمن قسم‌خورده قدیر می‌باشد درگیر می‌شود که قدیر او را به سختی سرجایش می‌نشاند. سلیم از هر فرصتی برای ضربه‌زدن به رفیق دوران کودکی و «رقیب» امروزش، یعنی قدیر اســتفاده می‌کند! ...از ســوی دیگر «پهلوان اکبر» به قدیر می‌گوید: اگر می‌خواهی دختر مرا بگیری باید «چله‌نشینی» کنی، یعنی تا چهل روز مطلقاً و به هیچ دلیلی با هیچ کس درگیر نشوی و دعوا نکنی! و... اینک دنباله داستان:

انگشــت سرخ شده ســلیم هنوز روی صورت قدیر ننشسته بود که در قهوه‌خانه با لگدی محکم باز شــد: لــوازم «بــزک‌دوزک» مامانت رو ازش گرفتی فکر نکردی شــاید کاسبی‌اش تعطیل بشه آقا سلیم؟

اینها را پری گفت و مشــتریان داخل قهوه‌خانه زدند زیر خنده! ســلیم هنــوز از بهت در نیامده و پاسخی نداده بود که «رجب‌قهوه‌چی» معترض شد: خوبیت نداره آبجی شــما اینجا باشــی... قهوه‌خانه جای مردهاست، نه خانوما و...

هنوز حــرف از دهان صاحب قهوه‌خانه بیرون نیامده بود که فریاد پری صدایش را قطع کرد:

ـ کــدوم مــرد...؟ وقتــی یک نفرتــون وجود ندارین جلوی این نامرد وایســین، لچک به ســرها میشن «رستم دستان»... با توئم سلیم، به من میگن دختر پهلوون اکبر... نکنه «چشــته‌خور» دفعه قبل شــدی که یه غلطی کردی و هیچی نگفتم؟ خیال ورت نداره آقا ســلیم، اون دفعه وقتی دیدم منوچ مثل یک مرد وایســاد توروتون هیچی نگفتم، بعد هم کــه «پهلــوون» محله کاری باهــات کرد که تــا ده روز از در خونــه بیــرون نیومدی و خجالت می‌کشــیدی روبروی آیینه وایســی؛ اما این دفعه قصه فرق کرده، اگر دســت از سر «پهلوون قدیر» برنداری آتیشت می‌زنم سلیم...

انــگار «گرد مرگ» پاشــیدند داخل قهوه‌خانه که جز ســکوت، هیچ صدایی به گوش نمی‌رســید. همه قهوه‌خانه‌نشینان یک چشم به سلیم داشتند و چشم دیگرشان به قدیر بود، تا اینکه «چشم‌اول» به حرف آمد، سلیم یکی از همان خنده‌های معروفش را (که پر بود از تحقیر) ســرداد و همانطور که از جلوی قدیر برمی‌خاســت، ســیگارش را که برلب داشت به انگشتانش سپرد تا زبانش به کار بیفتد: چطــوری دختر پهلــوون اکبر؟ به حرف آقا رجب گــوش کن پری‌خانــوم... اگه زن نبودی که زبونتو قیچی می‌کردم! ولی حیف که توی مرام ما نیست ضعیفه‌ها رو ادب کنیم...

پری که جز خودش هیچ کس نمی‌دانست دارد «وقت می‌خرد» تا کســانی را که منتظرشــان بود از راه برســند، پوزخنــد زد و چند قــدم جلو آمد و کنــار «مردش» ایســتاد و جواب ســلیم را داد: تــو یکی از مردونگــی حرف نزن که مایه مضحکه خلق‌الله می‌شــی... تموم مردونگی تو اینه که توران بیچاره‌رو[فقط واســه اینکه زن قاســم طلا نمیشه] روزی چهــار بــار به صلابه می‌کشــی!یا دوســت داری از بابــای بیچــاره‌ات بگم کــه از وقتی کور شــد، فرستادیش شهرســتان تا با کبریت فروختن شکمش رو سیر کنه؟!...

ســلیم که اصلاً دوست نداشــت «تاریکیهای» زندگی‌اش برملا شــود، و از آن جایی که نیت‌اش فقط «بی‌حرمت‌کــردن» رقیبش بود، «زخم‌زبان» پــری را دور زد و بار دیگــر داخل «کوچه قدیر» شــد و رو کرد به مردان داخل قهوه‌خانه و گفت: یــک نفر بره ســراغ پهلوون اکبر بهــش بگه بیاد دختــرش‌رو که بد جــوری خاطرخــواه «قدیرآقا نعمت» شــده جمع کنه... بهش بگین دامادش که فعلاً کلاه‌اش را گذاشته بالاتر...

قدیر انگار ذوب شدن خودش را حس می‌کرد، انگار له شدنش را لمس می‌کرد، اما هنوز خوددار بود و برای اینکه طغیان نکند رو به پری گفت: شما برگرد خونه... هنوز پری حرفی نزده بود که قاسم طلا[که همچنان یک طرف بدن منوچهر را «قولنج پیچ» کرده بود] با خنده رو به سلیم گفت: سیاحت کردی اوستا...؟ آقا قدیر بالاخره لب وا کرد... خب اگه می‌دونستیم زیر لفظی می‌خواد خودمون دست به جیب می‌شدیم!

صدای خنده‌ها دوباره بلند شد و پژواک‌اش در مغز قدیر پیچید، پشــت‌بند قاسم، عزت دیوونه به حرف آمد: نه مش قاسم... زیر لفظی من و شما که دردی از دل آقــا قدیر دوا نمی‌کنه؟ بعضی از زیر لفظی‌ها که مال«از ما بهترونه» مزه دیگه‌ای داره!

پــری به حرف آمد:«انــگار غیرت و مردونگی تو وجود همه مردهای این محله مرده که به شــما عوضی‌ها درس «ناموس‌پرستی» نمیدن!

ســلیم زد زیر خنده و همان طور که سیگارش را «پاســار» می‌کرد خنداخند گفت: راســت گفتن که دوره آخر زمون شــده، حالا دیگه میوندارهای زورخونه «سرشون رو فرو می‌کنند توی زانوشون» و گیس‌بریده‌ها ازشون حمایت می‌کنند و...

ســلیم همچنان می‌گفــت و منوچهر که منتظر همین فرصت بود [که حواس قاســم و عزت پرت و دستانشــان شــل شود] مثل یک پلنگ خود را از چنگشــان بیرون کشــید و «کف‌گرگی» نثار قاسم کرد و با زانو به شکم عزت کوبید و روی هوا چرخ زد و کنار قدیر، پشــت به پری و رخ به رخ ســلیم ایستاد و گفت: «آره تو بمیری آقا سلیم... دوره آخر زمون شده و «خردجال»ش هم تویی... منتهی فقط دوســت دارم یک کلمه دیگه راجع به ناموس آقا قدیر حرف بزنــی تا همه کینه‌ای‌رو که ازت دارم امشب سرت خالی کنم...

سلیم منفجر شد و دست به جیب برد و خطاب بــه نوچه‌هایش گفت: ایــن «دربه‌در» بی‌پدرومادر دیگه خیلی پررو شده... امشب می‌خوام کاری کنم که واسه‌مون عربی برقصه.»

قاســم و عزت که دردشــان کمتر شده بود، دو طرف منوچ ایســتادند تا ســلیم نزدیکش شــود... امــا منوچهر (که هیچ وقت ترس از کتک خوردن نداشت) رو به مرادش کرد و آخر حرمت را به جا آورد: پهلوون یادت باشه قسم خوردی که حساب لاشخورها ر به من واگذار کنی! پس فقط بی‌زحمت «آبجــی» رو از اینجــا ببر بیرون چون این جماعت «کفتار صفت» که من می‌بینم...

هنوز حرفش تمام نشــده بود که ســلیم زنجیر دور مــچ‌اش را رهــا کرد و خطــی کبود برصورت منوچهر نشاند: «امشب زبونت رو در میارم»

قدیر بعدها به مرشد ذبیح گفته بود: «اون شب معنی اســتغاثه به درگاه خدا رو موقعی فهمیدم که نه می‌خواســتم قسم‌ام رو بشــکنم و نه می‌تونستم زمیــن خوردن منوچهر را ببینم! و توی دلم نالیدم: «خدایا پس کجا نشستی؟... که یک مرتبه...

منوچهر ســوزش زنجیر و شوری خون را حس کــرد و آماده نبرد شــده بود و... کــه یکمرتبه در قهوه‌خانــه پرصدا باز شــد و ریختنــد داخل، همه هــواداران «قدیرآقانعمت» پیشــاپیش همه‌شــان «بهروزآهنگر» ایســتاده بود، با پتکی در دســت و خشــمی در چهره و فریادی در گلو:«چیه آقا سلیم دور برداشتی؟ فکر کردی اگه قدیر قسم خورده که

روی «رقاصه‌های لاله‌زار» دست بلند نکنه، نوکرها و مریداش هم قسم خوردن... تمام غیرتت همینه که منوچ رو سه به تک گیر بیاری و...

ـ دهنت رو ببند کاسه لیس پای منبر... خیلی وقته که دنبال فرصت می‌گردم تا بهت بگم دنیا دست کیه...

در چشم به هم زدنی قهوه‌خانه دو جبهه شد، یکسو بهروز و منوچهر و پنج، شش نفر از رفقایشان، آن سوتر سلیم و نوچه‌هایش، بقیه همه از در زدند بیرون و بوی خون داشت به مشام می‌رسید که صدای «پهلوون اکبر» پیچید داخل قهوه‌خانه:

تمومش کنین... آقا بهروز با شما هستم... خوبیت نداره، یک نگاه از پنجره بینداز بیرون و ببین زن و بچه‌های مردم چطوری وحشتزده دارند فرار می‌کنند!

بهروز حرمت پهلوون را نگه داشت و پتک‌اش پایین آمد تا پهلوون اکبر رو به آنطرفی‌ها ادامه بدهد: «تو تا کی می‌خواهی مثل حیوون زندگی کنی سلیم... چرا اینقدر به پر و پای قدیر می‌پیچی؟ خودت که می‌دونی اگه «پهلوون» اراده کنه داغت رو به دل ننه‌ات می‌ذاره؟ دیگه دوره این لات بازی‌ها سر اومده سلیم...

سلیم نه از روی احترام به پهلوان، که فقط به همان دلیلی کوتاه آمد که به زبان آورد:«این روضه‌ها رو جایی بخون «دوزار» گیرت بیاد پهلوون... امشب هم نشد... اما من بالاخره زهرم رو خالی می‌کنم... نگران نشو حاج اکبر آقا... نمی‌خوام دخترت رو بیوه کنم... اما اگه سرخاب روی صورت قدیر نمالیدم مرد نیستم...

سلیم این را گفت و با اشاره به آدم‌هایش (در یک چشم به هم زدن) قهوه‌خانه را خالی کردند، بهروز می‌خواست چیزی به «پهلوون اکبر» بگوید که او را ندید، پهلوون نماند تا هیچ چیز نشنود! به اشاره بهروز آهنگر، رجب قهوه‌چی داشت در را می‌بست تا فقط «خودی‌ها» داخل بمانند که یک نفر از زیر دست رجب خزید و قبل از اینکه کسی مانعش شود خود را به پری رساند و سر بر شانه‌اش گذاشت و به هق‌هق افتاد، پری او را آرام کرد:«نگران نباش صدیقه...»

آن سوتر منوچهر همین که اسم صدیقه را شنید درد را از یاد برد: نوکرتم... واسه من ناقابل اینطوری داری گریه می‌کنی؟

صدیقه سکوت کرد، اما قدیر رو به پری گفت: شما هم «آبجی صدیقه» رو بردار و برگردین خونه... پری که حالا مجلس را خودمانی‌تر می‌دید، بغضش را فرو خورد و گفت: کجا برم...؟ مطمئنی توی یکی از «پس کوچه‌ها» سلیم و دارو دسته‌اش کمین وانستادن تا چادر از سر من و این صدیقه طالع برگشته بردارند؟

اون روزهایی که هیچ کس توی محل جرأت نمی‌کرد به دخترهای غریبه هم متلک بگه گذشت! حالا دیگه کار به جایی رسیده که چهار تا لاشخور جرأت می‌کنند از سر دختر «پهلوون اکبر» که اسم «پهلوون قدیر» هم روش نشسته چادر پایین بکشند؛ چه برسه به این صدیقه طالع برگشته، که لابد به خاطر اینکه عاشق نوچه آقا قدیر شده، بعید نیست سلیم و آدمهاش براش نقشه بکشند و...

پری اینها را گفت و کلامش نیمه تمام ماند، بغض طوری گلوگیرش شده بود که یک کلمه دیگر می‌گفت اشکش سرازیر می‌شد. سکوت کرد. چند نفس عمیق کشید، بغض‌اش را فرو خورد، اشکش را به «چشمخانه» برگرداند و همه خشمش را بر سر «مرد»ش فریاد کشید: «تو چت شده قدیر؟... پری طوری فریاد زد که رجب و منوچهر و صدیقه و... بقیه، قهوه‌خانه را خالی کردند تا پری راحت‌تر ادامه بدهد: «تو چت شده قدیر؟ لعنت به این عشق که اینطوری داره زمین‌گیرت می‌کنه...؟ لعنت به پری که به خاطرش بخوای عزت و حرمتت‌رو با خاکسترنشینی تاخت بزنی... من نمی‌خوام قدیر... من این عشق‌رو نمی‌خوام... من این قدیررو نمی‌خوام... اگه می‌بینی از شونزده سالگی تا الان که ۲۸ سالمه پات نشستم و به صد تا خواستگار (از پسر تاجر بازار بگیر تا نوه فلان‌الدوله) نه گفتم و پای سفره عقد هیچ بزرگ و کوچیکی ننشستم مبادا فکر کنی بابت چشم و ابروی قشنگت بود؟ حتی هول بَرِت نداره که چون پسر «پهلوون نعمت» هستی «پاَنشین»ات شدم...، نه قدیر...، افتخار من این بود که تمام دخترهای شهر و تمام فک و فامیل به این خاطر غبطه به حالم می‌خورند که پای یک مرد نشستم... من عاشق اون مردی بودم که وقتی سلیم می‌شنید قدیر داره از کوچه «درخونگاه» رد می‌شه، مسیرش‌رو تا بیابونای «دروازه دولت» دور می‌کرد تا مبادا رخ به رخاش بشه... من عاشق اون قدیر بودم، نه این قدیر که سلیم جرأت بکنه بگه؛ حالا دیگه لچک به سرها «بالاخواه» قدیر در میان... پس بگذار خیالت‌رو راحت کنم قدیر؛ اگه به خاطر من داری این بی‌حرمتی‌رو قبول می‌کنی، مطمئن باش از فردا می‌رم کنار امامزاده چادرم‌رو «پس رو» سر می‌کنم و «زن صیغه‌ای» می‌شم اما...

خون به چشمان قدیر نشست و لحظه‌ای از جا برخاست و دستش بالا رفت و... اما شیطان را لعنت فرستاد و نشست. «پری» که لحظه‌ای جا خورده بود، زود خود را جمع کرد و گفت:

«بزن... اگه دلت خنک می‌شه منو بزن، ولی من دیگه تورو نمی‌شناسم قدیر...»

دختر جوان اینها را گفت و راه افتاد طرف در قهوه‌خانه که صدای خسته و رگ‌دار قدیر پایش را سست کرد: مارو باش عکس دلمون‌رو روی چه درختی نقاشی کردیم...، مارو باش که فکر می‌کردیم اگه همه عالم و آدم ازمون ببرن و همه خلق‌الله با دیدنمون روشون‌رو بگیرن اونور... یک نفر هست که مارو شیش دونگ قبول داره و پای بد و خوبمون می‌شینه! خیالی نیست پری...، فقط یک چیز یادت باشه؛ اون موقعی که بفهمی حقیقت چیه و برگردی، اون وقت شاید پای برگشتن داشته باشی، اما روی اومدن نداری...

شانه‌های پری طوری زیر چادر می‌لرزید که لازم نبود هق هق‌اش را پنهان کند. پری روی اولین صندلی که نشست، قدیر کنارش نشست...

بیرون قهوه‌خانه، چند جماعت دو به دو، سه به سه و... دور هم خیمه زده بودند و از قدیر سخن می‌گفتند و از سلیم و از سکوت قدیر و...، اما پشت باغچه کوچک قهوه‌خانه که دنج بود و خلوت، صدیقه و منوچهر پشت به دیوار داده بودند و دل به یکدیگر؛ صدیقه همانطور که به کبودی زیر چشم منوچهر نگاه می‌کرد به آرامی می‌پرسید: «خیلی درد می‌کنه؟» منوچ زمزمه کرد: «نوکرتم...» صدیقه دوباره گفت: «آقا منوچهر مراقب خودت باش... خیلی‌ها دلواپست هستند...» منوچهر پاسخ داد: «نوکرتم» و صدیقه رو ترش کرد: « ببینم آقا منوچهر... شما واسه اینکه به یک نفر بخوای بگی دوستش داری...، هیچی دیگه بلد نیستی جز نوکرتم... منوچهر سینه صاف کرد و رگهای گردنش را شکست و گفت: «چرا... چرا بلدم... خیلی غلامتم... یعنی نه... چطوری بگم صدی جان من...» پیزامه بدم پات کنی آقا منوچ، هنوز هیچی نشده ما شدیم «صدی جان»!

صدیقه این را با چنان لبخندی گفت که منوچهر احساس کرد توی دلش آتش به پا شده و به آرامی گفت: «وقتی من به شوما می‌گم نوکرتم، یعنی همه چیز... یعنی بلا گردونتم... یعنی در به درتم... یعنی عاشقتم و... خلاصه نوکرتم...» صدیقه خندید و گفت: «آقا منوچهر... آقام دیروز داشت به مادرم می‌گفت اگه این منوچهر راست راستکی عوض شده و زیر سایه آقا قدیر نشسته، بهش پیغوم بدین خوبیت نداره توی کوچه و پس‌کوچه، جلوی در و همسایه وایسه و با صدیقه حرف بزنه... بهش بگین اگه دختررو می‌خواد بسم‌الله... پا بگذاره جلو...!

صدیقه سکوت کرد و زل زد توی چشمان مرد محبوبش تا پاسخ بشنود؛ که شنید: میام صدیقه... به مولا میام خونه‌تون... تو نمیری، منوچ‌رو کفن کردی میام... تا آخر همین هفته با آق‌قدیر میام خواستگاریت... تو بمیری میام صدی جان.

صدای خنده منوچهر و صدیقه همزمان شد با خنده قدیر و پری...

***

شب به آخر رسیده بود و همه مردم محل داخل خانه‌هایشان بودند، رجب قهوه‌چی اما، همچنان داشت توی کمد و کشوهای قهوه‌خانه را جستجو می‌کرد و... تا بالاخره یک تکه کاغذ کوچک پیدا کرد و گفت: «بالاخره پیدات کردم... بازی تازه شروع شده آقا سلیم»

رجب تکه کاغذ را گذاشت توی جیبش و از قهوه‌خانه زد بیرون؛ آشوب در راه بود!

ادامه دارد

یک سال عجیب از نظر شرایط جوی

سال ۲۰۱۰ از نقطه نظر شرایط جوی یکی از عجیب ترین سالهای تاریخ به شمار می‌رود. از نقطه نظر گرما، گرمترین روزهای تاریخ در این سال اتفاق افتاد. از نظر سرما هم همچنین سردترین روزها در این سال به وقوع پیوست. در واقع در هر دو مورد کار به آنجا رسید که در شهرهای کوچک و بزرگ دنیا بیماریها و تلفات به تعداد بسیار زیاد اتفاق افتاد. به ویژه در شرق اروپا و کشورهایی مانند روسیه، لهستان و رومانی که دمای ۳۳ درجه زیر صفر کلیه ارتباطهای شهری را متوقف ساخته بود.

در تصویر شهر کراکو در لهستان را مشاهده می کنید که در ده روز به پایان سال مانده حدود ۷۰ سانتی‌متر برف بارید ضمن آنکه دمای هوا به ۳۸ درجه زیر صفر رسید. طی هفت شب متوالی در ماه دسامبر در شهر کراکو مجموعاً ۳۳ نفر به دلیل سرما جان خود را از دست دادند.

آمادگی برای بازیهای آسیایی

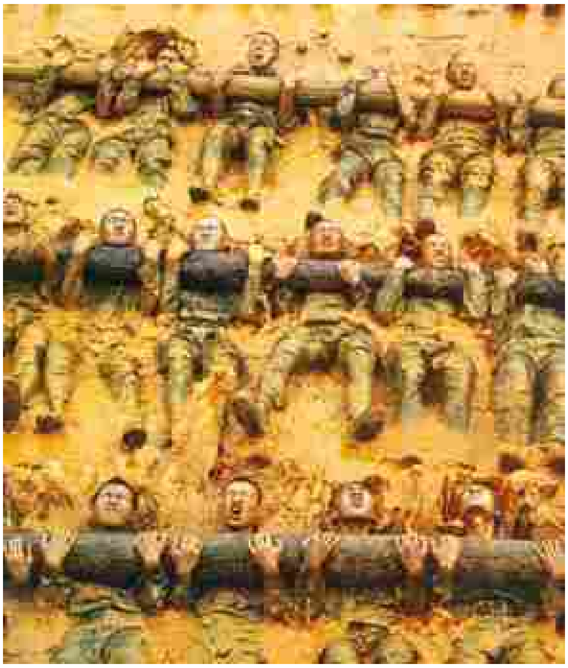

همگان تصور می کردند که بازیهای آسیایی یک اتفاق ورزشی است و ۴۵ کشور آسیایی که خود را آماده شرکت در بازیهای آسیایی در کشور چین می کردند باید تنها ورزشکاران خود را برای رشته‌های مختلف آماده می کردند. اما آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید کاملاً نکته‌ای بر خلاف آنرا بیان می کند. در حقیقت نفراتی که اینچنین زجر می کشند مأموران امنیتی چینی هستند که باید خود را چه از نظر جسمانی و چه از جهات روحی و روانی برای حفظ امنیت برای مسابقات آماده می کردند. در حقیقت تمریناتی که برای مأموران امنیتی چینی در نظر گرفته شده بود به مراتب از تمرینات دستور داده شده برای ورزشکاران رشته‌های مختلف مشکل‌تر بود و در طی مسابقات کاملاً مشخص بود که مأموران امنیتی در فرم مطلوب‌تری نسبت به ورزشکاران به سر می‌برند.

در تصویر یکی از تمرینات شکنجه آور را که برای مأموران امنیتی بازیها در نظر گرفته شده بود را مشاهده می کنید.

وحشتناک ترین زلزله ۵۰ سال گذشته

یکی از اتفاقات فاجعه‌آمیز در سال ۲۰۱۰ که بخشی از آنرا هم در تصویر ملاحظه می کنید، همانا زلزله ۹ ریشتری در کشور هائیتی است که هنوز هم بعد از چند ماه تعداد دقیق تلفات مشخص نشده چرا که چندین هزار جسد همچنان در زیر آوار مدفون باقی مانده‌اند. در طی قرن گذشته تنها زلزله‌ای را که از نظر قدرت و شدت با زلزله هائیتی مقایسه کرده‌اند زلزله مشهور چین در دهه ۵۰ میلادی است که گفته می‌شود در حدود ۱۰ درجه ریشتر قدرت آن بوده است. البته به خاطر ابزار نه چندان پیشرفته در آن زمان نمی‌توان چندان روی قدرت دقیق زلزله انگشت گذاشت. اما واقعیت این است که نیم میلیون نفری جان خود را بر اثر آن زلزله از دست داده بودند و شدت آن به حدی بود که خاک از عمق ۲۰۰ متری زمین بیروه آمده بود. اما در مورد زلزله هائیتی هم ابزار و وسایل پیشرفته وجود داشت و هم اینکه کشورهای شرقی می‌توانستند به موقع با کمکهای خود از بالا رفتن تلفات جلوگیری کنند اما سهل‌انگاری در این مورد به نحو بسیار بارزی صورت گرفت.

یکی از بزرگترین سیلاب‌های تاریخ

و سرانجام به یکی دیگر از فجایع جبری اتفاق افتاده در سال گذشته می‌رسیم که از حیث تلفات و طولانی بودن دوره آن در تاریخ بی‌سابقه بود و آن جاری شدن سیلاب در پاکستان بود. سانحه‌ای که منجر به کشته شدن ۷۰ هزار پاکستانی و بی‌خانمان شدن ۵ میلیون انسان دیگر شد. نکته فاجعه‌آمیز این است که مشکل هنوز هم به طور کامل رفع نشده و بی‌خانمانها در حالی که همچنان آخرین ابزار و وسایل شکسته خود را روی شانه‌هایشان حمل می کنند از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر نقل مکان می کنند.

سیلاب پاکستان در منطقه پنجاب از نظر کمکهای بین‌المللی هم یکی از خجالت‌آورترین دوران تاریخ بشری را نشان می‌دهد که چگونه کشورهای بزرگ و ثروتمند جهان در حالی که باید برای نجات جان به دام افتاده‌ها در سیل اقدام می کردند تنها به فرستادن غذا و آب بسنده می کردند. که آن هم در آن شرایط به سرعت فاسد شده و کارآیی خود را از دست می‌داد. در حقیقت می‌توان گفت که سیلاب پاکستان به نوعی تکمیل کننده فجایع جوی در سال ۲۰۱۰ در جهان بود که در کنار سرماها، گرماها، آتشفشانها، زلزله‌ها و آلوده شدن دریاها و اقیانوسها یک سیکل کامل را از نظر فجایع جوی تشکیل داده است.

دریای آلوده

اینگونه نیست که فجایع در سال گذشته تنها گریبان کشورهای عقب‌مانده و یا در حال توسعه را گرفته باشد. مثال بارز این مورد نشت کردن نفت در اعماق خلیج مکزیک و سواحل لوئیزیانا در کشور آمریکا بود. همانگونه که در تصویر هم مشاهده می کنید شدت آلودگی به حدی بود که تمامی جانوران و پرندگان را تحت تأثیر قرار داد. پلیکان نگونبختی را که مشاهده می کنید تنها یک پرنده از چند هزار موردی است که به دلیل فراگرفتن پرها و بدن او توسط روغن و نفت، قدرت پرواز خود را از دست داده بود. میزان آلودگی که در دریا ایجاد شده است در واقع شدیدترین در تاریخ می‌باشد که هنوز هم تا پاکیزگی کامل زمان زیادی باقی دارد.

این سانحه نشان داد که تا چه اندازه ابزار بشر علی‌رغم پیشرفتهای تکنولوژیکی هنوز هم ناقص و ناکافی است.

آتشفشان شگفت انگیز

یکی از اتفاقات جوی دیگر در سال ۲۰۱۰ آتشفشان پر قدرت و عظیم اتفاق افتاده در جزیره ایسلند بود که مواد مذاب و خاکستر ناشی از آن چه در دریا و چه در آسمان تا مدتها ترافیک دریایی و هوایی را دچار مشکل کرده بود.

ایسلند یکی از معدود سرزمینهایی است که دارای کوههای آتشفشان متعلق به دوران اول زمین‌شناسی است و به همین دلیل انفجار کوههای آتشفشان در ایسلند معمولاً مشکلات عدیده‌ای بر فراز اقیانوس اطلس و قاره اروپا به وجود می آورد. البته نباید از این نکته هم بگذریم که مناظر ایجاد شده توسط چنین انفجارهایی مانند آنچه در تصویر مشاهده می کنید، بسیار زیبا و جذاب می‌باشد.

مرد با تقوا گاهی می‌خورد، گاهی می‌نوشد و گاهی می‌خواند • مهاویرا

یک هفته حادثه

پ - شایق

به دنبال خروس جنایتکار

مأموران پلیس هند در تعقیب یک خروس جنگی هستند که گفته می‌شود صاحب خود را به قتل رسانده است.

مسابقات خروس جنگی در بخش‌هایی از هند از جمله استان بنگال غربی طرفداران زیادی دارد. بر اساس این گزارش، این خروس در جریان یکی از همین مسابقات برای فرار از وارد شدن به میدان مسابقه ناگهان به صاحبش حمله کرده و شاهرگ گردنش را پاره کرده و متواری می‌شود. در پی این حادثه چند نفر که ناظر این صحنه بودند مرد زخمی را به نزدیکترین بیمارستان انتقال می‌دهند اما متأسفانه به علت خونریزی شدید جان می‌سپارد. اکنون نیروی پلیس با پخش اعلامیه در مناطق مختلف این استان از مردم خواسته که در صورت مشاهده این خروس با پرهای مشکی و قرمز، نیروهای امنیتی را مطلع سازند. پلیس همچنین به اهالی این منطقه هشدار داده از نزدیک شدن به این خروس خودداری کنند. هر چند برگزاری چنین مسابقاتی مورد اعتراض گروهای حامی حیوانات در هند قرار گرفته ولی همچنان ادامه دارد.

باز هم داستان قتل یک هوو

مردی که در پی اختلاف‌های شدید خانوادگی، همسر اولش را در خانه هوو به قتل رسانده بود، محکوم به مرگ شد.

بر اساس این گزارش مرد جوانی در تماس تلفنی با پلیس از خودکشی همسرش خبر داد. بدین ترتیب مأموران پس از ورود به آپارتمان در محله شهران تهران با پیکر بی‌جان زن جوانی به نام «شهناز» روبه‌رو شدند که چند بسته قرص نیز کنار جسد به چشم می‌خورد اما شیشه‌های شکسته حکایت از درگیری شدید قبل از حادثه داشت. در این میان مأموران پس از بررسی و تحقیقات پی بردند زن جوان به دنبال افشای ماجرای ازدواج دوم شوهرش، با وی درگیری داشته و سرانجام پذیرفته بود در کنار هوویش زندگی کند.

مأموران در ادامه تحقیقات از همسر دوم مرد جوان، اعتراف وی را به قتل هووی خود به دست همسرش مکتوب کردند. هفته گذشته هم محاکمه این زوج در شعبه ۱۸ دادگاه کیفری استان تهران با ریاست قاضی دادگاه و با حضور چهار قاضی مستشار برگزار شد، پس از اظهارات نماینده دادستان، مادر مقتول با بیان اینکه حاضر به پرداخت سهم دیه ۲نوه خردسالش است، خواستار اشد مجازات قصاص برای داماد جنایتکارش شد.

مرد متهم در دفاع از خود گفت: سال ۸۲ با عشق و علاقه فراوان با شهناز ازدواج کرده و صاحب دو فرزند ۲ و۵ ساله شدیم. تا اینکه در جریان مصرف مواد مخدر با زن جوانی به نام «الهام» آشنا شده و او را به عقد موقتم در آوردم. اما وقتی «شهناز» از موضوع باخبر شد جنجال به پا کرد و حتی به کلانتری رفت و شکایت کرد. ولی وقتی مسلّم شد که تحت هیچ شرایطی از همسر دومم جدا نمی‌شوم، حاضر شد در خانه هوویش زندگی کند که متأسفانه درگیری آنها پایانی نداشت. شب حادثه هم پس از مشاجره طولانی کنترلم را از دست دادم و او را کشتم...

پس از آخرین دفاعیات مرد جنایتکار هیأت قضایی دادگاه وارد شور شده و به اتفاق آرا، متهم را به قصاص نفس «اعدام» محکوم کردند.

ارثیه پدری دردسرساز شد

مرد جوانی برای تصاحب ارثیه پدر، برای برادرش گواهی فوت گرفت. چندی پیش مرد ۳۴ ساله‌ای به نام «امیر» با مراجعه به شعبه ۱۱ دادسرای شهرستان ری با ارائه شکایتی گفت: اسفند ماه ۸۵ پدرم بر اثر عارضه قلبی جان سپرد و چند روز قبل در کمال ناباوری از ماجرای عجیبی با خبر شدم.

وی ادامه داد برادرم «احسان» یک ماه بعد از مرگ پدرم با تهیه استشهادیه دروغین مردمی مبنی بر اینکه من در کودکی فوت کرده‌ام گواهی حصر وراثت گرفته و به راحتی تمام حق و حقوقم از ارثیه پدری را پایمال کرده است. متهم وقتی در برابر بازپرس قرار گرفت گفت: بعد از مرگ پدرم وسوسه شدم تا خانه ۳۰۰ میلیون تومانی پدرم را تصاحب کنم. از آنجا که برادرم را مانع رسیدن به هدفم می‌دیدم به ناچار با جعل امضاء به هدفم رسیدم. البته نام مادر و خواهران و برادر دیگرم در گواهی حصر وراثت آمده است و مدتی بعد هم سند خانه را به نام مادرم منتقل کردم تا در فرصت مناسب آن را تصاحب کنم که متأسفانه نقشه‌ام لو رفت... بازپرس دادگاه پس از شنیدن اعتراف‌های متهم وی را با قرار قانونی بازداشت کرد.

قاتل یک ایرانی دستگیر شد

عامل قتل «الهام دشتی» شهروند ایرانی مقیم «همیلیون انتاریو» از سوی پلیس کانادا دستگیر شد.

چند ماه پیش مرد ۲۵ ساله کانادایی به نام «پاتریک سونگ» یک زن ایرانی به نام الهام را که باردار بوده در داخل فروشگاه متعلق به همسرش به نام «محمد» به قتل رساند. الهام که یک دختر ۶ ساله نیز داشت پس از مقاومت در برابر او که به قصد سرقت وارد مغازه شده بود، با ضربات چاقو مجروح و در زیرزمین مغازه رها می‌شود. و دو روز پس از انتقال به بیمارستان به همراه فرزندی که در شکم داشت جان می‌سپارد. پلیس کانادا تصویر مرد قاتل را که از طریق دوربین‌های نصب شده در مغازه گرفته بود در اختیار رسانه قرار می‌دهد و به دنبال آن برای یافتن قاتل ۲۵ هزار دلار جایزه در نظر می‌گیرد و بدین ترتیب پس از گذشت چند ماه قاتل در خانه‌اش دستگیر می‌شود. البته پیش از این جسد «الهام دشتی» برای خاکسپاری به ایران منتقل می‌شود. در حال حاضر پاتریک دستگیر شده و یازدهم بهمن ماه قرار محاکمه او بود.

قبل از رفتن به بانک بخوانید

جوان زورگیری که با پاشیدن اسید و بیهوش کردن طعمه‌اش ۴ میلیون تومان پول وی را به سرقت برده بود، به دام افتاد.

بر اساس این گزارش، رییس کلانتری ۱۰۳ گاندی با بیان این مطلب گفت: هفته گذشته مردی با مراجعه به کلانتری ۱۰۳ گاندی تهران گفت ۷ میلیون تومان پول وی به سرقت رفته است. وی در مورد چگونگی به سرقت رفتن پولش بیان داشت زمانی که پول را از بانک گرفتم برای اینکه بتوانم راحت‌تر و بدون نگرانی از دزدیده شدن پول‌هایم به خانه برسم خودروی پرایدی را که متعلق به جوانی به نام «علیرضا» بود کرایه کردم. مرد مالباخته در ادامه افزود: در میان راه علیرضا ۲ تن دیگر را که نمی‌شناختم سوار خودرو کرد، بعد از پشت سر گذاشتن مسافتی آنها با پاشیدن اسید به صورتم و زدن ضربه به سرم مرا بیهوش کردند. وقتی به هوش آمدم در حالی که دزدان مرا در خرابه‌ای انداخته بودند، متوجه شدم ۴ میلیون تومان از پول‌هایم به سرقت رفته است، پس از اظهارات مرد مالباخته پلیس با اعلام مشخصات راننده پراید، علیرضا را در خانه‌اش دستگیر کرد. وی ابتدا منکر همه موارد شد اما در نهایت به جرم خود اعتراف کرد.

قاچاق مواد مخدر با منجنیق

مأموران پلیس مکزیک موفق به دستگیری باندی شدند که از منجنیق برای قاچاق مواد مخدر، به داخل خاک آمریکا استفاده می‌کردند.

بنابه این گزارش، این قاچاقچیان منجنیق‌های مورد استفاده خود را به نقاط استتار شده انتقال می‌دادند و با استفاده از این وسیله متعلق به قرون وسطی، بسته‌های مواد مخدر را به آن سوی مرز پرتاب می‌کردند. به گفته مسؤولان پلیس مکزیک در هنگام دستگیری اعضای این باند بیش از ۴۰ کیلوگرم ماری‌جوآنا که برای پرتاب آماده شده بود کشف شد. اکنون مقام‌های اداره مبارزه با مواد مخدر در تلاش هستند که اعضای دیگر این باندها را که در اطراف مرزها با چنین روشی مواد مخدر را جابه‌جا می‌کنند دستگیر کند.

راز سلامتی

شش راه مبارزه با نگرانی

صبا ادیب

aznakojaa@yahoo.com

به گزارش سلامت نیوز دکتر اکرم منتظر الظهور؛ متخصص روانپزشکی درباره راههای مهار نگرانی گفت:

۱- همواره مطمئن باشید تحت حمایت خداوند هستید و پیوسته به خود بگویید او با من است و من با او هستم. این جملات را مرتبا با صدای بلند تکرار کنید و به ضمیر ناخودآگاه خود بگویید با کمک خداوند قادر به انجام همه کارها هستم او بهترین مونس تنهایی من است.

۲- ذهن خود را از افکار منفی مایوس کننده و ترسناک خالی کرده و با افراد امیدوار، موفق، شاد و پر انرژی فعال و مثبت اندیش معاشرت کنید.

۳- از مشکلات زندگی کوه نسازید و سعی کنید مقاوم، استوار و مصمم با آنها روبه رو شوید چون گذشت زمان به شما ثابت می کند که بسیاری از نگرانی‌های شما در گذشته بی مورد بوده پس از لحظه و حال حداکثر استفاده را ببرید.

۴- هر روز پس از بیدار شدن از خواب چند دقیقه وقت خود را به مدیتیشن اختصاص دهید چون سکوت به ذهن استراحت و تعادل می‌دهد و داشتن ذهن آرام تنها داروی مورد نیاز جسم سالم است.

۵- اوقات فراغت خود را با افرادی که از صمیم قلب دوستشان دارید بگذرانید و به طبیعت زیبا بروید و از نغمه پرندگان. زیبا، گل‌ها و گیاهان لذت ببرید.

۶- از ورزش و پیاده روی و گوش دادن به موزیک‌های آرام بخش و تجسم مناظر زیبا و یادآوری خاطرات شیرین و کلمات دلنشین در ذهن خود غافل نشوید.

راز تمام موفقیت‌ها از آرامش ذهن برمی‌خیزد پس بدانید آنچه آینده بود حال است و آنچه حال است گذشته می‌شود پس نگرانی چرا؟

ضرر پیامک زدن در رختخواب

روانشناسان تاکید دارند که اگر وقت خوابتان رسیده، پیش از رفتن به رختخواب تلفن همراه خود را کنار بگذارید و دیگر از آن استفاده نکنید چون استفاده از این وسیله و بویژه فرستادن پیام کوتاه در رختخواب روی کیفیت خوابیدن و حتی خلق و خوی شما می‌تواند تاثیر نامطلوب داشته باشد.

دکتر پیتر جی، پولوس متخصص مرکز پزشکی JFK در نیوجرسی و دستیارانش دریافتند که فرستادن SMS یا استفاده از هر نوع وسیله الکترونیکی ارتباط رسانه‌ای دیگر سبب حرکات زیاد به هنگام خواب، بی‌خوابی و درد پاها هنگام شب در دانش آموزان و دانشجویان ۸ تا ۲۲ ساله می‌شود.

استفاده از تلفن همراه و سایر لوازم رسانه‌های الکترونیکی در هنگام شب میزان ابتلا به مشکلات ذهنی و خلقی مثل اختلال نقص توجه ناشی از بیش فعالی، اضطراب، افسردگی و مشکلات یادگیری را تا حد فوق‌العاده‌ای افزایش می‌دهد. بنابراین توصیه می‌شود که تا حد امکان در پایان شب و زمان رفتن به رختخواب از کاربرد این وسایل پرهیز کنید تا خوابی آرام و خلقی بهتر داشته باشید.

پیازچه عامل تنظیم قند خون

یک متخصص تغذیه گفت: پیازچه‌ها غنی از کروم هستند و برای تنظیم گلوکز، سوخت و ساز بدن و ذخیره سازی قند مفید است.

مرتضی صفوی در گفت‌وگو با خبرنگار ما افزود: پیازچه فواید زیادی دارد که اغلب آنها مانند پیاز است.

وی گفت: مصرف پیازچه موجب کاهش قند خون، کاهش کلسترول خون بالا، کاهش فشار خون بالا، کاهش ریسک پیشرفت سرطان کولون و دیگر سرطان‌ها و کاهش التهاب مفید است.

این متخصص تغذیه افزود: پیازچه‌ها غنی از کروم هستند. کروم یک ماده معدنی ضروری است که بدن از آن برای تنظیم گلوکز، سوخت و ساز بدن و ذخیره سازی قند استفاده می کند.

تشنگی تمرکز را کم می کند

بدن وقتی دچار استرس و فشار روانی می‌شود، با علایمی مانند تپش قلب، احساس تنگی نفس و گرگرفتگی واکنش نشان می‌دهد. برای رسیدن به آرامش در این حالات انجام تمرین‌های آرام‌بخش و تنفس عمیق توصیه می‌شود.

نوشیدن یک لیوان آب خنک هم در کاهش استرس و رسیدن به آرامش موثر است و با تاثیر بر دستگاه خودکار بدن و سیستم سمپاتیک و پاراسمپاتیک باعث آرامش شده و استرس را کم می کند. به همین دلیل گفته می‌شود افراد وقتی دچار استرس، عصبانیت و هیجان هستند، یک لیوان آب خنک بخورند.

وقتی آب بدن کم باشد یا اکسیژن و غذا به اندازه کافی به بدن نرسد، این حالت به مغز منتقل می‌شود و

در نتیجه انرژی روانی و توان حل مساله و کنترل هیجان کم می‌شود و قدرت تمرکز و یادگیری کاهش پیدا می کند و در پی آن فرد دچار اضطرابی شود.

در مواقعی مانند اسهال و انجام تمرینات ورزشی که آب بدن کم می‌شود لازم است آب بیشتری نوشیده شود.

بادام زمینی و آلرژی در کودک

پزشکان تاکید کردند: خوردن بادام زمینی در دوران بارداری می‌تواند، خطر حساسیت به بادام زمینی را در کودک افزایش دهد.

دکتر اسکات اچ زیشرر از دانشکده پزشکی مونت سینای و دستیارانش در مطالعات خود روی ۵۰۳ نوزاد سه تا ۱۵ ماهه آزمایش کردند که احتمال ابتلا به آلرژی‌های شیر و تخم مرغ را داشتند و یا با خطر جدی اگزما مواجه بودند. تمام این حساسیت‌ها، فاکتورهایی هستند که خطر بروز آلرژی با بادام زمینی را افزایش می‌دهند. زیشرر درباره یافته‌های خود خاطر نشان کرد: مطالعات ما قطعا به این معنی نیست که زنان باردار نباید از محصولات بادام زمینی استفاده کنند، بلکه تاکید می کند که در مورد توصیه‌های مربوط به رژیم غذایی زنان باردار و محدودیت‌های این رژیم غذایی، بررسی‌ها و مطالعات بیشتری باید صورت گیرد.

زندگی نگارگر هوشیاری است که ناپیداها را به تصویر می کشد و ما ساده‌لوحانه به تماشای پیداها ایستاده‌ایم

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۷۳)

سلسله هخامنشیان، کبوجیه

خلاصه شماره‌های پیش: *قصهٔ تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که کبوجیه پس از شنیدن سخنان پسامتیک سوم، او را بخشید سپس به شهر سائیس رفت و جنازه آمازیس را بیرون کشید و سوزاند. مصری‌ها و ایرانیان از این کار کبوجیه خشمگین شدند. پسامتیک از این فرصت سود جست و خواست مردم مصر را بشوراند. کبوجیه فهمید و او را کشت.*

کبوجیه کوشید دختر آمازیس را پیدا کند اما نتوانست و از خشم جامه سرخ پوشید و فرمود هر کس به دیدارم بیاید، او را خواهم کشت. دختری به نام نافاری‌مه به دیدار او رفت تا پدرش را از مرگ نجات بدهد. کبوجیه خواست نافاری‌مه را به جای دختر آمازیس بردارد ولی نافاری‌مه که بزرگ شده معابد مصر بود، گفت دست تو به من نخواهد رسید ولی به تومی گویم لشکری به آمّون بفرست، خودت نیز به حبشه برو تا خوان آفتاب و دختران زیبای حبشی را به چنگ بیاوری. کبوجیه نخست با آتوسا ازدواج کرد سپس هدایایی برای آرکاتاژ، پادشاه حبشه فرستاد. آرکاتاژ هدایای او را که جامه‌ای ارغوانی و بازوبند و گردنبند طلا و روغن موریانه و شراب بود، تفسیر کرد...

اینک دنباله قصه را بخوانید و لذت ببرید:

سرانجام نافاری‌مه

آرکاتاژ گفت: ای سرکرده فرستادگان کبوجیه! به من بگو پارسی‌ها چند سال عمر می کنند؟

ـ هفتاد یا هشتاد سال.

ـ با غذاها و شرابی که آنها می‌خورند، باید هم عمرشان این‌قدر کوتاه باشد... ما آب سَبُک و شیر می‌نوشیم و بیش از صد سال عمر می کنیم.

سرکرده فرستادگان گفت: ای آرکاتاژ نیرومند و بالابلند! آیا این هدایا را می‌پذیری و با کبوجیه باشکوه دوست می‌شوی؟

ـ شاه شما دروغ می‌گوید. او نمی‌خواهد با من دوست شود. شما را نیز برای جاسوسی فرستاده است. اینک بروید و کمی در حبشه گردش کنید تا درباره شما تصمیم بگیرم.

هرودوت می گوید فرستادگان کبوجیه در حبشه چیزهای عجیبی دیدند. آنها به چشمه‌ای رسیدند که آبش بوی بنفشه می‌داد و بسیار سَبُک بود. وقتی که خود را در آب آن چشمه شستند، دیدند پوست بدنشان چنان براق شد که انگار به تن خود روغن زیتون مالیده‌اند.

آنها به دیدن زندان‌های حبشه نیز رفتند و دیدند زندانی‌ها را با زنجیرهایی از طلا به بند کشیده‌اند. چون علت را پرسیدند، دانستند طلا در حبشه بسیار زیاد و بی‌ارزش است و گرانبهاترین فلز آنها، مس است. از زندان به دیدن خانه‌ها رفتند. در برخی از خانه‌ها تابوت‌هایی شیشه‌ای دیدند که مردم، مُرده‌های خود را در آن گذاشته بودند. آنها مرده‌ها را یک سال در این تابوت‌ها و در خانه خود نگهداری می کردند تا جنازه را ببینند اما بوی بدِ جسد، آنها را آزار ندهد. فرستادگان کبوجیه، خوانِ آفتاب را نیز دیدند که چمنزاری بزرگ بود. آن چمنزار پر از گوشت پخته حیوانات حلال گوشت بود و هر کس که گرسنه می‌شد، آنجا می‌رفت و از آن میٍ‌خورد. مردم معتقد بودند آن گوشت‌ها مانند میوه و گل از خاک می‌رویند. به گفته هرودوت مأموران شاه (آرکاتاژ)، نیمه‌شب‌ها دور از چشم مردم، آن گوشت‌ها را در چمنزار می گذاشتند ولی کبوجیه نیز مانند مردم فکر می کرد گوشت‌های پخته، میوه آن چمن‌ها هستند.

چند روز بعد، آرکاتاژ فرستادگان کبوجیه را فراخواند و کمانی به سرکرده آنها داد و گفت: اینک بروید و به کبوجیه بگویید فقط وقتی به حبشی‌های طویل‌العمر حمله کند که سربازانش دو برابر سربازان من باشد و آنها بتوانند زِهِ این کمان را بِکشند.

جاسوسان کبوجیه به مصر باز گشتند و آنچه را که دیده و شنیده بودند، به شاه گفتند. کبوجیه خواست زه کمان را بکشد ولی نتوانست. پهلوانان سپاهش نیز نتوانستند. این همان کمانی است که کتزیاس معتقد است چون کبوجیه نتوانست آن را بکشد ولی بردیا توانست، کبوجیه به او رشک ورزید و فرمود او را بِکُشند. پیش از این برای شما تعریف کردم که این نظر، غلط است... باری. کبوجیه نافاری‌مه را صدا کرد و گفت: فرستادگان من از حبشه باز گشتند و می گویند خوان آفتاب و چشمه سبُک و مردان و زنان حبشه را دیده‌اند. توصیف آنها از حبشه بهتر از توصیفی است که تو کرده‌ای. من بسیار مشتاقم به حبشه لشکر کشی کنم و نخست خود را در چشمه سبک بشویم آنگاه خوان آفتاب و زنان حبشی را غنیمت بگیرم.

نافاری‌مه گفت: همین امروز حرکت کن! آذوقه زیادی نیز با خودت نبر زیرا یک ششم از راه را که بروی، به بیابانی می‌رسی که پر از چشمه آب سبک و خوان آفتاب است.

کبوجیه بی‌درنگ فرمان داد دو لشکر آراستند. یکی را به سوی آمّون فرستاد، و لشکر دیگر را به فرماندهی خودش به سوی حبشه برد. در این سفر جنگی، نافاری‌مه را نیز با خود برد تا اگر مشکلی برایش پیش آمد، چاره را از او بپرسد. او به پیشنهاد نافاری‌مه آذوقه بسیار کمی با خود برداشت تا سریع‌تر حرکت کنند و زودتر به حبشه برسند. هنوز یک پنجم از راه را نرفته بودند که آذوقه آنها تمام شد و سربازانش در بیابان‌های خشک و سوزان آفریقا به تشنگی و گرسنگی دچار شدند. تا چشم کار می کرد، بیابان بود و آفتاب سوزان و سراب. مشاورانش بارها به او پیشنهاد کردند برگردد ولی نپذیرفت و به شوق غنیمت‌هایی که در حبشه بود، باز هم جلوتر رفت. آنها نه غذایی داشتند نه آبی. فقط مقداری شراب داشتند که در کجاوه کبوجیه بود. او پیوسته شراب می‌نوشید تا از تشنگی نمیرد. سربازانش که به حال ج ، نخست چهارپایان را خوردند سپس سربازان ضعیف‌تر را می کشتند و پس از نوشیدن خون آنان، گوشت‌شان را می خوردند.

چندی گذشت و سرانجام به جایی رسیدند که کسی توان حرکت کردن نداشت. سربازانش از تشنگی و گرسنگی بیمار و رنجور شده بودند. تن برخی از آنان زخم‌هایی بدمنظره برداشته بود و چشم‌هاشان زرد و چرکین شده بود. کبوجیه با خشم بسیار نافاری‌مه را بانگ زد و گفت: من گرسنه و تشنه‌ام. کو آن چشمه آب سبُک و خوان آفتابی که وعده‌اش را می‌دادی؟

نافاری‌مه خندید و گفت: اگر مرد خوبی باشی، پس از این که در این بیابان کشته شدی، به بهشت می‌روی و آنها را به دست خواهی آورد.

کبوجیه به حقیقتی تلخ پی برد و دانست نافاری‌مه که خود را وقف معبد بزرگ مصر کرده بود، دختری متعصب است و او را فریب داده تا به این بیابان بیاورد و انتقام خدایان را از او بگیرد. این حقیقت او را بسیار خشمگین کرد و گفت: اینک که نه آبی داریم و نه آذوقه‌ای، آماده باش تا تو را بکُشم و خونت را بنوشم و گوشتت را بخورم.

ـ ای نادان! مگر نمی‌دانی مرا وقف معبد بزرگ مصر کرده‌اند؟ اگر مرا بکشی، زود باشد که جوان‌مرگ شوی.

کبوجیه با فریادی مهیب، دژخیم را بانگ زد و گفت: بی‌درنگ گردن این نابه‌کار را بزن و خونش را در تشتی بریز تا بنوشم سپس گوشتش را برایم کباب کن!

دژخیم شمشیرش را بالا برد ولی از نگاه سحرانگیز نافاری‌مه ترسید و شمشیرش را رها کرد و خود را به پای کبوجیه انداخت و گفت: سرورم از من چنین کاری نخواه! او افسونگر است.

کبوجیه شمشیر از نیام کشید و دژخیم را کشت و با فریاد گفت: زود فرمانم را اجرا کنید وگرنه همه را خواهم کشت.

یکی از دژخیمان پیش آمد و دستور او را انجام داد. کبوجیه کمی از خون و گوشت نافاری‌مه را خورد و پاسی در کجاوه‌اش آرام گرفت سپس فرمان داد سربازانش به سوی مصر بازگردند. این سفر دشوارترین سفر

کبوجیه بود. در مدتی که به سوی ممفیس می‌رفت، می‌دید که سربازانش هر روز گروهی را می کشند و می‌خورند. هنگامی که به ممفیس رسید، تعداد زیادی از مردانش تلف شده بودند.

گوساله آپیس

کبوجیه با خستگی و رنج بسیار به ممفیس رسید. هنوز داخل شهر نشده بود که برایش خبر آوردند لشکریانی که به آمّون فرستاده بود، ناپدید شده‌اند و حتی یک تن زنده برنگشته است.

هرودوت می گوید: از آمّونی‌ها شنیده است هنگامی که پارسی‌ها به سوی آمّون رفتند، به شهر اُآزیس رسیدند. بامداد بود و داشتند چاشت می‌خوردند. ناگهان تندبادی وزید و همه آنها زیر ماسه‌ها دفن شدند... کبوجیه که از اوضاع لشکر کشی خودش به حبشه بسیار ناراحت بود، با شنیدن خبر ناپدید شدن گروه دوم لشکریانش، بسیار خشمگین شد و در دروازه شهر جامه کبود پوشید و با چشمانی که از خشم سرخ شده بودند، وارد شهر شد. او که در کجاوه‌ای نشسته بود و به خشم و غضب دچار شده بود، مردم مصر را دید که شادی و پایکوبی می کردند. او فکر کرد شادی مصری‌ها به دلیل شکست‌های او در حبشه و آمّون است. چون به کاخش رسید، به بزرگان مصر گفت: مصری‌ها باید کیفر شوند تا بیاموزند دیگر از شکست‌های من خوشحال نشوند.

یکی از بزرگان کهنسال پاسخ داد: سرورم شادی مردم به دلیل مشکلاتی نیست که بر سرت ریخته. ما این روزها بسیار خوشحالیم زیرا مدتی پیش گاو مقدس آپیس مرده بود و دنبال جانشینی برایش می گشتیم. دیروز گوساله‌ای متولد شد که نشانه‌های گاو مقدس آپیس را دارد.

کبوجیه با فریاد گفت: بیهوده گویی نکن! تو به من دروغ می گویی و دروغگویان را باید کشت.

و فرمان داد بی‌درنگ سر از تن او جدا کردند آنگاه کاهنان مصری را فراخواند و علت شادی مردم را پرسید. بزرگِ کاهنان گفت: گاو آپیس برای ما بسیار مقدس است. وقتی که می‌میرد، مدت‌ها باید صبر کنیم تا گاو آپیس دیگری متولد شود. این گوساله از ماده گاوی زاده می‌شود که پس از به دنیا آوردن گوساله آپیس، دیگر باردار نمی‌شود. ما معتقدیم پرتوی از آسمان بر ماده گاو می‌تابد و او را باردار می کند سپس گوساله‌ای زاده می‌شود که سیاه است، روی پیشانی‌اش خالی سفید و مثلثی دارد، روی پشتش نیز نقش عقابی بال گسترده دیده می‌شود. روی دُمش دو موی عجیب و زیر زبانش حُفره‌ای دارد. شادی ما برای یافتن گاو مقدس آپیس است.

کبوجیه به او نگاه کرد و پس از کمی درنگ گفت:

ـ بروید و گاو آپیس را بیاورید تا آن را ببینم.

کاهنان رفتند و گوساله‌ای آوردند که همان مشخصات را داشت. آنها در برابر آن گوساله به خاک افتادند و او را استودند. کبوجیه از خشم بسیار شمشیر از نیام کشید و به گوساله یورش برد و خواست شکمش را پاره کند ولی شمشیرش به ران گوساله خورد. گوساله نعره‌ای کشید و به گوشه‌ای گریخت. کبوجیه بر سر کاهنان فریاد کشید و گفت: شما چه مردم نادان و کوته بینی هستید! چرا بی‌خِردی پیشه کرده‌اید و می‌پندارید این گوساله خدای شماست؟ مگر نمی‌دانید خداوند گوشت و پوست و خون ندارد و از کسی نمی‌ترسد؟

آنگاه سرکرده دژخیمان را بانگ زد و گفت: این کاهنان نادان را تازیانه بزنید. به همه کوچه‌ها و خانه‌های مصریان بروید و هر کس را دیدید که شادی می کند، گردن بزنید!

دژخیمان کبوجیه به مردم تاختند و جشن آنها را عزا کردند به‌ویژه که آن گوساله نیز پس از چند پاس از همان زخم کشته شد. کاهنان دور از چشم دژخیمان، جنازه‌اش را مومیایی کردند و در مقبره‌ای مقدس به خاک سپردند.

جنون کبوجیه

کبوجیه در مصر کارهای پلیدی کرد که برخی از آنها را برای شما دوستان خوبم تعریف کردم. برادرش را هم پیش از این که به مصر برود، کشت. با آتوسا نیز که خواهرش بود، ازدواج کرد و چندی بعد دلباخته خواهر دیگرش شد که کوچک‌تر بود. کبوجیه بی آن که به قوانین مذهبی و فرهنگ جامعه خود توجهی کند، او را نیز به مُشکویش برد.

یونانی‌ها می گویند: «روزی کبوجیه با همین خواهرش به باغی در مصر رفته بود. فرمان داد بچه شیری را با توله سگی به جنگ بیندازند. نزدیک بود بچه شیر پیروز شود که ناگهان چند توله سگ به کمک برادر خود رفتند و توله شیر را فراری دادند. خواهر کبوجیه با دیدن این صحنه به گریه افتاد. کبوجیه پرسید: خواهر نازنین و کوچکم چرا گریه می کند؟

ـ زیرا دیدم این توله سگ، خواهران و برادرانی داشت که به کمکش آمدند اما بردیای بیچاره به دست برادرش کشته شد و کسی کمکش نکرد.

کبوجیه خشمگین شد و گیسوی مشکبوی او را کشید و گفت: زبان درازی نکن! این کارها به تو ربطی ندارد.

کبوجیه فردای آن روز، خواهرش را کشت».

مصری‌ها علت کشته شدن خواهر کبوجیه را این گونه نقل کرده‌اند: «روزی کبوجیه و خواهرش که باردار بود، شام می‌خوردند. خواهرش کاهویی برداشت و برگ‌هایش را کند سپس آن را با کاهویی پر برگ مقایسه کرد و از شوهرش پرسید: کدام کاهو زیباتر است؟ کبوجیه گفت: آن که پر از برگ است. خواهرش گفت: آری... اما تو خانواده ما را مانند کاهویی بی‌برگ کردی و بردیای نازنین را کشتی. کبوجیه خشمگین شد و لگدی به شکم او زد. جنین سِقط شد و چند روز بعد خواهرش درگذشت».

کارهای ناشایست زیادی به کبوجیه نسبت داده‌اند که بعداً درباره درست بودن یا ساختگی بودن آنها اسنادی به شما نثار خواهم کرد... فرمان ناشایست دیگری که به او نسبت داده‌اند، فرمان زنده به‌گور کردن دوازده نفر از نجبای پارسی است. کروزوس، پادشاه پیشین لیدی، به کبوجیه گفت: از خواهش‌های نفسانی خودت پیروی نکن! خوددار و میانه‌رو باش. آینده‌نگری، نتیجه‌ای شیرین دارد ولی تو به آینده فکر نمی کنی. چرا بی‌هیچ دلیلی مردم را به‌ویژه نجبای پارس را می کشی؟ تو حتی کودکان را نیز گردن می‌زنی. اگر رفتارت را اصلاح نکنی، مردم شورش خواهند کرد.

رخسار کبوجیه از خشم سرخ شد و گفت: کارت به جایی رسیده که مرا پند می‌دهی؟ مگر نگفته بودم اگر یک بار دیگر به من اندرز بدهی خونت را خواهم ریخت؟ تو گمان می کنی کیستی؟ یادت نیست با راهنمایی‌های غلط خودت کاری کردی که پدرم از رود آراکس (سیحون) بگذرد و به ماساژت‌ها بتازد و کشته شود؟ مدت‌هاست در این اندیشه‌ام که تو را مجازات کنم. اکنون فرصت خوبی به دست آوردم که برای کشتن تو بهانه‌ای داشته باشم.

سپس شمشیر از نیام کشید و به کروزوس حمله برد. کروزوسِ پیر گریخت و از کاخ او دور شد. شاه فرمان داد گروهی دنبالش بروند و او را زنده به‌گور کنند. آنها که می‌دانستند ممکن است کبوجیه بعداً پشیمان شود، کروزوس را جایی پنهان کردند تا اگر شاه پشیمان شد، او را نشانش بدهند اما اگر پشیمان نشد، کروزوس را بکشند. حدس آنها درست بود و چند روز بعد دل شاه برای کروزوس تنگ شد. اطرافیانش گفتند: او را نکشتیم زیرا از پشیمانی شاه شاهان آگاه بودیم.

کبوجیه خندید و گفت: خوب کاری کردید. چه کسانی کوشش کردند کروزوس زنده بماند؟

پرده‌دار کبوجیه نام کسانی را که کروزوس را پنهان کرده بودند، به شاه داد. کبوجیه فرمود کروووزوس و نجات دهندگانش را آوردند. سپس کروزوس را در آغوش کشید و سر و رویش را بوسید. کروزوس گفت: از تو تمنا می کنم به کسانی که جانم را نجات دادند، پاداشی سزاوار بدهی.

کبوجیه به همه نگاه کرد و گفت: حق با کروزوسِ پیر است. این شش نفر کاری کردند که من از کشتنِ تو اندوهگین نشوم پس باید پاداش بگیرند... آهای دژخیم! گردن همه را بزن تا دیگران بدانند فرمان من هر چه که باشد، باید اجرا شود.

ادامه دارد

داود غرانوش

گفت‌وگو با نخستین عضو تیم ملی ایران در المپیاد شطرنج مسکو

خشایار مصطفوی: در المپیاد شطرنج به خاطر سربازی غیبت داشتم

مقدمه

پیشکسوت این شماره مجله از شطرنج‌بازان به نام کشور است که در المپیاد ۱۹۵۶ مسکو نیز با نام ملی‌پوش حضوری موفق داشته است. خشایار مصطفوی کاشانی که مهندس برق و مکانیک بود و از همکلاسان شهید چمران و از شاگردان مهندس بازرگان، در ابتدا بازی شطرنج را در محرومیت و محدودیت از دبیرستان‌های علمیه و البرز آغاز و سپس در دانشکده فنی دانشگاه تهران آن را تکمیل کرد. او که ۳۰ سال هم کارشناس سازمان بین‌المللی کار وابسته به سازمان ملل متحد بوده، چندین کتاب در شطرنج از جمله: روان‌شناسی در شطرنج، تئوری وسط‌بازی شطرنج، خودآموز شطرنج و... ترجمه و تألیف کرده است.

نخستین عضو

خشایار مصطفوی کاشانی، متولد سال ۱۳۱۲ تهران خیابان سپهسالار ـ کوچه ناظم‌الدوله و کارمند بازنشسته سازمان بین‌المللی کار وابسته به سازمان ملل هستم. پیشتر، نخستین عضو تیم ملی شطرنج ایران بودم. یعنی من در المپیاد ۱۹۵۶ مسکو شرکت کننده ایرانی بودم.

САФВАТ
ИРАН
ФИЛИП
ЧЕХОСЛОВАКИЯ

المپیاد ۱۹۵۶ مسکو - خشایار مصطفوی کاشانی (سمت چپ) در دور نخست مبارزه خود با حریفی خارجی

همسرم از همان سالیان اولیه ازدواجمان یک دوست و یک شریک خوب و زحمت‌کش بود و هست. سه فرزند پسر دارم به نام‌های شهریار، مازیار و ماهیار که دوتای آخری دوقلو هستند. دو فرزندم «شهریار و ماهیار» ازدواج کرده‌اند و فرزند سومم با آن‌ها در آمریکا و ژنو زندگی می کنند. دو نوه از مازیار به نام‌های رکسانا ۹ساله و آزیتا ۵ ساله دارم.

محله پر ورزشکار

محل تولدم پشت مسجد شهید مطهری یعنی کوچه ناظم‌الدوله بود. این محله ورزشکاران و افراد سرشناسی را تحویل کشورمان داده که نام آن‌ها همچنان می‌درخشد. آن زمان‌ها سال‌های محرومیت، از همه چیز بود. آن زمان‌ها مثل حالا همه چیز برای بچه‌ها حاضر و مهیا نبود.

*سفر شطرنج‌بازان ایران به مسکو یک ماه طول کشید

من دبستان را در محله تولدم تحصیل کردم و از همان زمان به بازی شطرنج مشغول بودم. جالب اینکه در دوران تحصیل دبیرستان نیز یکی از شطرنج‌بازان خوب بودم. از اول ابتدایی محصل دبیرستان علمیه بودم و ریاضی‌ام فوق‌العاده خوب بود و سپس برای تحصیل کلاس ششم به دبیرستان البرز رفتم که در آن دبیرستان استاد شطرنج کشور، یعنی آقای منوچهر پروین را دیدم. دیدنی که باعث شد تا بازی شطرنجم ارتقا یابد، چون آن زمان من دیمی شطرنج بازی می کردم.

راستکار

ابتدا بگویم که اول از همه یک نفر بود که مرا به سوی شطرنج رهنمون ساخت و او نیز شخصی بود به نام علی راستکار که هم محلی من بود و البته چند سال بزرگ‌تر از من، اما او شطرنج را خوب می‌فهمید و خوب بازی می کرد و هم او بود که اشتیاق بازی مرا به شطرنج باعث شد. البته اکنون نیز پس از ۷۷ سال، هنوز شطرنج بازی می کنم.

اما اصلی‌ترین حامی من در بازی شطرنج، مرحوم استاد یوسف صفوت، بازیکن سابق تیم ملی ایران بود. او چون از من بزرگ‌تر بود بعدها وقتی اشتیاق مرا در شطرنج مشاهده کرد، مانند یک پدر بالای سر من بود و الفبای علمی شطرنج را یادم داد تا با بزرگان جهان شطرنج مصاف دهم.

تختی و شهید چمران

من از همان دوران جوانی با شادروان تختی و شهید چمران آشنایی داشتم و محبوبیت این دو را نزد مردم به چشم دیدم. آن‌ها جاودانه‌اند. هنوز هم پس از ۴۳ سال مردم برای شادروان تختی یادبود می گیرند. من با دکتر چمران در دانشکده فنی دانشگاه تهران همکلاس بودم و او بسیار مرا در امر بازی شطرنج تشویق می کرد و...

در همان دانشکده فنی دانشگاه تهران ضمن بازی شطرنج، بسکتبال هم بازی می کردم و عضو تیم منتخب بسکتبال دانشگاه‌ها بودم. مرحوم کامبیز مخبری همبازی من بود. او بازیکن سابق تیم ملی بسکتبال کشور هم بود و من به اتفاق آن مرحوم (که در یک تصادف ناگوار اتومبیل در گذشت) سه سال در مسابقات قهرمانی دانشگاهی حضوری موفق داشتیم و قهرمان هم شدیم.

دکتر عصار

پس از تأسیس فدراسیون شطرنج در سال ۱۳۲۸، در نخستین دوره مسابقات قهرمانی تهران حضور یافتم و طی مبارزه فکری روی میز شطرنج پس از آقایان عباس لطفی و دکتر جمال‌الدین عصار در رده سوم قرار گرفتم. البته در سال ۱۳۳۳ دکتر عصار رییس فدراسیون شد که او حق بزرگی بر گردن شطرنج ایران دارد.

بدخواهان

سال ۱۳۳۵ مصادف شد با برگزاری المپیاد ۱۹۵۶ مسکو، که تیم ملی شطرنج ایران نیز متشکل از بنده، عنایت‌الله مشهود، جمال‌الدین عصار «سرپرست

المپیاد ۱۹۵۶ مسکو - نخستین تیم ملی شطرنج ایران از راست به چپ: مرتضی صمصامی، عباس لطفی، میخائیل نظریان، خشایار مصطفوی کاشانی، یوسف صفوت، جمال الدین عصار (رئیس فدراسیون و سرپرست تیم) و عنایت الله مشهود.

تیم» یوسف صفوت، عبدالحسین نوایی، میخائیل نظریان، عباس لطفی و مرتضی صمصامی در آن مکان حضور یافتیم. البته چون من در دومین دوره مسابقات وانتخابی حضور نداشتم، برخی نمی خواستند من به مسکو اعزام شوم، اما تلاش مرحوم ایزدپناه سرپرست وقت سازمان تربیت بدنی و دکتر عصار باعث اعزام من به آن جا شد و...

المپیاد مسکو

هر چند اعزام ما به مسکو ۱۹۵۶ با حرف و حدیث فراوان بود، اما در شب اول مسابقات نتوانستیم خودمان را نشان دهیم. چون از مقررات اطلاع زیادی نداشتیم. بنابراین در شب اول به غیر از صفوت، همه باختیم. من در روی میز اول دوم بازی می کردم که ۶/۵ امتیاز گرفتم. نوایی ۵/۵ امتیاز و عباس لطفی با ۹ امتیاز بیشتر از همه امتیاز کسب کرد. ایران در گروه خود چهارم شد و در مسکو ۳۴ کشور حضور داشتند. البته من در المپیاد ۱۹۵۸ مونیخ به خاطر خدمت سربازی غیبت داشتم.

مرحوم یوسف صفوت در کنار خشایار مصطفوی کاشانی

آن زمان ها مثل حالا هواپیما فراوان نبود و سفر نیز همچنین، تیم ملی شطرنج ایران برای اعزام به مسکو ۱۹۵۶ با اتوبوس به المپیاد مسکو رفت که سفر ما یک ماه به طول انجامید. ابتدا به انزلی، بعد باکو و سپس با هواپیما به مسکو رفتیم. اما حالا اگر یک ساعت پرواز هواپیما عقب بیفتد، ملی پوشان ناراحت می‌شوند چه رسد به یک ماه! آن موقع ما خسته و کوفته به مسکو رسیدیم و همین روی باخت ما تأثیر داشت. البته قبل از سفر من مدرک فارغ التحصیل شدن در رشته مهندسی برق و مکانیک را اخذ کرده بودم.

شطرنج کنونی

طبق خبرها و شنیده‌ها، زمان ریاست آقای کامبوزیا بر فدراسیون شطرنج و نفرات بعدی خوشبختانه شطرنج کشورمان و شطرنج‌بازان حال و روز خوبی پیدا کرده‌اند و در مسابقات آسیایی، جهانی و... خوب کار می کنند. شاید عده‌ای در سال‌های گذشته درصدد حقه‌بازی برآمده باشند، اما گویا آن‌ها را از عرصه شطرنج دور کرده‌اند. امیدوارم ورزش شطرنج کشورمان روز به روز نزد نونهالان و جوانان گسترش یافته و قهرمانان ایران جهانی شوند. ■

چند دقیقه میهمان دکه داران

از آنجا که شما دکه‌داران از جمله زحمتکش ترین قشر جامعه محسوب می‌شوید و جزو خانواده بزرگ مطبوعات هستید در نظر داریم از این پس خاطرات شما عزیزان را به همراه مشکلات پیرامونی در مجله خودتان منعکس کنیم تا مردم بدانند دکه‌داران با چه زحمتی مجله محبوبشان را به آنها عرضه می کنند.

برای ارسال خاطرات و مشکلات احتمالی می توانید به نشانی اینترنتی مجله و یا نشانی پستی و حتی با تلفن ۲۲۲۲۶۲۶۵ تماس حاصل نمایید.

بدترین شب زندگی یک دکه‌دار

ساعت ۱۰ شب بود که من دکه را از همکارم تحویل گرفتم تا شیفت بعدی را پاسخگوی مردم باشم. البته حتماً می‌دانید که ما دکه‌داران نه آب لوله کشی داریم، نه سرویس بهداشتی و اگر بخواهیم محدوده دکه را برای شما تعریف کنیم یک روستای دورافتاده بدون امکانات در دل شهرها هستیم و تازه قرار است محصولات فرهنگی بفروشیم و خودمان صدها نشریه عرضه می کنیم که مشکلات مردم را بازگو می کنند ولی مشکلات ما را هیچ کسی نمی گوید و...

داشتم می گفتم ساعت ۱۰ شب بود که از حمید دکه را تحویل گرفتم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که یکی از همسایه‌ها با رنگ و روی پریده سراغ من آمد و گفت آقا رضا دستم به دامنت، چند روزی بود که خانه نبودیم و رفته بودیم مسافرت خانه مادر خانمم تا زنم که تازه باردار است آنجا بگذاریم و برگردیم، اما حالا که وارد خانه شدم صداهایی مشکوک شنیدم و حالا آمده‌ام تا اگر امکان دارد یک نوک پا با هم به داخل برویم و...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و از آنجا که ما بساطمان با نام خدا پهن می‌شود تمام زندگی‌مان را به اوستا کریم سپردیم و با همسایه حدوداً پنجاه ساله وارد ساختمان شدم. راه پله را که پیچیدم صدای مشکوک به گوشم خورد و به او گفتم تو عقب بیا چون سنت بیشتر است و من جلو می‌روم و همین که پا داخل اتاق گذاشتم، خدا روز بد به شما ندهد، با دو آدم سیه چهره غول تشن روبرو شدم که تا گفتم دزد، یکی از آنها با وسیله‌ای که بعداً فهمیدم دسته جارو برقی بود به طرفم حمله کرد و آنچنان ضربه‌ای به پشت سر و دلم زد که همانجا نقش بر زمین شدم و بعدها فهمیدم که با درگیر شدن من همسایه هم پا به فرار می گذارد و پلیس را خبر می کند و چند دقیقه بعد نیروهای پلیس هر دو دزد را دستگیر می کنند اما من آن شب تا صبح چه دردی کشیدم گوشتان نشوند و چشمتان نبیند چون جرأت نداشتم به حمید بگویم چنین اتفاقی برایم افتاده چرا که همیشه مرا به بی توجهی و جوانمرد مسلکی متهم می کرد و از طرفی جرأت نداشتم بگویم که دکه را به حال خودش رها کرده و رفته‌ام که به همسایه کمک کنم و از آنجا که داخل دکه امکاناتی نداشتم، نه مسکنی داشتم بخورم تا آرام بگیرم نه جایی که سر بر بالش نرم بگذارم و دردم را فراموش کنم و این بدترین شب زندگیم بود! ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

حرفش را قطع کردم و گفتم: «افسانه خانم... به خدا من اون روزها عقلم کار نمی کرد... خودت که دیدی الان بابک رو از خواهرای خودم بیشتر دوست دارم... بهانه رو هم مثل چشمام...

این بار افسانه حرفم را قطع کرد و گفت: «من عادت ندارم حرفم را تکرار کنم، پس برای مرتبه آخر بهت می گم که اگر خودت پات رو نکشی کنار و به بهانه و پدرت نگی از ازدواج با دختر من منصرف شدی، اون وقت خیلی چیزها خراب می‌شه. من دوست ندارم کشیده‌ای رو که گفتم حالا بهت بزنم! پس خداحافظ...

افسانه اینها را گفت و گوشی را گذاشت و... شب چقدر تاریک شده بود!

***

معین حرفهایش را از زدواز جابر خاست و گفت: «در این یک ماه بهانه روزی ده بار بهم تلفن میزنه و اشک می‌ریزه... او فکر می کنه عاشق دختر دیگری شدم... بدبختی اینه که من برای فرار از شرمندگی بزرگتر، باید به این خجالت تن بدهم، بهانه موضوع را به پدرم گفته و حالا پدرم نیز مرا مایه شرمندگی‌اش می‌داند و...

اینها را گفت و دست دراز کرد تا خداحافظی کند که گفتمش:

ـ ولی من نفهمیدم چرا زندگینامه‌ات را می خواهی چاپ کنی؟

معین سرش را پایین انداخت و گفت: «خودم هم نمی‌دانم؟»

شاید به این خاطر که بعدها اگر نبودم [نگران نباش، اهل خودکشی نیستم] یا موقعی که همه ازم متنفر شدند، این حقیقتنامه وجود داشته باشه!

با معین تا جلوی در رفتم و موقع خداحافظی گفتم: «بعضی از حرف‌های قدیمی‌ها اگر حقیقت نداشته باشه، اما قشنگه، از جمله اینکه می گن، خدا عاشق‌ها رو دوست داره... پس نگران نباش...

معین که رفت، احساس کردم در این دو ساعت ۲۰ سال پیر شده! ■

هیچ تماشایی عبرت انگیزتر و مفیدتر از این نیست که افکار و اعمال خود را تماشا کنیم

محمد حجازی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

اگر می‌توانستم

اگر داغ رسم قدیم شقایق نبود
اگر دفتر خاطرات طراوت
پر از رد پای دقایق نبود
اگر ذهن آیینه خالی نبود
اگر عادت عابران بی‌خیالی نبود
اگر گوش سنگین این کوچه‌ها
فقط یک نفس می‌توانست
طنین عبوری نسیمانه را
به خاطر سپارد
اگر آسمان می‌توانست یک‌ریز
شبی چشمهای درشت تو را
جای شبنم ببارد
اگر رد پای نگاه تو را
باد و باران
از این کوچه‌ها آب و جارو نمی کرد
اگر قلک کودکی لحظه‌ها را پس‌انداز می کرد
اگر آسمان سفره هفت رنگ دلش را
برای کسی باز می کرد
و می‌شد به رسم امانت
گلی را به دست زمین بسپریم
و از آسمان پس بگیریم
اگر خاک کافر نبود
و روی حقیقت نمی‌ریخت
اگر ساعت آسمان دور باطل نمی‌زد
اگر کوه‌ها کر نبودند
اگر آب‌ها تر نبودند
اگر باد می‌ایستاد
اگر حرف‌های دلم بی‌اگر بود
اگر فرصت چشم من بیشتر بود
اگر می‌توانستم از خاک
یک دسته لبخند پرپر بچینم
تو را می‌توانستم
ای دور، از دور
یک بار دیگر ببینم

قیصر امین پور

ماهی

من گونه‌ای منقرض شده‌ی یک عشقم
یک صدا
که در ماهی بودن
و آب شدن
نمونه است

زینب فرجی ـ مراغه

نمونه شعر کلاسیک

یادایام

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گل آشیانی داشتم
گیرد آن شمع طرب، می‌سوختم پروانه‌وار
پای آن سرو روان، اشک روانی داشتم
آتشم بر جان ولی از شکوه، لب خاموش بود
عشق را از اشک حسرت، ترجمانی داشتم
چون سر شک از شوق بودم، خاکبوس درگهی
چون غبار از شکر، سر بر آستانی داشتم
در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود
در زمین، با ماه و پروین آسمانی داشتم
درد بی‌عشقی ز جانم برده طاقت، ورنه من
داشتم آرام، تا آرام جانی داشتم
بلبل طبعم «رهی» باشد ز تنهایی خموش
نغمه‌ها بودی مرا تا همزبانی داشتم

رهی معیری

نرو

گر باعث صد خاطرهٔ بد بشوی
در راه نفسهای گلو سد بشوی
هر گز نگذارمت ز پیشم بروی!
از روی جنازه‌ام مگر رد بشوی

کمتر

بیا نا مهربان، آزار کمتر
به رویم این همه دیوار کمتر
تحمل می کند گل خارها را
ببین! من نیستم از خار کمتر

مهدی مرتضوی دراز کلا ـ بابل

آلبوم

این منم، این تو... در این عکس
آسمان ابری ست
نیست برگی سبز، ردی از بهاری
گم شده در باد، آواز قناری

***

این یکی هم آخر خرداد بود
لحظه‌ای که من دلم می‌خواست مثل شاپرک
می کشید پر
می‌نشستم روی انگشتان مادر
کوک می‌زد او مرا با نخ به دامان صحاری

***

این همان، همان خانه
این همان بید و اقاقی، جویبار
جویباری که من و تو بارها
عکسمان افتاد در آب و گرفتیم
عکس‌های یادگاری

***

وای در این عکس پاییزی ببین
برگ و بارم ریخته، اما هنوز
دوستم داری

***

گوش کن
روز بهمن ماه را از عکس‌هایی که جوان بودیم
من در اینجا فکر می کردم نباید پلک زد
تا زمان در چشم ما لانه بسازد
تخم بگذارد، بماند...
جای پایی از من و تو
روی این برفی که می‌بارد، نه دائم
گه گداری

***

باز هم اینجا منم، پیراهنی خشتی ـ
ـ کلاه و عینک دودی
من در این عکس
سعی می کردم بفهمم «لحظه» چیست
و چرا در عکسهای مردم کوچه
«عشق با آن چهره آبیش پیدا نیست»(۱)
عشق، حتی با همان معنای بازاری

***

کاشکی ای عشق...
کاشکی ای عشق
باز می گشتی، سراغم می گرفتی تا بگیرم
با تو یک بار دگر
عکسهای دسته جمعی
عکسهای یادگاری
از تمام لحظه‌های بیقرار بیقراری

حسن فرازمند
۸۹/۹/۱۳

---

(۱)از احمد شاملو است

امشب

امشب اگر قسمت شود در کوچه‌هایت
تا صبح می‌خواهم بیایم پا به پایت
من هر چه در رفتم ز چشمان تو عمری
کار خودش را کرد آخر چشمهایت
گفتم که عاشق نیستم... اما کسی گفت:
دست مرا رو کرده چشم آشنایت
شیرین من داوود را بیدار کردی
از این همه جذابیت‌های صدایت
آنجا چرا؟ اینجا بیا گیسو شلالم
تو ماه من بودی که کرده جا به جایت؟
با این زبان لال می‌خواهم بگویم
امشب تمام حرف‌هایم را برایت

***

ای شمس، کاری کرده‌ای با من که دایم
مانند مولانا خرابم در هوایت

بهرام اسکینی ـ خرم‌آباد

افسانه من

سخنی از عشق بگو با دل دیوانه من
تا که از عطر تو لبریز شود خانهٔ من
شبی ای ماه به این کلبهٔ من پا بگذار
تا که روشن شود از مهر تو کاشانهٔ من
ای که مضمون همه شعر و غزل‌های منی
مبر از یاد غزل‌های صمیمانهٔ من
هست عشقت به خدا هستی و دارایی دل
خوش نگه دار تو این گوهر یکدانهٔ من
می‌زنم ناله چنان مرغ شباهنگ مگر
تابه گوش‌ات برسد بانگ غریبانهٔ من
آه! چون شمع فشاند گهر از دیده بسی
بشنود آنکه حدیث دل دیوانهٔ من
سال‌ها گر چه گذشته‌ست ولی مانده هنوز
کوله‌بار غمت ای عشق بر این شانهٔ من
گر چه من می‌روم اما به جهان خواهد ماند
به یقین تا به ابد قصه و افسانهٔ من

اسماعیل مزیدی ـ علی آباد کتول

جوانه های ادبی

*پریوش شعبانی ـ عجب‌شیر

شما ذوق و استعداد خوبی دارید، تنها باید دقیق‌تر و گزیده‌تر شعر بگویید:

گرفته‌ای نفسم را خبر نداری هیچ
شکسته‌ای پر و بالم غمی نداری هیچ
درون قلب پر آشوب من چه می‌خواهی
تو از شراره آتش کمی نداری هیچ
گرفته آتش مهرت، تمام پیکر من
مگو خیال محالت شده، بباری هیچ...

این گونه استفاده از قافیه صحیح نیست.

*رضا سرآبادانی ـ تهران

سروده شما می تواند آغاز خوبی برای شاعر شدن باشد، به شرطی که به معنا و فخامت کلام و وزن بیشتر توجه کنید. در این ابیات ضعف تألیف و مغشوش بودن معنا و به هم ریختن وزن کاملاً مشخص است:

تو روی روز جوانی از برم صدها امید
می‌روی و می‌برند از ما شبی جانم مرو
من گناهم جز گرفتاری دل در کبر نیست
می کشم از مهر گناهی آنچه تاوانم مرو
عهد بستی و جفا کردی و با دیگر مکن
سنگ ز دل‌ها سنگی تو گوید که حیرانم مرو...

*مهدی یوسفی ـ بندر انزلی

بعضی از سروده‌هایتان به نثر می‌ماند:

روزی از روزهای حیاتم
در افکارم غرق بودم
و بی‌تفاوت از کوچه‌ای
می گذشتم...

به عنصر خیال و اندیشه بیشتر اهمیت بدهید.

*حمید صبری ـ تهران

بیتی از مولانا را تقطیع می کنیم:

بی‌عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیه هستش ورق

بی‌عنایا=فاعلاتن
ت حق و خا=فاعلاتن
صان حق=فاعلن
گر ملک با=فاعلاتن
شد سیه هس=فاعلاتن
تش ورق=فاعلن

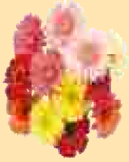

تنها

از تنهایی
می گریزم
و به سوی تو می آیم
تو دست‌های مرا
به ناکجا می‌رسانی
تو می‌دانی
چشمه از کدام سو
می آید
تو می‌دانی تشنه
چه می‌خواهد

داود علی‌پور ـ شیراز

کجایی؟

کجایی
ای گمشده در چشمان من؟
کجایی
ای رد تو در افق دور؟
انگار
همین جایی
کنار همین گنجشکی که
از تو می‌خواند

سعید احمدپور ـ تهران

عشق

عشق واژه‌ای سه حرفی است
یا دریایی که جز طوفان
نمی‌شناسد؟
عشق
طنین صدای دوست است
یا بارش نرم
باران؟
عشق نگاه جاری توست
یا بوی خوش آمدن بهار؟

مریم عباسی ـ ورامین

خشم و غضب را به درگاه مردان بار اراده الهی نیست
•سقراط

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

از پاسخ من معلمان آشفتند از هنجره شان هر چه در آمد گفتند، اما هنوز هم معتقدم، از جاذبه‌ی تو سیب‌ها می‌افتند **عشق سیاه**

* یک نقطه بیش بین رحیم و رجیم نیست، زان نقطه‌ای بترس که شیطانی‌ات کند **لیلا سراج**

* سلامت را کسی پاسخ نخواهد گفت، سرها در گریبان است، اگر دست محبت سوی کسی آری، به اکراه آورد دست از بغل بیرون، که سرما سخت سوزان است، زمستان است **نسیم ۶۴**

* خدا ابر و گریه میندازه تا گل بخنده، بین فاصله هامون یه پل ببنده **آرزو درخشش**

* مدتی است دعا می‌خوانم، مدتی است نگاهم به تماشای خداست، مدتی است امیدم به خداوندی اوست و فقط نغمه اشک مرا گوش خدا می‌شنود **ماه زمین**

* منو ببخش نه به خاطر اینکه لایق بخششم، بلکه تو لایق آرامشی **لاف عاشقی**

* از دوریت چه دارم غیر از دلی شکسته، ذهنی همیشه ابری فکری همیشه خسته **سحر**

* بارالهی، برای همسایه‌ایی که نان از من ربود، نان، برای آنکه قلبم را شکست مهربانی، برای کسی که روحم را آزرد، بخشش و برای خویشتن خویش، آگاهی و عشق می‌طلبم **مهر عاطفه**

* انسان‌ها وقتی می‌میرند، تازه چشم زندگیشان باز می‌شود **فریما**

* وحشی‌ترین گلها هم به احترام باران قیام می کنند **کوثر بانوی ماه نهم**

* مریم حیدرزاده: ز دست تو رنجیدم و چیزی نگفتم، با دیگرانت دیدم و چیزی نگفتم، کلی سفارش کرده بودی من نفهمم، این نکته را فهمیدم و چیزی نگفتم **بردیا**

* مهدی جان، ذوق یک لحظه وصال تو به آن می‌ارزد که کسی تا به قیامت نگران بنشیند **فریاد.H**

* دوستت دارم‌هایت را باور می کنم، همانند امضای پای نامه‌هایت که می گویی خون است ولی طعم آب انار می‌دهد **پری دریایی**

* مخور جانا از این مردم فریب چاپلوسی را که سیل اول کند با خانه طرح پای بوسی را **سفیر غم**

* همیشه خدا قشنگ ترین چیزها رو به کسی می‌بخشه که حق انتخاب خودش رو به خدا بده **آوای خاموش**

* شب‌های بلند بی‌عبادت چه کنم، طبعم به گناه کرده عادت چه کنم، گویند غفور است و گنه می‌بخشد، گیرم که ببخشد از خجالت چه کنم! **طلا جوجو**

* هر که مرا یاد کرد، ایزد او را یاد باد، هر که ما را خرد کرد، از عمر برخوردار باد، هر که اندر راه ما خاری فکند از دشمنی، هر گلی از باغ وصلش بشکفد بی‌خار باد! **خاکستری**

* چندیست که دیگر تب و تاب نفسی نیست، گر هم نفسی هست، دگر هم‌نفسی نیست، در کوچه و پس کوچه این دهکده گشتم، دیدم همه هستند ولی چون تو کسی نیست **عاطفه آسمونی**

* وقتی عقل کامل شود سخن کوتاه می‌شود **شیوا کاوری**

* مرا این گونه باور کن، کمی غمگین، کمی تنها، کمی از یاد رفته **دسپرادو**

* سوره شعراء: حق پیمانه را کامل ادا کنید و با کم‌فروشی به خریداران ضرر نزنید و در زمین به ظلم و فساد کاری برنخیزید **گشمده اهواز**

* فیثاغورث: حرف زدن بدون فکر مثل تیراندازی بدون هدف است **احسان ۵۷**

* وقتی فقط سایه خودت را دیدی بدان پشتت به آفتاب است **شهره توکلی**

* آنچه به نظر می‌رسد بزرگترین مشکل زندگی شماست ممکن است بزرگترین موقعیتتان باشد **بهار**

* اگر می‌خواهی کسی را بزرگ کنی، پیوسته از او به دشمنی یاد کن **گلبرگ**

* زندگی مثل یه پل قدیمیه، به این فکر نکن که اگر تنها ازش بگذری دیرتر خراب می‌شه، به این فکر کن که اگه افتادی یکی باشه دستتو بگیره! **میترا فخرالدین**

* زندگی یک درک است، فکر زنجیر کنی یا پرواز، در همان خواهی ماند **تبسم**

* مردم بسیاری هستند که از عقل بهره‌مندند و از تفکر بی‌بهره! **سپیدار**

* دکتر شریعتی: آنجا که از تدبیر کاری ساخته نباشد، خواستن که عمیق باشد، منجر به رسیدن می‌شود **یهدا**

* آنکه دلی برای دوست داشتن به ما داد، کاش صبری هم برا دوری‌ها می‌داد **ماندانا F۲**

* **با تمام وجود گناه کردیم، نه نعمت‌هایش را از ما گرفت و نه گناه ما را فاش کرد، اگر اطاعتش کنیم چه می کند؟** **حمید اعظمی**

* خدایا: گفتم، خسته‌ام گفتی از رحمت من ناامید نشوید گفتم: کسی نمی‌دونه تو دلم چی می گذره، گفتی: خدا حائل است میان انسان و قلبش **مینا**

* گر چه آلوده‌ی دنیای فریبم اما، سینه‌ای پاک به پهنای صداقت دارم، دل من عاطفه را می‌فهمد، با کسی سبزتر از عشق رفاقت کردم **مهدی**

* زندگی را باید عاقلانه شناخت، عاشقانه پیمود عارفانه گذاشت و گذشت **ندام**

* کلاغها گرچه سیاهند و آوازشان خوش نیست، اما آنقدر باوفایند که شاخه‌های خشکیده درختان را در زمستان هم تنها نمی گذارند **الهام شیخ‌الاسلامی**

* شرافت مثل چوب کبریت است، فقط یکبار استفاده می‌شود **جمشید صائب**

* غیرممکن‌ها را انجام دادن نوعی لذت مضاعف است **علی اوسط عظمی**

* با رفیقان از ازل دست رفاقت داده‌ایم در وفای ما مکن شک گرچه دور افتاده‌ایم **سیدابوذر نیازی امیرانی**

* سعی کن مثل سیب باشی که وقتی افتاد، اندیشه‌ای بالا رفت **حسین فیاضی نوغابی**

* اگر گناه وزن داشت هیچکس را توان حرکت نبود **یاور سنگ آسمانی**

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

tak۳ـHRMـشیوا و احسانـمهر عاطفهـخاکستری(۳)ـشهره توکلی ۶ـنسیمـبرباد رفته(۲)ـممل بردیا(۳)ـرسپرادوـاستقلالـداوددهنو(۲)ـکتیبهـعاطفه آسمونیـمهردوست ۱۹۷ـاستاطیراـمهر عاطفه(۲)ـSunsetـمهتاب خط خطیـعاقبتی گرگانـمصطفی(۲)ـرانیـبغض ماه(۳)ـمیترا فخرالدین ۴ـشیوا کاوریـمحتبی قربانیان(۲)ـنادیاـالهه ۱۸ـسروش نصرتیـپروین افتخاریـتنها M^M(۲)-Saghidalton-رضا گلی-سحرـوحید.ر(۲)ـشکیباـتداعی میتی کومانـگلبرگـپرنسس تنهاـمهدی عاقبتی گرگان

پاسخ به پیغام ها

فهیمه مباشری نمی‌دونی وقتی هنوزم شعر «زندگی بافتن یک قالیست» رو می‌بینم چه حالی پیدا می کنم. ناز من این شعر یک بار چاپ شده و دوبار توی جواب‌ها آوردم که دیگه نفرستید اما...! **شیوا کاوری** آفرین به تو نازنین، که چنان نوشته‌هایی فرستادی که اگر بخوام هم نمی‌تونم حذفش کنم، ممنون تو که هم نوشته‌هات قشنگه هم اسم خودرو نوشتی! **دتر طلا**، من که معنی اسمت رو نفهمیدم اما کاش بدونی منکه هر هفته می گیم پیامک نفرستید و باز می‌فرستید و بعدش می گید چرا چاپ نمی‌شه چه حالی دارم! **باران مهربانی** اسم قشنگی انتخاب کردی ممنون دوست زیبای من! **آرزو درخشش** که گفتی مجله رو می‌خری فقط برای نوشته‌های ناب خوشحالم ناز من، منتظر چاپ پیغام‌هات باش اما سه تا پیغامی که فرستاده بودی تکراری بود! **شبنم** زیبا چقدر نوشته تأمل برانگیزی بود، ساعت‌ها من رو به فکر فرو برد، خوش بحال تو و خوش بحال من که تورو دارم! **مریم آبگشا**، نازنین با احساس خدا نکنه من سنگ به شیشه احساس تو زیبا بزنم، نوشته‌های تو بیشتر ایمیلی بود و چون پیغام‌های موبایلی خیلی زیاد شده و حافظه‌ها رو پر کرده و اونها هنگ می کنن مدتی به اونها پرداختم من رو ببخش نازنین! **SH** چه نوشته قشنگی بود کاش حداقل اونهایی که می گن نوشته‌های ما خیلی هم ناب بود چرا حذف شد چنین پیغام‌هایی رو بخونن و قضاوت کنن! **لیدار همدانی** تقاضای زیاد شدن صفحه رو باید با ایمیل و یا آدرس مجله به سردبیر اعلام کنید! **دسپرادو** **نازمن، امکان چاپ نوشته‌اماتان با امضای تو یا هر امضای اسم مستعار فانتزی ممکن نیست**، لطفاً درکم کن! **پرشاه وردی** عزیز، اسم مجله نازنینی که تو خریدی اطلاعات هفتگیه در ضمن یه نوشته بدون نام فرستادی که کامپیوتر حذفش کرد، با من در ارتباط باش اما با متنی فارسی عزیزم! **هیچ کس M** اصلاً نمی‌دونم چرا فکر کردی من با عزیزی به زیبایی تو قهر می کنم، فقط امیدوارم دیر جواب نداده باشم گلم! **ابلیس** جان خوش اومدی، با دیدن اسمت خوشحال شدم که یکی از دوستان دایمی من پیغام داده و همین مونده بود که اسمت رولوبدی که دادی ولی خواهش می کنم نوشته‌های این صفحه‌رو ناب بفرست قربون اون قد و بالات! **لاف عاشقی** بعد از مدتها یاد من کردی اونم با یه پیام تکراری از تو نازنین انتظار جمله‌های شگفت‌انگیز و منحصر به فرد دارم! **بارون** مهربون، قربون اون دلت، تو باید با اون مهربونیت به فکر من هم باشی، مگه تا به حال از زمین هم سنگ به آسمون باریده؟! **بر باد رفته** عزیز، درست حدس زدی به خاطر زیاد بودن حجم پیام‌ها، باید تا اطلاع ثانوی پیام ندید! **نینا** جان قربون قلبت، خوشحالم کردی! **عشق سیاه** خواهش می کنم من رو شرمنده خودت نکن، چون پیامهایی که از تو می‌رسه بیشترش تکراریه البته مطمئن هستم آدم استثنایی هستی و فقط کافیه دقت کنی! **سمیرا ۶۸** خوبم، نمی‌دونم منظورت از جواب پیغام چیه، کاش دوباره سوالت رو تکرار می کردی! **بهار زندگی**، چرا با من حرف بزنی، بهتر نوشته‌های ناب بدی هم دیگرون رو امیدوار کنی هم با همه هموطنها حرف بزنی! **گمشده سرزمین پارسی**، یعنی واقعاً نمی‌شد اسم کوتاه‌تر انتخاب کنی و هم خودت خلاص بشی و هم ما! **شیطونک** زیبا، چه اسمت فرشتک باشه چه شیطونک اگر نوبتت بشه چاپ می‌شه، بابا ما پیغام‌های ابلیس رو چاپ می کنیم دیگه چه برسد به شیطونک، البته قبلاً هم گفتم گفته‌های اماتان با اسم‌های فانتزی چاپ نمی‌شه!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ٣٤٤٨

۱-متقاطع: رضا قدس-مهرشهر کرج

۲-شرح در متن: ژاسمن شاهی-تهران

۳-کاکورو: شقایق طاهری-باغبهادران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

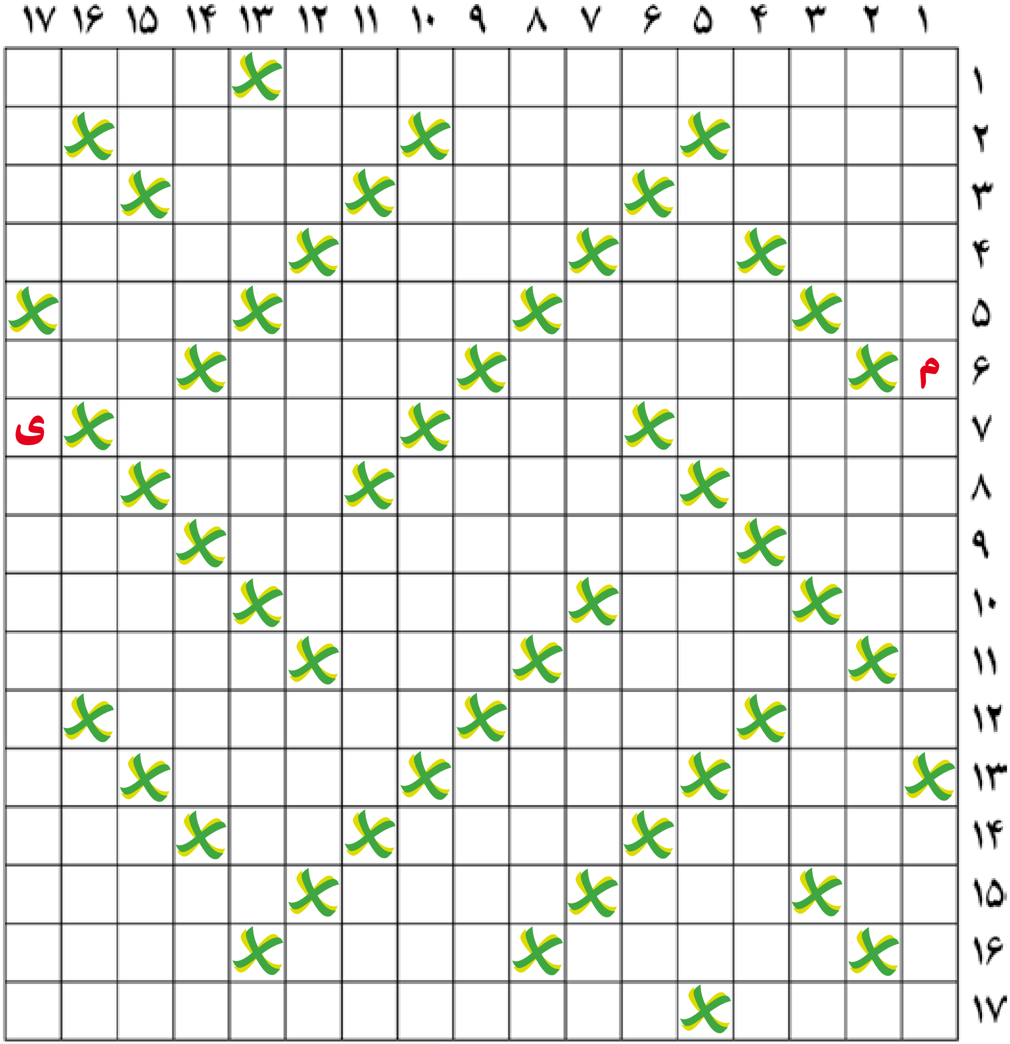

افقی:

۱– فیلسوف شهیر بلژیکی خالق اثر مشهور زنبور عسل ـ از گل های زیبا **۲–** رهبر ـ بر پلک و مژه می کشند ـ کاخ فرانسوی **۳–** آستانه ـ زمینی که در آن کشت نشده باشد ـ تند، سریع ـ زینت رو **۴–** علامت اظهار درد خاصه در سوختگی ـ غذای رقیق ـ بی رونقی ـ کسی که به دادخواهی رسیدگی کند **۵–** سست ـ خواهش ـ از اقیانوس ها ـ سوره صد و چهاردهم قرآن کریم **۶–** کنایه از حد نهایی غرب ـ میوه آتشین ـ زرد فرنگی **۷–** صفحه نقاشی ـ نوعی زندان ـ گونه‌ای هواپیمای جنگی **۸–** حرف، سخن ـ جمع کلیه ـ از گربه‌سانان ـ نیمه دیوانه **۹–** سدی در نزدیک تهران ـ ساختمان بسیار بلند ـ خون‌بها **۱۰–** ضمیر وزنی ـ فلز چهره ـ پول غیر رسمی ایران ـ طبل‌زن **۱۱–** شاخه تازه درخت ـ درخت لرزان ـ از شهرهای استان اصفهان **۱۲–** فرزندزاده ـ جاری ـ نام کلی همه املاح اسید نیتریک **۱۳–** سرپرستار ـ لقب امام چهارم شیعیان(ع) ـ گشایش‌دهنده ـ کلمه تصدیق آناتول فرانس **۱۴–** اعتقاد قلبی ـ سالک، عارف ـ ویتامین انعقاد خون ـ مرکز سوییس **۱۵–** سوغات اصفهان ـ نپخته ـ پول چین ـ سوخت کوره **۱۶–** یار سامسون ـ قوم حضرت موسی(ع) ـ آمپول **۱۷–** ساده دل ـ سر سلسله ساسانیان.

عمودی:

۱– از وعاظ و خطبای مشهور عهد انقلاب مشروطیت ـ مطلع **۲–** کامپیوتر هم می گیرد ـ هم اینک، حالا ـ شهر رویایی ایتالیا **۳–** رده، رسته ـ یکی از صفات خدای تعالی ـ از شهرهای استان فارس ـ قلب **۴–** چین و شکن ـ دردمندی نمودن ـ چهره ـ پادگان **۵–** نوعی کشتی ژاپنی ـ دیوار فروریخته ـ مجرای تنفسی **۶–** فلز سرخ ـ پوشاک گشاد و بدون آستین که روی دوش اندازند ـ اصطلاحی در هندسه و مثلثات ـ درس خوانده **۷–** واحد درسی دانشگاه ـ از توابع استان گیلان ـ نام یکی از همسران حضرت ابراهیم(ع) ـ همه **۸–** جانور زودرم ـ سخنان منظوم ـ نهی کنند، باز دارنده **۹–** مرکز تبت ـ رود معروف اروپا ـ صوفی **۱۰–** ستاره ـ با حدس و گمان اندازه چیزی را معین کردن ـ بی اساس **۱۱–** جدید ـ علم، معرفت ـ وسیله ارتباطی شنیداری ـ روشنایی **۱۲–** دستافزار رستم دستان ـ مرغ خانگی ـ درخت انگور ـ خرس آسمانی **۱۳–** منفعت ـ ستاره مشتری ـ مننژیت **۱۴–** جاهل، ابله ـ گل سرخ ـ بسیار طمع کننده ـ حیوان نجیب **۱۵–** شهر کاشف الکل ـ خالو ـ پارچه‌ای نخی و ارزان قیمت ـ تخم کتان **۱۶–** فرستاده شده ـ میوه سالادی ـ شهری در شمال ایتالیا **۱۷–** پوست گندم و جو ـ کاشف آلمانی اشعه ایکس.

حل جدولهای شماره ۳۴۴۸

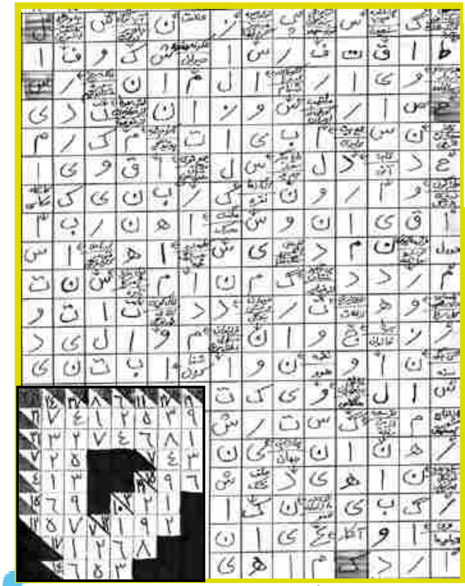

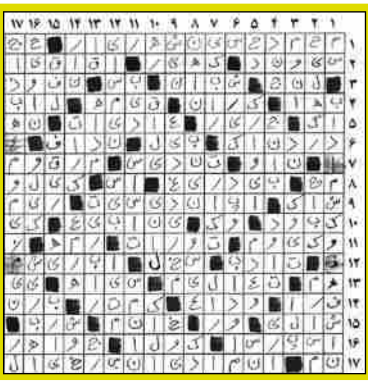

جنگ با روزهای سخت است که ما را پولادین می سازد ● ارد بزرگ

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

محضر سایبان		بانو نوعی پرنده		جوی خون خشکی		امیر سلول		سرا		عدد ورزشی کلمه‌ای برای آگاه کردن		کنایه از توانگران توکل کردن	
								مرکز استانی در جنوب نوعی شیمی					
حلال رنگ داروی زخم					امانتی بانک کردن						زمینه آهنگ عدد منفی		
				بدجنس پافشاری کردن						شهری در مازندران شهر حافظ			
سرشت حرف همراهی			شنا جاهل						ستاره روشن سردار				
		صریح ورطه			کله فرنگی بدی			عدد ماه جوجه فاخته			کوبیده نفس خسته		
نوشتن بلدیه						هزارمین سال از مراکز استان‌ها						غده سپردیس	ت
							رییس کلانتری حرام						
متضاد پیر	چوب اعدام مایه کوبی				اشاره به دور ضمیر وزنی			طمع قیمت بازاری			حرف انتخاب آش		
				سفر کننده تصنیف						مرکز سوییس از واجبات دینی			
پدر اثر چربی			پخته در تنور غمباد						کشتی جنگی سفینه صحرانورد				مادربزرگ
		بی‌مو پاکیزه گردانیدن			از غلات پوز			بوییدن شبیه			پول ژاپن هرگز نه		
از درجات نظامی اصطلاحی سینمایی						دیکتاتور شوروی سازمانی فضایی							
م							باارزش بهبودی زخم						
مفهوم دقیق لاستیک ماشین					یازده واحد شمارش انسان								
				نژاد ریه ماهی									
عدد ضایع قدم یک پا			جمع آفت دریای مازندران										
		اطلاع نشان مفعول صریح				سست							
تمرین بدنی هرج و مرج‌طلبی					نت منفی								
ا													

جدول کاکورو ۳۴۵۶

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

۱۴	۳۷		۱۲	۳	۳۷		
	۲	۷ ۳۰			۷	۱۱ ۱۲	
			۹				۳۲
۲			۱۷			۵	۶
			۶ ۸	۱۹			۵
۱۲	۵					۲۰ ۱۷	
		۸			۳		۳۷
			۲	۷		۶	۳۵
۳		۹		۵			۱۶

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

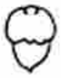
میوه‌بلوط

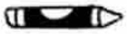
مدادشمعی

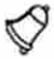
زنگوله

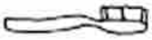
مسواک

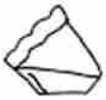
یک تکه کیک

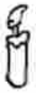
شمع

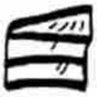
تکه‌ای از کیک

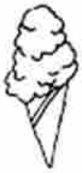
بستنی قیفی

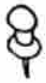
سوزن نصب تابلو

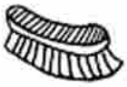
فرچه

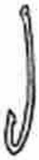
قلاب ماهی‌گیری

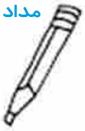
مداد

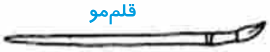
قلم‌مو

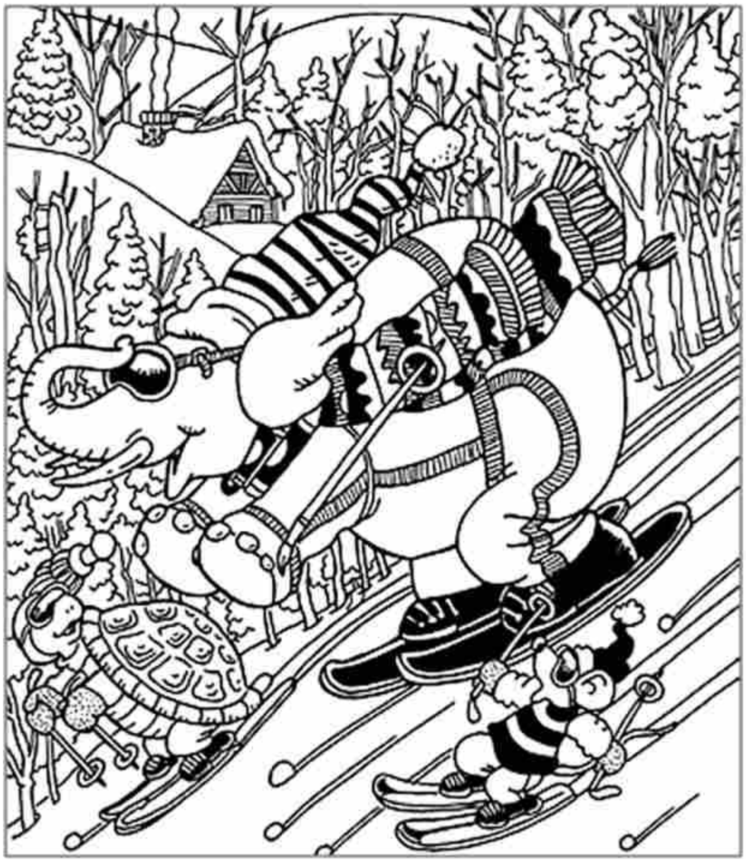

شکلهای پنهان در تصویر اسکی‌بازان

لاک‌پشت و موش داشتند به طرف پایین تپه اسکی‌بازی می‌کردند که ناگهان متوجه حضور یک فیل در حال اسکی با سرعت زیاد شدند. اما ما در این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر را پنهان کرده‌ایم تا شما برای سرگرمی خود، آنها را پیدا کنید. البته شکلهای پنهان شده را به همراه اسامی آنها هم برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی باید بگردید.

پاسخها در صفحه ۵۷

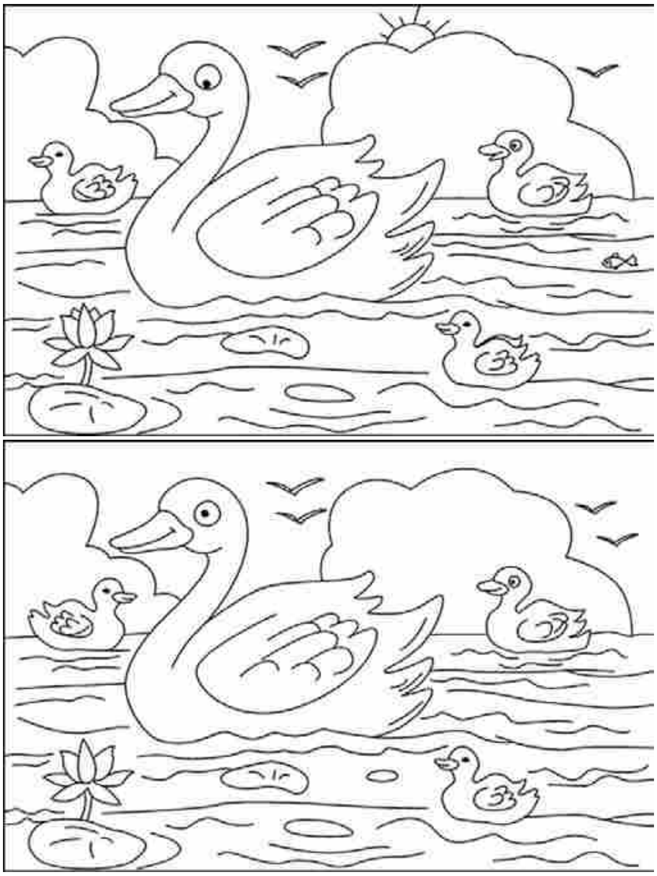

ده اختلاف در تصویر قوها

در نگاه اول به نظر دو تصویر یکسان می‌آیند اما چنانچه دقت کنید اختلافهایی در میان دو تصویر پیدا خواهید کرد. حال ده اختلافی که در تصویرها می‌بینید را پیدا کنید.

مارپیچ سیب کرمو

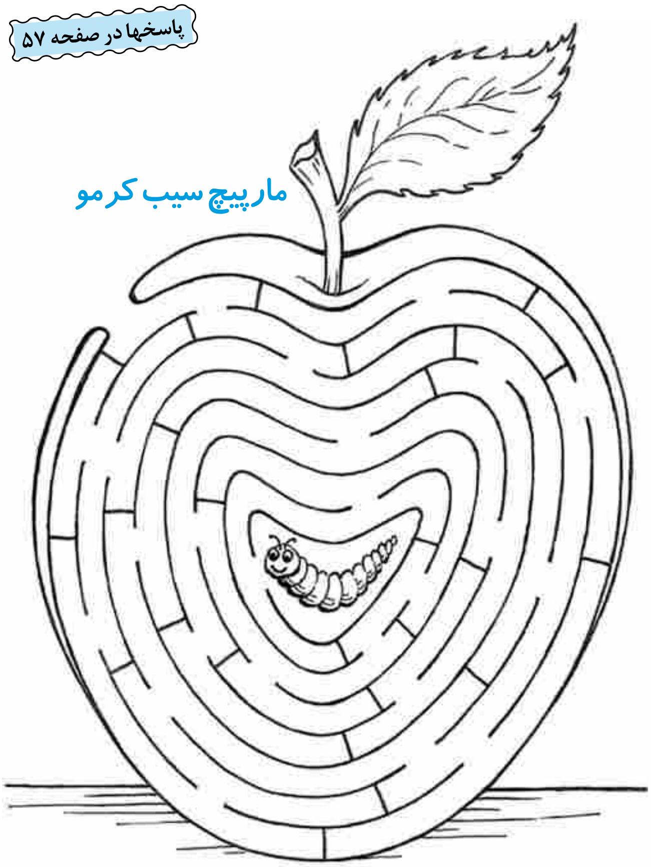

این کرم کوچک از روی سیب شروع به خوردن آن کرد و حالا در مرکز سیب قرار گرفته ولی بعد از اینکه کاملاً سیر شده راه خروج را پیدا نمی‌کند. آیا شما می‌توانید او را دوباره به محل اولیه خود بازگردانید و راه را نشان بدهید.

آدم شجاع یکبار می‌میرد ولی ترسو هزار بار

● الین چانگ

فرهنگ مردم

زیرنظر: ف – گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

***این هفته: شاخ و شانه کشیدن**

شاخ و شانه کشیدن، کنایه از تهدید و ارعاب است. یعنی کسی به منظور انتقام یا ترساندن طرف مقابل او را تهدید کرده و از هیچ کاری برای رسیدن به هدف خود کوتاهی نکند. اما ریشه تاریخی این ضرب‌المثل:

همان‌طور که می‌دانیم مستمندان و نیازمندان دو دسته‌اند. دسته اول را مسکین می گویند، کسی که نیاز دارد اما دست جلوی کسی دراز نمی کند و در فقر و تنگدستی به سر می‌برد اما کمک نمی‌خواهد و عزت نفس و غرور خود را حفظ می کند به اینان از آن جهت مسکین می گویند که از محل سکونت خود خارج نمی‌شوند.

اما دسته دوم را گدا می گویند. گدا کسی است که ندارد و برای طلب حاجت دست نیاز به سوی این و آن دراز می کند. تفاوت فقیر و گدا در این است که فقیر ندارد و نمی‌خواهد داشته باشد. اما گدا ندارد و می طلبد گاهی هم دارد و زیاده‌طلبی می کند. آنها برای پول به هر خفت و خواری تن می‌دهند. لباس پاره می‌پوشند و سر و دست کج ومعوج کرده و برای برانگیختن ترحم مردم به هر حیله‌ای متوسل می‌شوند.

سابقاً راه و رسم گدایی مثل امروز نبود و گدایان برای طلب کمک از چند روش بهره می گرفتند که یکی از آنها شاخ و شانه کشیدن بود. شاخ عبارت از شاخ نوک تیز و شانه (استخوان شانه گوسفند بود که گدایان شاخ را در دست راست و شانه را در دست چپ می گرفتند و بر در خانه یا جلو دکان می‌رفتند و طلب پول می کردند اگر فرد مقابل پول نمی‌داد، گدای سمج شاخ را طوری روی استخوان شانه گوسفند می کشید که صدای چندش آوری از آن بر می‌خاست و شنونده را به ستوه می آورد و او ناچار برای رهایی از آن صدای نکره پولی به گدا می‌داد. گاهی که شاخ و شانه کشیدن تأثیری نمی کرد، گدا با چاقو خودزنی می کرد و به این وسیله فرد را می‌ترساند و پولی می گرفت. به این صورت اصطلاح شاخ و شانه کشیدن به معنای تهدید و ارعاب وارد ضرب‌المثل‌های شیرین فارسی گردید.

فرستنده: هادی درخشان سیگارودی

از غازیان بندر انزلی (گیلان)

نفرین‌نامه گنابادی

*** الهی به دست پلاسا گرفتار شی.**

برگردان: الهی دست و پا بزنی و جایی را نتوانی ببینی.

*** الهی تر ور سنگ سر حودوک بینم**

برگردان: الهی تو را روی سنگ غسالخانه ببینم.

*** الهی مثل گربه مومو زنی**

برگردان: الهی مثل گربه شب و روز میومیو کنی و نالان باشی.

فرستنده: حسین فیاضی نوغابی از : گناباد (خراسان رضوی)

ترانه مازنی

مه خنه بی سک سو خالی بیه
ته سلیقه گیر نه یی امه خنه
تو بالا کلسی نشین من پایین
تسه هسه هکنی یاد اماره
برگردان: خانه‌ام سوت و کور و بی‌هیچ
آیا مرا لایق نمی‌دانی که به خانه‌ام نمی آیی
تو بالانشین هر مجلس و من گوشه‌نشین
برایت ممکن هست که از من یاد کنی

فرستنده: حسین رحمان‌نتاج

از: سرخورد ـ محمودآباد «مازندران»

ضرب‌المثل گیلکی

*** تی فند، می‌چموش بنده**

برگردان:

فن و مهارت تو، بند چموش «کفش» من است.

«کنایه از بی‌ارزش بودن مهارت کسی»

*** آنقدر خاطرا خوایم کی اگر آب تره سراجیر بره، مو سرا جور روم.**

برگردان:

آنقدر خاطر تو را می‌خواهم که اگر آب تو را به سرازیر ببرد، به سمت بالا می‌روم.

(ذم شبیه مدح) به نوعی تمسخر و تحقیر

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه بردسکن «خراسان رضوی»

از باورهای عامیانه مردم خفر

اهالی روستای جزه در بخش خفر شهرستان جهرم معتقدند:

*** گهواره خالی را نباید تکان داد چرا که باعث می‌شود، نوزاد به دل درد مبتلا شود.**

*** قلقلک دادن کف پای کودک باعث کوتاهی عمر او می‌شود.**

*** بوسیدن پشت گردن بچه باعث خشم کودک می‌شود اما به جای آن بهتر است پیشانی و چانه نوزاد را بوسید چرا که پیامبر هم این دو نقطه کودکان را می‌بوسید.**

گردآورنده: زهرا مترجمی

از: روستای جزه ـ بخش خفر، جهرم «فارس»

پاسخ به نامه‌ها

***ولی صدیق از روستای بلده ـ نور «مازندران»**

از مطالب ارسالی شما ـ که هر دو مناسبتی بودند ـ در زمان مناسب استفاده خواهم کرد. منتظر مطالب بعدی شما هستم. موید باشید

***فهیمه مستعلی‌زاده از بردسیر «کرمان»**

خواهر خوبم! مطلب شما هم تحت عنوان «مراسم کلید زنی» را در زمان مناسب آن، حتماً مورد استفاده قرار خواهم داد. همکاری خود را با ما ادامه دهید.

پیروز باشید

*** سید ابوذر نیازی امیرانی از روستای امیران ـ اردستان «اصفهان»**

برادر گرامی! از شما چهار نامه به دستم رسیده که یک به یک آنها را بررسی می کنیم.

در دو نامه شما به مقوله، بازی فوتبال در عصر پنج‌شنبه و جمعه پرداخته‌اید که چندان مناسب فرهنگ مردم نیست. در نامه دیگر خود پنج واژه اردستانی برایمان نوشته‌اید، که با توجه به تغییرات در این مقوله، در حال حاضر بخش واژه‌نامه را موقتاً حذف کرده‌ایم. در نامه آخر شما یک ضرب‌المثل برایمان نوشته‌اید، که ضرب‌المثل معروفی است و خاص منطقه‌ای نمی‌باشد، به این ترتیب بهتر است از ضرب‌المثل‌ها، رسوم، ترانه‌ها، لالایی‌ها، خلاصه آنچه در فرهنگ فولکلور منطقه دارد برایمان جمع آوری و ارسال دارید. منتظر نامه‌های شما هستم.

موفق باشید

***محمد جعفری از مجن ـ شاهرورد «سمنان»**

برادر گرامی! دور نگار شما، کمی دیر به دستم رسید. با این حال از مطلب جامع و کامل شما در زمان مناسب استفاده خواهم کرد. باز هم برایمان مطلب بفرستید. پایدار باشید

***سعید آقاجان‌پور از آمل «مازندران»**

برادر گرانمایه! شعر طولانی اما زیبای ناله چپون را خواندم. زیبا بود و پرمعنی اما... اما به دلیل طولانی بودن در صفحه فرهنگ مردم نمی گنجد! قبول کنید چاپ چند بیت از آن به پیکره این شعر طولانی آسیب خواهد زد. به هر حال اگر بتوانم آن را چند قسمت کرده و هر بار از قسمتی از آن استفاده خواهم کرد. مازندران سرزمینی است با قدمتی کهن و فرهنگی غنی. منتظر نامه‌ها و مطالب بیشتری از شما در مورد آداب و فرهنگ پربار شهرتان هستم. سربلند باشید

***حسین مستعلی‌زاده از بردسیر «کرمان»**

برادر گرامی! از اینهمه ابراز لطف و محبت شما سپاسگزارم. از اینکه صفحه خودتان (فرهنگ مردم) تا این اندازه علاقه‌مند هستید خوشحالم. امیدوارم قدمی هر چند کوچک در راه یادآوری و زنده نگه داشتن آداب و رسوم این کهن بوم و بر، برداشته باشیم. سلام گرم مرا خدمت خانواده بزرگوارتان برسانید.

از مطلب ارسالی‌تان استفاده خواهم کرد. باز هم برایم مطلب بنویسید. منتظر هستم. شاد باشید

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

زمستان و کرسی‌های آزاداندیشی

همزمان با فرارسیدن فصل زمستان که سرمای آن همه را غافلگیر کرد، شهردار شهیر تهران، از نصب کرسی‌های آزاد اندیشی در سطح جامعه سخن به میان آورده است که در این سرمای زمستانی خیلی می‌چسبد. این مطلب را دکتر قالیباف در همایش «جوان ایرانی، پرسش‌های امروزی» در دانشگاه تهران مطرح کرده است که از نظر ما اشکالی ندارد. به اعتقاد ما پدیده «کرسی کراسی» نیز باید به موازات «دموکراسی» مورد پیگیری قرار گیرد. کرسی، نقش زیادی در شکل گیری بحث‌های آزاداندیشانه در کانون گرم خانواده دارد.

شاعر زیر کرسی فرماید:

در زمستان اگر ز من پرسی
نعمتی نیست بهتر از کرسی

فلذاست که ما نیز نه تنها از این پیشنهاد سمبلیک استقبال شدیداللحن می کنیم؛ که تقاضا می کنیم آن را از حالت سمبلیک نیز درآورند و در عمل پیاده اش کنند. به خصوص که ایشان هرج و مرج را بزرگترین بلای خانمانسوز آزادی دانسته اند؛ این ضرورت نصب کرسی بیشتر احساس می‌شود. چرا که کرسی باعث اجتماع افراد مختلف با علایق و سلایق متنوع و گاه متفاوت به دور خود می‌شود که می‌تواند نوعی «گردهمایی» صمیمانه و بدون هزینه به حساب آید. اگر ما در شب‌های بلند زمستان بتوانیم دور کرسی جمع شویم و راجع به مسائل مختلف در فضایی گرم و دوستانه به بحث و نظر بپردازیم؛ آنگاه همین خودش یک تمرین درست و حسابی برای برگزاری مناظره و بیان آراء و اندیشه‌های آزادانه می‌شود که جوامع مدنی هدفمند به آن نیاز مبرم دارند و واجب تر از نان شب با نرخ آزاد فعلی دارند. به هر حال، آزادی اندیشه، با نون دولتی نمیشه!....

مزایای کرسی آزاداندیشی: اگر خواسته باشیم محاسن و مزایای نصب کرسی‌های آزاد اندیشی در جامعه را خلاصه و احصاء کنیم؛ می‌توانیم دم نقداً به موارد زیر اشاره نماییم (اشاره می کنند که سریع تر؛ چشم، السّاعه!):

۱ـ تمرین دموکراسی:

کرسی نقشی اساسی در گسترش دموکراسی دارد. افراد مختلف، دور یک کرسی واحد جمع می‌شوند و در حالی که نیم تنه فوقانی شان که محل تضارب آراء و تعاطی اندیشه‌هاست، خارج از لحاف ضخیم کرسی و گازها و بخارهای آن قرار دارد؛ در فضایی گرم و گیرا به بیان افکار آزاد خود می‌پردازند. در چنین فضای گرمی گاه چنان بحث گل می‌اندازد و به درازا می کشد که تازه اواخر شب همه می‌فهمند که ای دل غافل!.. «شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه، حدیث ما بود دراز».

۲ـ توجه به کرسی دانشگاه:

استقرار کرسی در سطح جامعه به تدریج باعث جلب توجه بیشتر آحاد ملت و دولت به کرسی‌های استادان دانشگاه می‌شود. استادان واجد کرسی تدریس در دانشگاه، نقش زیادی می‌توانند در توسعه و هدفمند کردن اندیشه‌ها و آزادی‌ها داشته باشند. ما نه مثل آمریکای جهانخوار «مجسمه آزادی» می‌خواهیم، نه مثل کشورهای اروپایی «آزادی مجسمه». ما خود آزادی را می‌خواهیم؛ همچنان که داریم. اگر مطلق باشد که چه بهتر. خدا بدهد برکت. (نور، صدا، حرکت..... آزادی، مستقیم؛ نبود؟!)

۳ـ کاهش مصرف سوخت:

وجود کرسی آزاد اندیشی در تمام خانواده‌ها به عنوان واحدهای کوچک و مخلص اجتماعی، باعث کاهش مصرف سوخت هم می‌شود که در این آغازین روزهای هدفمندی یارانه‌ها و حذف آنها از حامل‌های انرژی؛ از یک سو گرمای کرسی می‌تواند جایگزین بخش زیادی از گرمای دستگاه‌های برقی و گازی شود و نرخ قبوض را بکشد پایین؛ و از دگر سو نیز بحث‌های آزاد اندیشانه دور کرسی می‌تواند موجب تبیین مزایای بی شمار هدفمندی یارانه‌ها برای اعضای کوچکتر و بزرگتر خانواده شود تا شاید راضی بشوند بروند یارانه شان را بردارند و همه‌اش را پس انداز نکنند. فردا هم خدا بزرگ است. دولت هم که احتمالاً باز (به قول حافظ) بی خون دل آید به کنار!....

محاسبه آبکی قبوض آب!

تیتر مطلب دستپاچه تان نکند. زبانم لال، منظور بدی نداریم. تمام قبوض آب به نحو احسن و حساب شده تهیه و تنظیم می‌شود. طوری که مو هم لای درز محاسبات وزارت نیرو در این زمینه نمی‌رود. سایر زمینه‌های دیگر هم به هکذا. همه چی حساب و کتاب دقیق و شفاف خودش را دارد. اگر یک قطره کم یا زیاد مصرف کنید، به حسابتان نوشته می‌شود.

مصرف هدفمند:

یکی قطره آبی ز شیری چکید
بلافاصله قبضش دم در رسید
که هر قطره آبی که بیخود چکد
قضاقورتکی روی قبضت کشد
مصارف همیشه هدفمند باد
چه آب و چه برق و چه گاز و چه باد
هدرمند اگر گشت یارانه ات
کم آری تو در خرجی خانه ات
هفشده حسابی برو باز کن
هر آنچه توانی پس انداز کن!

تنها مشکل ناقابلی که در خصوص قبوض آب هست، از وزارت نیرو که پنهان نیست، از شما نیز چه پنهان؛ مربوط به نحوه محاسبه نرخ آب مجتمع‌های مسکونی است که تمام واحدهای آن (جمیعاً و رحمة الله و برکاته) دارای یک کنتور واحد می‌باشند که تا به حال بهای قبض آب مجتمع به طور یکسان میان هر تعداد واحدی که بوده است، سرشکن می‌شده است. اما الان با حذف یارانه‌ها قضیّه حساس‌تر شده و صحبت هفشده هزار تومان نیست که آن واحد آپارتمانی دارای یکی دو نفر آدم نیز همان رقمی را بپردازند که مثلاً فلان واحد که هفشده نفر در آن سکونت دارند، می‌پردازند. یک شب کمی فکر کردم، جان شما دیدم که کمی دور از انصاف و عدالت وغیره است. (حیف که اعصاب ندارم، وگرنه این «وغیره» را ادامه می‌دادم. تازه داشتم اوج می گرفتم!)

فرمایش معاون وزیر نیرو: از ۱۵ دیماه، برای مجتمع‌های مسکونی که جداسازی کنتور آب برای آنها مقدور نیست؛ برای هر واحد مسکونی یک قبض جداگانه صادر و میزان مصرف آب مجتمع تقسیم بر تعداد واحد مسکونی می‌شود.

فرمایش متین ما: من واقعاً معذرت می‌خواهم؛ ولی این کار را که پیش از این نیز همین سرایدار افغانی مجتمع ما انجام می‌داد. قبض آب کلّ مجتمع را که از زیر در ساختمان می‌انداختند داخلش، بلافاصله بر سر ساکنان تمام واحدها سرشکن می کرد؛ یعنی بالسّویّه سر همه خراب می‌شد!

بسته پیشنهادی آبکی: دم نقداً به نظر می‌رسد که یکی از دو راهکار زیر بتواند علاج واقعه نماید. طوری که نه سیخ بسوزد، نه کباب؛ هم رابطه همسایگان با هم تیره و تار نگردد. عنایت بفرمایید:

۱ـ تفکیک کنتورها:

حتماً که طرح تفکیک نباید فقط در رابطه با دختر و پسرهای اهل دانشگاه پیاده شود؛ بلکه تمامی واحدهای مسکونی نیز باید کنتورهایشان از هم تفکیک شود تا هر کس که تعداد اعضای خانواده و در نتیجه مقدار مصرف آبش بیشتر است، طبق فرمول عقلانی «هر که آبش بیش، قبضش بیشتر»؛ آب بهای بیشتری بپردازد.

۲ـ افزایش جمعیت:

اگر جداسازی کنتورهای آب خرج دارد؛ در عوض افزایش جمعیت خرجی ندارد. فلذا صاحبان واحدهای مسکونی کم جمعیت می‌توانند در خصوص بیشتر کردن تعداد نفرات خود، اقدامات لازم و مقتضی را به عمل آورند.

سخاوت در زیاد دادن نیست در به موقع دادن است

● ویژه

گفتگو با منوچهر والی‌زاده

در کار هنر تقلید جواب نمی‌دهد

منوچهر والی زاده یکی از برجسته ترین و پر سابقه ترین هنرمندان صدا و سیما و یکی از بهترین دوبلورهای سینما و تلویزیون کشورمان است. صدای او را بزرگ و کوچک می‌شناسند. میانسالان امروز دوران کودکی خود را با صدای دلنشینش به جای لوک خوش‌شانس سپری کرده‌اند. در بسیاری از فیلمها و سریالها و حتی کارتونها صدای والی‌زاده یک صدای طنین‌دار خاص است که به نقش جان می‌دهد. اخیراً یک برنامه تلویزیونی خوب را نیز با موضوع اصلاح الگوی مصرف اجرا می کند که طرفداران خاص خودش را دارد. با استاد والی‌زاده که شخصیتی فروتن و مهربان دارد دو ساعتی در دفتر مجله به گفتگو نشستیم.

گفتگو: ایمان کوچکی   تنظیم: لیا شیرازی
عکس: مجید شادمان‌نژاد

***چطور از دوبله به سمت بازیگری کشیده شدید؟**

**بر عکس! من از بازیگری به سمت دوبله و رادیو کشیده شدم. در دوره نوجوانی استادی به نام منوچهر قاسمی داشتم که کارگردان تئاتر بود. بعد از مدتی در «خانه جوانان» شاگرد شادروان مهین دیهیم بودم. در آن‌جا به ما می گفتند شاهنامه را با صدای بلند بخوانید تا بیانمان بهتر شود و بتوانیم روی ضرب آهنگ جملات را ادا کنیم. یک بار در تئاتر، منصور متین پس از این که صدایم را شنید، از من پرسید: «می آیی در دوبله کار کنی؟» با شنیدن این حرف نزدیک بود قلبم بایستد. یک استودیو به نام «شاهین فیلم» داشتند که من در آن‌جا با آقای کسمایی آشنا شدم.

***حتما علاقه خاصی هم به سینما رفتن داشتید؟**

**زمانی که ده ساله بودم، دوستی داشتم که پدرش نزدیک سینما اخبار، واقع در لاله‌زار، کوچه بوشهری، ته پاساژ رزاق‌منش کفاشی داشت. ما با هم فوتبال بازی می کردیم. خاطرم است آن زمان وقتی از سینما فیلمی پخش می‌شد، بلندگوهای سینما را باز می گذاشتند تا صدای فیلم در بیرون سینما هم شنیده شود. تا این که متوجه شدم برای گیشه سینما به دنبال کسی می گردند که پیش از شروع فیلم‌ها، پشت میکروفن قرار بگیرد و فیلم‌ها و زمان پخش آن‌ها را اعلام کند. من این کار را قبول کردم و از آن پس، ۵ شنبه و جمعه‌ها به سینما اخبار می‌رفتم و در یک گیشه بسیار کوچک که یک سمتش بلیط فروش می‌نشست و سمت دیگرش من، فیلم‌ها را معرفی می کردم و از همان زمان میکروفن به من چسبید و تا حالا هم رهایم نکرده است! (خنده)

***وقتی برای اولین بار به جای شخصیتی دوبله کردید، چه احساسی داشتید؟**

**۱۷ سالم بود، از صبح برای دوبله رفته بودم و تا ساعت ۱ بعد از ظهر همچنان ایستاده بودم. به آقای کسمایی گفتم: «خسته شدم». گفت: «اگر تا صبح هم طول بکشد باید این‌جا بایستی تا کارت را انجام بدهی». آن زمان، فیلم‌ها را با آپارات می‌دیدند و دوبله می کردند. چند ساعت بعد نوبت به من رسید و من جمله‌ای که حتی به اندازه یک دقیقه هم نمی‌شد را گفتم. اتفاقا دوستانم را جمع کردم تا با هم برویم و صدایم را بشنوند که مشکلاتی پیش آمد و صدایم شنیده نشد اما چهار ماه بعد از این اتفاق آقای کسمایی نقش اصلی فیلم «النا و مردان» را برای دوبله به من سپرد.

***شما یکی از دوبلورهای صدا آشنا هستید، تعریف شخصی شما از دوبلور موفق چیست؟**

**از دید من دوبلوری موفق است که با نقش زندگی کند، روی صدایش کار کند و با توجه به شخصیت بازیگر، جملات را ادا کند چون وظیفه دوبلور این است که حس بازیگر را از او بگیرد و سپس مجدد به او باز گرداند تا آن‌قدر صدا و لحن او با بازیگر هماهنگی داشته باشد که مخاطب فراموش کند این بازیگر به زبان او صحبت نمی کند. از طرف دیگر یک گوینده زمانی گوینده می‌شود که به جای آن که به او بگویند صدایت قشنگ است، بگویند آن نقش را تو گفته بودی. در واقع مخاطب بتواند صدای او را از بین انبوهی از صداها با وجود حس و شخصیت های مختلف تشخیص دهد چون من معتقدم همه صدای زیبایی دارند که به چهره و فرم و سن و سال آن‌ها می خورد اما این که بتوانی به جای کس دیگری حس بگیری و صحبت کنی، کار آسانی نیست.

***در گذشته رسم بر این بود که وقتی صدای یک دوبلور روی چهره یک بازیگر خوب جواب می‌داد، چند فیلم توسط همان فرد، دوبله می‌شد.**

**در گذشته معمولا این‌طور بود. به خصوص این که چند گوینده به جای تعدادی بازیگر خاص صحبت می کردند و اصلا اگر کسی به جز این افراد صحبت می کرد، فیلم در گیشه فروش نمی کرد اما الان این‌طور نیست شاید هم علتش بالا رفتن تولیدات تلویزیونی باشد. در گذشته حداقل برای دوبله یک فیلم سینمایی ده روز وقت صرف می‌شد اما در حال

منوچهر والی زاده در حیاط موسسه

حاضر استارت دوبله در ساعت ۹ صبح می‌خورد و ساعت ۶ بعد از ظهر کار به اتمام می‌رسد.

***علت به وجود آمدن این سرعت در کار صرفاً حرفه‌ای‌تر شدن دوبلورهاست یا دلیل دیگری هم دارد؟**

**یکی از مهمترین دلایل آن، پیشرفت تکنولوژی وفناوری واستفاده‌از نرم‌افزارهایی است که به دوبله فیلم سرعت می‌بخشد و متاسفانه به دلیل همین امکانات نیز بعضی بدون داشتن پشتوانه و تجربه لازم، دوبلور شدند! البته ناگفته نماند بر عکس این عده، افراد زیادی نیز هستند که علاوه بر تحصیلات و داشتن صدای جذاب، از ذوق هنری و استعداد خوبی هم برخوردارند و به همین واسطه به سرعت در حال پیشرفت می‌باشند.

***به جز سریع شدن کار، «دوبله» در گذشته با امروز چه فرقی کرده است؟**

**خاطرم است، استادم آقای علی کسمایی پیش از آن که دوبله یک فیلم را آغاز کنیم، همه ما را کنار هم جمع می‌کردند و وقت می‌گذاشتیم یک روز فیلم را به طور کامل می‌دیدیم. بعد با توجه به توانایی‌های هر کس و هماهنگی صدای او با چهره بازیگر، دوبلور را انتخاب می‌کردند. به خصوص برای نقش‌های اصلی از چند نفر تست می‌گرفتند و کسی که صدایش با فیلم هماهنگی بیشتری داشت را انتخاب می‌کردند اما در حال حاضر این‌طور نیست و به محض این که یک دوبلور نتواند در زمان تعیین شده خود را به کار برساند، منتظر او نمی‌مانند و سریع کسی را جایگزین‌اش می‌کنند ولو این که صدای آن دوبلور بهترین صدا برای شخصیت فیلم باشد.

*** در مورد سریال‌ها هم همین‌طور است؟**

**نه! در سریال معمولا صبر می‌کنند، علتش هم این است که اگر وسط سریال صدای یک نفر را تغییر دهند، به خصوص این که آن سریال پربیننده باشد، با اعتراض مردم مواجه می‌شوند و تنها در مواقعی که واقعا مجبور به تغییر یک صدا هستند، این کار را انجام می‌دهند. البته این اعتراض گاهی به علت آن نیست که مردم صدای آن دوبلور را دوست دارند، گاهی علتش این است که به صدای آن دوبلور عادت کرده‌اند حتی اگر بد صحبت کرده باشد و نفر بعدی بهتر دوبله کند، باز هم اعتراض وجود خواهد داشت.

***تفاوت بازی هنرپیشه‌ها چه اندازه در نوع صداپیشگی یک دوبلور تاثیر می‌گذارد؟**

**وقتی یک بازیگر خوب بازی می‌کند و حس می‌گیرد و مخاطب با فیلم دوبله نشده نیز می‌تواند با او ارتباط برقرار کند، ناخودآگاه شما نمی‌توانید به جای او بد صحبت کنید. متاسفانه در حال حاضر تکنولوژی و سرعت، بیشترین تاثیر را روی حس در دوبله گذاشته‌اند. در گذشته وقتی دوبلور یک جمله را اشتباه می‌گفت، مجبور بود مجدد به ابتدای جمله برگردد و دوباره حس بگیرد و دیالوگ را ادا کند اما در حال حاضر فقط کلمه اشتباه اصلاح می‌شود. تصور کنید چطور یک دوبلور باید به حس لازم برگردد. البته دوبلورهای کهنه کار توانسته‌اند خود را با این شرایط وفق بدهند اما تازه کارها هنوز با این مساله مشکل دارند.

***چقدر امید است که نسل جدید در دوبله بتوانند جای قدیمی‌ها را بگیرند.**

**هنگام جا به جایی نسل‌ها، همیشه یک خلاء چند ساله به وجود می‌آید. کسانی که‌از گذشته با ما بودند، به شنیدن صدای ما عادت کرده‌اند و نسل بعد نیز قاعدتاً به شنیدن صداهای جدیدی عادت می‌کند. به نظر من این جمله اشتباه‌است که می‌گویند: «دیگر هیچ کس مانند دوبلورهای قدیمی نمی‌آیند». ما هر روز در اتاق دوبله با جوان‌هایی روبرو می‌شویم که آینده خوبی دارند و اگر توسط ما قدیمی‌ترها حمایت شوند، آینده خوبی خواهند داشت.

چندی پیش جوانی از همکاران به من گفت: «چقدر طول می‌کشد تا من مثل شما شوم؟». به او پاسخ دادم: «تو نباید شبیه من شوی بلکه باید از من خیلی بهتر بشوی». فیلم‌های کمی نبودند که من در کنار یک جوان تازه کار نشسته‌ام و او نقش اول صحبت کرده و من نقش فرعی. من به شخصه همواره به کار کردن با جوان‌ها علاقمند بوده‌ام.

***از جابه‌جایی نسل‌ها که صحبت کردید، اشاره به خلاء کردید. یکی از دلایل این خلاء را در این نمی‌بینید که برای مدتی اجازه نمی‌دادند کسی وارد عرصه دوبله شود؟**

**اصلا چنین حرفی را قبول ندارم! برای انجام کار هنری باید وجود انجام این کار را داشت. ممارست کنار ذوق می‌تواند از یک فرد عادی یک هنرمند بسازد. به نظر من کسانی که این حرف‌ها را می‌زنند چون می‌دانند نمی‌توانند این کار را انجام دهند، می‌گویند: «در را به روی من بسته‌اند». اگر درها را بسته‌اند، پس این همه صدای جدید چطور وارد دوبله شده‌اند؟

***پس وارد شدن به دوبله نباید کار سختی باشد؟**

**هیچ کاری در دنیا راحت نیست و رسیدن به موفقیت از ورود به آن سخت‌تر است. برای دوبله، کنار داشتن صدای خوب باید بیان خوب نیز داشت. تا جایی که خبر دارم به تازگی ۱۸۰۰ نفر برای دوبله، تست صدا دادند که از این بین تنها ۵، ۶ نفر قبول می‌شوند، آن‌ها هم کسانی هستند که در کنار داشتن آن دو ویژگی، تمرین کرده‌اند، مطالعه داشته‌اند و ذات هنری نیز دارند. الان گوینده‌ها در ۷ درجه تقسیم‌بندی می‌شوند که هر کدام از این درجه‌ها، سه بخش دارد و برای بالا رفتن در هر بخش، چند سال وقت باید صرف شود. با این حساب، مهمترین عامل رسیدن به موفقیت، صبر است که این، اساس زندگی‌ست.

***خانواده شما با انجام کار هنری موافق بودند؟**

**خانواده من هم مثل دیگر مردم، زیاد موافق نبودند. مادرم که به هیچ عنوان با کار من موافق نبود، پدرم نیز با آن که مخالفتی نمی‌کرد اما از ته قلب راضی نبود اما برادرم که در خبرگزاری کار می‌کرد و در تئاتر نیز فعال بود، مشوق و حامی من در عرصه هنر بود.

***آقای والی‌زاده، این که بر اساس نقش و تصویر، حس نهفته در صدا و بیان شما تغییر می‌کند، خودآگاه است یا خیر؟**

**این تکنیک است. یکی از پایه‌های اساسی دوبله این است که تکنیک را بدانی. کار ما تئوری نیست که بتوان آن را در شمایل یک جزوه به علاقمندان ارائه داد. همه‌چیز در اتاق ضبط خلاصه می‌شود؛ در این اتاق باید یادبگیری و پیشرفت کنی. من به شخصه دوبله را از کار کردن کنار منوچهر اسماعیلی آموختم. ایشان جزء معدود کسانی بود که می‌توانست برای شخصیت هر فیلم، تیپ‌سازی کند. در واقع بدون نیاز به تکنولوژی صدایش را تغییر می‌داد و آن‌قدر در این امر زبده‌بود که در «هزار دستان» به‌جای ۵ نفر صحبت کرد و صدای هیچ نقشی شبیه دیگری نبود. من کنار ایشان می‌ایستادم و با دقت کار ایشان را می‌دیدم و تمرین می‌کردم. هنوز هم آثار ایشان برای من جنبه الگوپذیری دارند.

***من فکر می‌کنم اشتباه بسیاری از جوان‌هایی که برای تست صدا مراجعه می‌کنند، این است که به‌جای صحبت کردن با صدای خودشان، عموما صدای دوبلور مورد علاقه‌شان را تقلید می‌کنند و بعد می‌گویند از ایشان الگو گرفته‌ایم.**

**بر عکس این تصور، تنها کسانی قبول می‌شوند که با صدای خودشان صحبت می‌کنند چون قرار است یک صدای تازه وارد دوبله شود، نه یک صدای تقلیدی! در مصاحبه استاد شجریان با یکی از شبکه‌های خارجی از ایشان پرسیدند: «شما از چه کسی تقلید می‌کنید؟» ایشان پاسخ دادند: «من شخصا صدای قوامی را دوست دارم و از ایشان الگو می‌گیرم اما تقلید نمی‌کنم، همیشه سعی داشته‌ام خودم باشم». الگو با تقلید متفاوت است. در الگو، شما نکات مثبت و قوت یک نفر را از او می‌آموزی و خودت را ارائه می‌دهی اما در تقلید، شما خود را به دست فراموشی می‌سپاری و سایه‌ای از کس دیگری می‌شوی.

*** چهره‌تان خیلی شبیه به استاد شجریان است؟**

**اتفاقا همین الان که داشتم وارد نشریه می‌شدم، حراست نشریه از من پرسید: «شما آقای شجریان هستید!» (خنده). در دبیرستان گهگاهی در جمع خانوادگی می‌خواندم اما از زمانی که پیگیر دوبله شدم، خوانندگی را رها کردم. الان هم دیگر نمی‌توانم این رشته را ادامه دهم. اصلا اگر قرار باشد همه خواننده، دوبلور، بازیگر و در کل هنرمند باشند، چه کسی دیگر بماند که از هنر لذت ببرد؟!

آقای کسمایی در جواب اعتراض من گفت: اگر تا صبح هم طول بکشد باید این جا بایستی تا کارت را انجام بدهی

جور خوار از جهان انصاف داد
گر خود انصاف جهانی در خود است
● خاقانی

لطفاً ورق بزنید

****معمولا این کار را انجام نمی‌دهیم، شاید حرف یا کلمه‌ای در خور فیلم و صحنه اضافه کنیم اما این طور نیست که همیشه چنین کنیم. در حال حاضر مدیران دوبلاژ چنان با دقت دیالوگ‌نویسی می کنند که احتیاجی به این کار نیست.**

***چند بار کار ممیزی می‌شود؟**

**یک بار پس از ترجمه و ویراستاری اولیه ممیزی می‌شود. بعد مدیر دوبلاژ، قسمت‌هایی از فیلم که مشکل دارد را از آن خارج می کند یا لباس‌ها درست می‌شوند یا جملات را به نحوی تغییر می‌دهند که به اصل فیلم خدشه وارد نشود. بعد از آن هم فیلم به مرحله بازبینی می‌رود و آن‌جا هم اگر لازم باشد، ممیزی می‌شود و اینجاست که گاهی وقتی فیلم را می‌بینید، احساس می کنید صحنه‌ای که می‌بینید به صحنه قبلی یا بعدی نمی‌خورد!

***از بین بازیگران خارجی گویا علاقمند به بازی تونی کورتیس هستید؟**

**نه! البته به جای ایشان صحبت کردم اما جزء هنرپیشه‌های محبوبم نبوده است. در واقع من علاقه خاصی به بازی لورنس اولویه به خاطر آثاری که در تئاتر دارد و بازی شون کانری دارم چرا که ایشان هم جزء معدود بازیگرانی است که با زمان، خوب پیش رفته است.

*** هیچ‌وقت دوست نداشتید با کسانی که به جایشان صحبت کرده‌اید، دیدار داشته باشید؟**

**در گذشته گهگاه بازیگران خارجی به ایران می آمدند مثلا آقای اسماعیلی توانسته بودند با ویلیام هولدن دیدار داشته باشند. آلن دلون نیز به ایران آمد. لایلی لاک بازیگر سریال «تارزان» نیز در سال ۵۶ به ایران سفر کرد اما من نتوانستم به دلیل مشغله‌های کاری با او دیدار کنم.

*** یک مدت دوبلورها اعتصاب کرده بودند. علتش چه بود؟**

**چه قبل از انقلاب، چه بعد از آن، اعتصاب دوبلورها همیشه به خاطر دستمزد بوده است و هر چه به جز این شنیده‌اید، شایعه است! گرچه این اعتصاب تاثیر چندانی هم در بهبود وضعیت موجود نداشت.

***حرفه شما بازنشستگی هم دارد؟**

**هیچ‌وقت نداشته است! البته چندی پیش با آقای ضرغامی نشستی داشتیم و ایشان قول‌های مساعدی در این زمینه به ما دادند اما این اتفاق تا به امروز نیافتاده است مثلا اگر یک روز صدای من بگیرد، دیگر منبع درآمدی نخواهم داشت.

*** چه چیزی شما را بعد از این همه سال در این کار نگه داشته است؟**

**عشق! بی‌شک اگر عشق به کار دوبله نبود، بعد از ۵۰ سال این حرفه را رها کرده بودم.

***به شما هم پیشنهاد دادند که برای دوبله فیلم‌ها در شبکه‌های ماهواره‌ای از کشور خارج شوید؟**

**بله! اما قبول نکردم و اصلا هم فکر نمی کنم که اشتباه کرده‌ام. حتی بسیار علاقه داشتند با من قرارداد ببندند و من را به مالزی ببرند. چندی پیش یکی از جوان‌های همکار به من می گفت: «آقای والی زاده شما هم بیایید با ما به مالزی برویم. می گویند آن‌جا ماهی ۳۰۰ دلار می‌دهند». پرسیدم: «می‌دانی ۳۰۰ دلار چقدر می‌شود؟ تقریبا می‌شود ۳۰۰هزار تومان خودمان». بعد خندیدم و به او گفتم: «خب شما که در ایران بیشتر پول درمی‌آورید. آن‌جا یک ماه ۳۰۰دلار می گیرید، این‌جا برای یک فیلم ۳۰۰ دلار می گیرید». گاهی غمگین می‌شوم که جوان‌هایمان این‌قدر زود اسیر قول‌ها و زرق و برق‌ها می‌شوند.

***وقتی مردم شما را در خیابان می‌بینند، چه چه برخوردی دارند؟**

**من عمری است شرمنده مردم و محبت‌های آن‌ها هستم و نمی‌دانم به چه زبانی باید از آن‌ها تشکر کنم. وقتی مادرم فوت کرد، من مادر خانمم را پیش خودمان آوردم چون دوست دارم یک بزرگتر در خانه با ما زندگی کند. همیشه صبح‌ها به ایشان می گویم: «من بلد نیستم چه جوری باید از خدا تشکر کنم، به جای من از خدا تشکر کنید، به خاطر لطفی که مردم به من دارند».

***خاطره‌ای هم در این رابطه دارید؟**

**یک بار در صف نانوایی ایستاده بودم، آقایی با تعجب از من پرسید: «مگر شما هم نان می‌خورید!»

زمانی که برنامه صبح جمعه را ضبط می کردیم، یک ماشین فیات ۱۳۲ داشتم. یک روز در پمپ بنزین ایستاده بودم. آقایی که یک موتور گازی داشت، به من رو کرد و گفت: «آقای والی زاده، این ماشین از رده خارج چیه که سواری!». برگشتم نگاهی به او کردم و با خنده گفتم: «نیست خودت هارلی دیوید سون سواری!» (خنده) ■

جایزه‌ای برای یک دوست

جمعه هفته گذشته چهارمین شب انجمن منتقدان و نویسندگان سینمایی در فرهنگسرای ارسباران برگزار شد. در این مراسم اتفاق خوبی نیز برای یکی از همکاران ما افتاد. دوست و همکار عزیزمان، محمدرضا لطفی، در جشن انجمن منتقدان به واسطه دو مقاله سینمایی به نامهای «اشکها و لبخندها» و «مرگ تدریجی یک رویا» توانست جایزه سومی مشترک را در بخش بهترین مقاله سینمایی به خود اختصاص دهد. این موفقیت را به وی تبریک گفته و امیدواریم که شاهد موفقیت‌های روزافزون وی در همه عرصه‌های نقد هنری باشیم.

ادامه حواشی جشنواره فجر

در حالی که پیش از این سجادپور شایعه توقیف فیلم «خانه پدری» ساخته کیانوش عیاری را در جشنواره فیلم فجر تکذیب کرده بود ولی برخی منابع آگاه خبر می‌دهند به تازگی فیلم رسول صدرعاملی نیز به جمع فیلم‌های توقیفی جشنواره پیوسته و فیلم عیاری هم علی‌رغم تکذیب سجادپور، همچنان توقیف است و برای رفع توقیف گفته شده باید بخش‌های مهمی از فیلم حذف شود.

فیلم «انتهای خیابان هشتم» ساخته علیرضا امینی که داستانش به شدت تلخ است نیز با جرح و تعدیل‌های فراوانی مواجه شده است. دست‌اندرکاران این فیلم در حال مذاکره با مسئولان جشنواره برای کاهش این جرح و تعدیل‌ها هستند. سید جمال ساداتیان در گفت‌وگویی کوتاه با تایید این خبر گفت امیدوار است که مشکلات نمایش این فیلم حل شود.

اسامی هیئت انتخاب جشنواره فیلم فجر

فهرست رسمی شش سینماگر عضو هیئت انتخاب بیست‌ونهمین دوره جشنواره فیلم فجر اعلام شد. اسامی این سینماگران عبارتند از: جهانگیر الماسی (بازیگر و تهیه کننده سینما)، پوران درخشنده (کارگردان و تهیه کننده سینما)، پژمان لشکری‌پور (معاون فرهنگی بنیاد سینمایی فارابی و تهیه کننده سینما)، حسن نجاریان (قائم‌مقام بنیاد سینمایی فارابی و مجری طرح و مدیر تولید سینما)، بهمن حبشی (سرپرست دفتر مجامع و جشنواره‌های معاونت سینمایی وزارت ارشاد) و سیدعلیرضا سجادپور (رئیس اداره کل ارزشیابی و نظارت بر سینمای حرفه‌ای معاونت سینمایی و تهیه کننده سینما). جالب است که فقط دو نفر از اعضا سمت دولتی ندارند و باقی کارمندان معاونت امور سینمایی و بنیاد سینمایی فارابی هستند که این موضوع باعث اعتراضاتی در بین اهالی سینما شده است.

توّابین چگونه «کچل» شدند؟

رضا استادی - مدیر روابط عمومی سریال مختارنامه

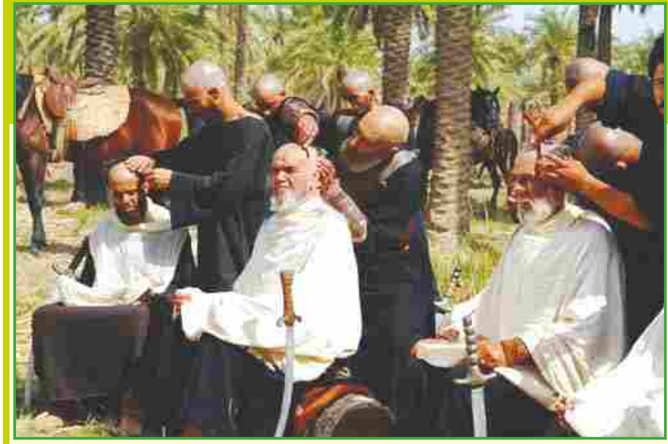

در قسمت هجدهم سریال مختارنامه، صحنه‌ای بود که در آن توّابین به سرپرستی سلیمان صُرد خزاعی پیش از آغاز قیام سرهای خود را با تیغ می تراشند و اصطلاحا سرهای خود را «حَلق» می کنند و پس از غسل کردن در آب نهر علقمه به جنگ با امویان می روند. این صحنه در پاییز سال ۱۳۸۵ در نخلستانهای اطراف آبادان مقابل دوربین رفت.

به طور معمول در سینما و تلویزیون برای اینکه کچل شدن بازیگری نشان داده شود، از «کَپ» استفاده می‌شود. چیزی شبیه پوست که با قرار دادن آن بر سر بازیگر توسط گروه چهره‌پردازی و انجام چندین کار ظریف، کچل شدن سر بازیگر را نشان می دهد اما بنا به چند دلیل مختلف چنین اتفاقی در سریال مختارنامه نیفتاد.

طبق گفته‌های «علیرضا خورشید» دستیار اول طراح چهره پردازی، قرار بود پس از صحنه سر تراشیدن، صحنه هایی فیلمبرداری شود که به تحرک بالای بازیگران نیاز داشت و در چنین صحنه‌هایی به دلیل شدت حرکات بازیگران، عرق کردن آنها، اسب سواری و... ممکن بود این پوست مصنوعی پاره شود و در چنین شرایطی تکرار یک پلان پُر و پیمان به دلیل بیرون آمدن موی یک بازیگر بسیار سخت و دشوار بود. دیگر آنکه اگر قرار بود در این صحنه‌ها برای ۱۵ بازیگر و حدود ۵۰ هنرور اصلی از پوست مصنوعی استفاده کنند، این امر از نظر زمانی وقت زیادی را از گروه چهره‌پردازی می گرفت و با فرض آغاز کار گروه چهره‌پردازی در ساعتهای اولیه صبح، این کار تا ظهر طول می کشید و نور روز برای فیلمبرداری از میان می رفت. از همه مهم‌تر اینکه کارگردان مختارنامه می خواست در این صحنه دوربین روی سرهای توّابین حرکت کند و تیغ زدن سرها را نشان دهد. پس لازم بود سرها واقعا با تیغ تراشیده شود. ضمن آنکه تیغ ها نیز باید شکل و شمایلی قدیمی پیدا می کرد. در نهایت در روز فیلم‌برداری تیغ ها توسط گروه صحنه ساخته شد، اما نتیجه کار چیزی نبود که به راحتی بازیگران بتوانند با آن سرِ دیگر بازیگران را بتراشند.

به همین دلیل گروه چهره‌پردازی سریال با راهنمایی «مسعود ولد بیگی» طراح چهره‌پردازی، لباسهای توّابین را بر تن کردند و پس از آنکه چهره آنها نیز به توّابین شبیه شد و خودشان هم سرهایشان را تراشیدند، وارد صحنه شدند و با دقت فراوان در مقابل دوربین شروع به تراشیدن سرهای حدود ۱۵ بازیگر اصلی و ۵۰ هنرور کردند. انجام این کار برای اغلب بچه‌های گروه چهره‌پردازی سخت و دشوار بود.

آنها باید این کار را طوری با دقت انجام می‌دادند که ضمن تراشیدن سر توّابین با سرعت و ریتم مورد نظر کارگردان، زخمی هم در سر آنها ایجاد نکنند. علت دیگر این حساسیت هم این بود که این صحنه‌ها قابل تکرار نبود، چون بازیگرها موی خود را از دست می‌دادند و دیگر نمی‌شد صحنه تیغ زدن سر آنها را از نو فیلمبرداری کرد. این صحنه برای بچه‌های گریم بسیار پراسترس و پرهیجان بود. البته برای «انوشیروان ارجمند» بازیگر نقش «رفاعه بن شداد» از پوست مصنوعی یا همان «کَپ» استفاده شد چون او همزمان با مختارنامه در حال ایفای نقش در پروژه دیگری بود که اگر موهایش تراشیده می‌شد، تداوم بازی‌اش در آن فیلم از بین می‌رفت. حتما حالا برای شما قابل لمس است که برای شکل گیری هر پلان این سریال چه حساسیت هایی لحاظ شده تا کار قابل باور از آب دربیاید.

حواشی برای یک تئاتر

چه کسی متولد ۱۳۶۱است؟

از بیست و هشتم آذرماه سال جاری، تماشاخانه ایرانشهر میزبان نمایشی بود به نام «متولد ۱۳۶۱». این نمایش اولین تجربه «پیام دهکردی» در زمینه کارگردانی نمایش به حساب می آید. در این نمایش ستاره پسیانی، پگاه آهنگرانی و خاطره حاتمی به‌ایفای نقش می‌پرداختند و نویسنده این نمایش نیز نغمه ثمینی بود. این نمایش نسل سوم انقلاب را در هفت پرده و هفت برهه و هفت چهره نشان می‌داد.

با اواز درون جنین مادر آغاز می‌شد، تا آستانه سی سالگی و مادر شدن پیش می آمد.

این نمایش داستان دختری به نام «ندا»، که بنا به دلایلی اسم وی به «نوا» تغییر یافت، بود که در نخستین ماه‌های سال ۶۱ در خانواده‌ای هنر دوست از سرزمین شمال ایران چشم به جهان می گشاید. علاقه وی به زیبایی وطبیعت باعث می‌شود تا او با اندیشه‌ها وسوالات پیچیده ذهنی خود گام به اجتماعی سرخورده و بیمار بگذارد و در برابر کجی‌ها و افراط ها مقاومت نشان دهد. ندا در پایان دومین دهه زندگی خود و در مرز سی سالگی بر اثر حادثه‌ای نامعلوم جان خود را از دست داده و مظهر انسانیت وشهادت در میان جامعه می‌شود.

نمایش متولد ۱۳۶۱ در همان ابتدای کارش دچار حاشیه شد چرا که اسم شخصیت اول نمایش بنا به دلایلی عوض شد. از سوی دیگر این نمایش به موضوعات سیاسی نیز می‌پرداخت.

پس از آنکه دو ماه از شروع اجرای نمایش گذشت و به رغم بلیط گران آن، استقبال بسیاری خوبی از نمایش شده بود، به ناگاه اعلام شد که زمان اجرای نمایش به پایان رسیده و مجوز اجرای آن تمدید نشد. در حالی که بر اساس آیین نامه اجرایی تماشاخانه ایرانشهر نمایشهایی که فروش مناسبی داشته و با استقبال چشمگیر تماشاگران مواجه شوند تا زمانی که تقاضای اجرا داشته باشند می توانند به کار خود ادامه داده و در واقع به احترام خواسته‌های مخاطبان، این آثار با تمدید مجوز اجرا بر روی صحنه باقی می‌مانند.

برخی از آگاهان این تصمیم اداره کل هنرهای نمایشی را تلاش برای کاستن از فشارهای وارده بر آن اداره کل، به دلیل اجرای یک نمایشی غربی در تئاتر شهر تعبیر می کنند و این در حالی بود که تمام عناصر و عوامل نمایش متولد ۱۳۶۱ ایرانی بوده و رویدادهای آن نیز کاملا مبتنی بر بررسی و تحلیل اجتماعی اوضاع سه دهه گذشته کشورمان طراحی شده بود.

جالب آنکه این نمایش در آخرین شب اجرایش، سه برابر ظرفیت سالن محل اجرا، تماشاچی داشت. پس از این اتفاقات بود که شایعاتی مبنی بر سیاسی بودن عدم تمدید اجرای نمایش به گوش رسید که همه مسوولان آنرا تکذیب کردند. حال برای ما این سوال پیش می آید که به چه دلیل باید با نمایشی که در دوماه اجرا، جزء پر تماشاچی ترین نمایشهای سال محسوب می‌شده اینگونه رفتار شود؟ امیدواریم مسوولان محترم به این پرسش پاسخی مناسب بدهند.

دانایان روشندل می دانند که دوران زندگی دراز نیست، تن آدمی از این جهان است و روان از سرای دیگر

●بزرگمهر

اسرار یک قتل

قاضی و رییس دادگاه جزیره کوچک سوءظن شدیدی نسبت به آن واقعه پیدا کرده بود. سوءظنی که دقیقه‌ای او را آرام و راحت نمی گذاشت. البته این جزء کارها و وظایف قاضی نبود که در مورد آن واقعه تحقیق کند و این وظیفه مأموران تحقیق و افراد پلیس بود. اما به هر حال قاضی یکی از خوانندگان پروپا قرص داستان‌ها و رمان‌های جنایی بود و کسانی که با این قبیل کتاب‌ها سر و کار دارند، معمولاً ناخودآگاه اذهان فعالی دارند.

به علاوه او در مدت سی سال که در پست قضایی آن جزیره کار می کرد، هرگز با یک قتل مواجه نشده و به پرونده هیچ قتلی رسیدگی نکرده بود و این اولین باری بود که به خیال خود تصور می کرد با یک قتل روبرو شده است. اصولاً اهالی جزیره «فارنو» واقع در انگلستان مردمی آرام هستند که در آرامش کامل زندگی می کنند و به همین دلیل احتمال وقوع قتل در آن جزیره یک پدیده هیجان‌انگیز به شمار می‌رود.

قاضی در دفتر کار خود نشسته و به فکر فرورفته بود. در آنجا ده نفر دیگر هم روبروی او نشسته بودند، یکی از آنها کارآگاه «مک کنان» از اعضای اسکاتلندیارد بود که چون پلیس جزیره به عقیده قاضی از عهده کشف پرونده و رسیدگی به آن برنمی آمد، بنابر تقاضای قاضی از اداره اسکاتلندیارد، مک کنان به آنجا اعزام شده بود و مأموریت پیدا کرده بود که در مورد این پرونده تحقیق کند و پرده از روی معمایی که پیش آمده بود بردارد.

فرد دیگر، دستیار جوان کارآگاه یعنی «بالدرین» بود. مک کنان سکوتی را که در اتاق حکمفرما شده بود شکست گفت:

شاید هم واقعاً جونز حقیقت را می گوید، شاید همان طور که ادعا می کند همسرش گریخته و از او فرار کرده است...

بالدرین به علامت تأیید حرف‌های رییس خود، سرش را تکان داد و گفت:

ـ معمولاً زن‌ها به بهانه‌های مختلف ممکن است از دست شوهران خود فرار کنند...

قاضی دیویس حرف آن دو را قطع کرد و گفت:

ـ بله، این اتفاق در نقاط دیگر ممکن است خیلی پیش بیاید، اما در اینجا و در این جزیره، نه! چنین چیزی ممکن نیست. من که باور نمی کنم. به علاوه نکته دیگری هم هست که شما از آن غافلید و آن اینکه اگر دقت کرده باشید رفتارهای جونز اصلاً شبیه مردی که زنش او را رها کرده و رفته، نیست. او اصلاً از این ماجرا ناراحت به نظر نمی‌رسد. الان نزدیک شش هفته است که او هر روز به ماهیگیری می‌رود و گاهی حتی شب‌ها تا دیر وقت هم مشغول ماهیگیری است. او بسیار خونسرد و آرام به نظر می‌رسد.

مک کنان در جواب قاضی زمزمه کرد:

ـ اما حقیقت این است که ما طی تحقیقات خود هیچ اثری از اینکه جنایتی اتفاق افتاده باشد، پیدا نکردیم. نه جسدی، نه خون و نه هیچ چیز دیگر...

مک کنان واقعاً از سماجت و سرسختی قاضی که اصرار داشت وانمود کند جنایتی اتفاق افتاده، عصبانی به نظر می‌رسید و عقیده داشت که او بدون دلیل، اصرار دارد جنایتی روی داده است. پریس جونز مرد زندگی است، چرا که کارها را طوری جلوه می‌دهد که هیچ چیز غیرعادی به نظر نمی‌رسد

قاضی دیویس در جواب کارآگاه گفت:

ـ بله درست است، ما واقعاً هیچ مدرکی به دست نیاورده‌ایم. من خودم آن روز دیدم که جونز همسرش را به سمت کشتی که از جزیره حرکت می کرد، برد، ولی در اینکه او سوار کشتی شده باشد، شک دارم. زیرا او را در عرشه کشتی ندیدم.

صحبت این سه نفر در دفتر کوچک قاضی ادامه داشت و هر سه از پنجره به طرف کلبه کوچک جونز که در کنار ساحل جزیره قرار داشت، خیره شده بودند. صبح زود بود و هنوز ناقوس‌های کلیسای جزیره مردم را به کلیسا دعوت نکرده و جونز هم ظاهراً از کلبه خود خارج نشده بود. قاضی بار دیگر لب به سخن گشود و گفت:

ـ من فکر می کنم جونز زمانی که همسر خود را به طرف کشتی می‌برد و او را سوار اتومبیل خود کرده بود که در کنار اسکله پیاده کند، در واقع قصد قتل او را داشته. من خودم دیدم که همسر او سوار اتومبیل شد و آنها به سمت اسکله رفتند. اما ممکن است جونز در بین راه همسرش را...

بالدرین حرف قاضی را قطع کرد و گفت:

ـ اما قربان، مدرک و اثری از جنایتی که شما تصور می کنید در دست نیست. ما هیچ چیز در دست نداریم و با اینکه همه‌جا را گشتیم، اما باز هم چیزی به دست نیاوردیم.

قاضی به تندی جواب داد:

ـ جونز آدم محتاطی است و به آسانی نمی‌توان وقوع جنایت را ثابت کرد.

مک کنان گفت:

ـ اما جونز در تحقیقاتی که از او داشتیم گفته همسرش برای خرید به کاردیف رفته است...

قاضی دیویس گفت:

ـ بله، خریدی که شش هفته طول کشیده و هنوز هم از او خبری نشده است...

ـ اما آقای قاضی! مگر فراموش کرده‌اید که جونز نامه‌ای را به شما نشان داد. همان که همسرش مدتی قبل از این واقعه از لندن برای همسرش نوشته بود و در آن به صراحت نوشته بود که دیگر حاضر نیست با جونز زندگی کند.

قاضی در حالی که سرش را به حالت نفی تکان می‌داد، جواب داد:

ـ نه... کاپتلین زنی نبود که چنین کاری کند و از شوهرش دست بردارد. آن زن آرام و صبور بود و هرگز در رفتارهایش چیزی که حاکی از ناراحتی از زندگی‌اش باشد، ندیدم. اما باز هم تکرار می کنم از زمانی که او ناپدید شده، جونز خیلی خوشحال و شاد است. او آنقدر سرحال است که هر روز به ماهیگیری می‌رود. حتی وقتی هم هوا بد است، او سوار قایق می‌شود و از ساحل دور شده و در دور دست مشغول

ماهیگیری می‌شـود. کارآگاه مک کنان زیر چانه خود را خاراند و گفت:

ـ اما اینها هیچکدام نمی‌تواند دلیل قتل باشد. من هم نامه خانم کاپتلین را دیدم. خط و امضاء درسـت اسـت، با این حال چطور می‌تـوان گفت آن زن خیال جدایی یا فرار از همسرش را نداشته؟

ـ خیلی ساده است. شاید او را مجبور کرده‌اند که آن نامه را بنویسد و امضاء کند تا بعدها بتوانند از آن استفاده کنند...

در این موقع بالدرین که از پشت شیشه، کلبه جونز را زیر نظر داشت؛ فریاد زد:

ـ بیایید ببینید... جونز از کلبه‌اش بیرون آمد!

قاضـی دیویس و کارآگاه مـک کنان کنار پنجره آمدند و جونز را دیدند که با یک جعبه آچار در دست به سـمت قایق مخصوص خود در سـاحل رفت و آن سه نفر که منتظر همین فرصت بودند، به محض دور شـدن جونز از دفتر کار خود خارج و به سـمت کلبه جونز رفتند. مک کنان گفت:

ـ ما اجازه بازرسی خانه جونز را نداریم و به همین دلیل باید بی‌سـر و صدا این کار را انجام دهیم. من و آقای قاضی وارد کلبه می‌شویم و تو بالدرین بهتر است اینجا بمانی و مواظب باشی و اگر کسی آمد، ما را خبر کن تا از کلبه خارج شویم...

کلبه جونز خیلی ساده بود. کف آن فرش نداشت، از قفسـه و کمد هم خبـری نبود. لباس‌ها به جارختی و قلاب دیوار، آویزان بودند. هوای داخل کلبه نسـبتاً سرد بود. چند صندلی کهنه و مندرس هم در گوشه و کنار کلبه چوبی دیده می‌شد. مک کنان گفت:

ـ بـه این ترتیب تعجبی نـدارد که کاپتلین برای خرید به کاردیف رفته باشد. زیرا در این کلبه، وسایل کافی برای زندگی وجود ندارد...

بازرسـی و جسـتجوی کلبه مـدت زیادی طول نکشید و قاضی و کارآگاه در این بازرسی هیچ مدرک خاصی به دسـت نیاوردند. کف کلبه خیلی سـفت و محکم بود که نشـان می‌داد دسـت نخورده است. از لباس‌هایـی که به دیوار آویزان بودند، هیچ چیزی به دست نیامد.

مک کنان در پایان بازرسی گفت:

ـ ایـن هم کلبه جونـز. دیدید که هیچ چیز در آن نبود. بنابراین سوءظن شما کاملاً بی‌مورد است.

اما قاضی دیویس که خیلی آرام و خونسـرد به در و دیوار و اطراف کلبه نگاه می کرد گفت:

ـ امـا هنوز هم مطمئن نیسـتم که جونز واقعاً در ناپدید شدن همسر خود، دست نداشته باشد.

او بـار دیگر به بازرسـی لباس‌هایی که به دیوار آویخته بود، پرداخت. سـه دسـت لباس تیره و یک دست لباس کار در آنجا دیده می‌شد. ناگهان قاضی دیویس با دسـت، اشاره‌ای به جای جعبه آچار روی دیـوار کـرد، همان جعبه‌ای که جونـز با آن از کلبه خارج شـده بود. در همین موقع ناقوس‌های کلیسـا هـم به صدا در آمدند، قاضی در حالی که با دسـت لباس تیره را نشـان می‌داد و به جای جعبه اشاره هم می کرد گفت:

ـ می‌بینیـد، لباس مخصوص روز یکشـنبه جونز اینجاسـت و او با لباس کار به ماهیگیری رفته و حتماً بعد از ماهیگیری هم می‌خواهد قایق راتعمیر کند...

ـ خب منظورتان چیست؟

ـ امروز یکشـنبه است. من تا به حال به یاد ندارم جونـز روز یکشـنبه به کلیسـا نـرود و در عوض به ماهیگیری و تعمیرات مشغول شود.

در همین وقت بالدرین وارد کلبه شد و گفت:

ـ جونـز با قایقش همیـن نزدیکی‌ها آمد و توقف کرد. الان کنار قایق نشسـته و قـلاب ماهیگیری در دستش است... مک کنان گفت:

ـ خب، پس حالا بهتر اسـت سـراغ قایق او برویم و آنجا را بگردیم.

او جلـو افتاد و قاضـی و بالدرین هم به دنبالش به طـرف قایق رفتند. قایـق جونز در فاصله ۲۰۰ متری سـاحل لنگر انداخته بـود. بالدرین یک قایق کوچک پارویی را جلو آورد، قاضی و کارآگاه سـوار شدند و به طرف قایق ماهیگیری جونز رفتند. جونز از دور متوجه شـد که آنها به سوی وی می‌روند، ولی ناراحت نشد، بلکه خیلی خونسـرد، لبخندی به لب آورد. وقتی آنها کاملاً نزدیک شدند، جونز فریاد زد:

ـ لابـد شـما هم می‌خواهید شـانس خـود را در ماهیگیـری آزمایـش کنیـد، اگر اینطور اسـت من قلاب‌هـای دیگری هم در قایـق دارم، می‌توانید آنها را بردارید!

بالدریـن با پـارو قایق کوچک خود را به کنار قایق ماهیگیری جونز نزدیک کرد و گفت:

ـ ما مدتی اسـت که مشـغول ماهیگیری شده‌ایم اما چیز خوبی به قلاب ماهیگیری ما گیر نکرده است.

مک کنان از شـوخی بالدرین خوشش نیامد و با قیافه جدی به جونز گفت:

ـ آقـای جونـز، ما می‌خواهیم داخل قایق شـما را خوب بازرسی کنیم و تصور نمی کنم که شما مخالفتی با این کار داشته باشید!

جونـز همان طوری که در جای خود نشسـته بود جواب داد: البته که مخالفتی ندارم.

بالدرین وارد قایق ماهیگیری شـد و از بالا تا پایین قایق را خوب بررسـی کرد. اما اثری از جسـد در آن ندید. قاضی دیویس در این میان خوب جونز را در نظر گرفته بود. جونز از جای خود تکان نمی‌خورد و همین طور در نقطه‌ای که نشسته بود قلاب ماهیگیری را در دست داشت. قاضی دیویس به جونز گفت:

ـ تعجـب می کنـم که هنوز نتوانسـته‌اید چیزی بگیریـد، معمولـاً در این موقع از سـال ماهی‌ها زود قلاب می گیرند.

جونز با خونسردی جواب داد: درست است آقای قاضی، من هم از همین تعجب کردم!

قاضـی دیویس در این موقع از روی کنجکاوی به کنـار قایق ماهیگیری که قلاب جونز از آنجا به طرف آب آویختـه بود، نگاهـی کرد و بعد با تعجب به مک کنان گفت: آقای کارآگاه آنجا را نگاه کنید!

مک کنان و بالدرین به آن طرف رفته و به سـوی آب خم شـدند و دیدند که نخ قلاب ماهیگیری جونز به چیزی در آب گیر کرده و سـنگین شـده و به طرف آب کشیده شده و تعداد زیادی از ماهی‌های کوچک و بزرگ و جانداران دیگر آبزی دور انتهای قلاب جمع شده و به سرعت به چیزی نوک می‌زنند.

***

ده دقیقه بعد بالدرین برای جستجو داخل آب شده بود، بالا آمد و در اتاقک کوچک قایق مشغول خشک کـردن خود شـد. جونز هم در حالی که دسـتهایش دسـتبند زده و ته قایق بسـته شـده بود، با وحشت و نگرانی کارآگاه و قاضی را نگاه می کرد.

مـک کنـان با ناراحتی روی جسـدی که در حال متلاشی شدن بود، خم شده و گفت:

ـ مـا بـه موقع رسـیدیم. خوشـبختانه حیوانات دریایـی نتوانسـتند تمـام آثاری که ما در جسـد به دنبـال آن بودیـم را نابود کنند. جای دو زخم چاقو در قسـمت پاها و ران‌های جسد دیده می‌شود. به علاوه در کف پاها هم آثار سـوختگی دیده می‌شود و معلوم اسـت که او را شکنجه و وادار به انجام کاری کرده‌اند که احتمالاً نوشتن همان نامه کذایی و امضاء آن بوده.

قاضی دیویس سری تکان داد و گفت:

ـ بلـه، اگر دو روز دیگر طول می کشـید تمام این آثار و شـواهد از بین می‌رفت و تنها استخوان‌های یک جسد ناشناس از دریا بیرون می‌آمد. جسدی که از آن نمی‌توانستیم قاتل را پیدا و دستگیر کنیم.

***

بالدریـن که خود را خشـک کرده و لباسـش را پوشـیده بود از اتاقک بیـرون آمد. او هنوز لب‌هایش کبود بود، چرا که مدت زیادی در آب سرد مانده بود تا بتواند جسـدی را که جونز زیر قایق خود میخکوب کرده و سر آن را به قلاب ماهیگیری خود بسته بود را رها کرده و بالا بکشد.

مک کنان موتور قایق ماهیگیری را روشـن کرد و آن را به سمت ساحل راند و به قاضی گفت:

ـ خب آقای قاضی! چه عاملی باعث شـد که شما را به این فکر بیندازد که در قایق ما می‌توانستیم جسد یا مدرک دیگری به دست آوریم؟...

-امروز یکشنبه است. این طور نیست آقای جونز؟ بله. اما آقای جونز بر خلاف تمام عمرش امروز نه تنها به کلیسـا نرفت، حتی جعبه آچارش را برداشـت که تـا مدت طولانی خود را سـرگرم کنـد در حالی که تا امروز محال بود قبل از رفتن به کلیسـا به قایق رفته و خود را با ماهیگیری سـرگرم کند مگر آنکه پای یک قتل و مخفی کردن و از بین بردن جسـد و یا آثار جرم در میان باشـد که او نخواهد زمان را از دسـت بدهد. در آن صورت شـخص حتی فراموش می کند اگر به کلیسا نرود دیگران به او شک می کنند...

جونز در حالی که سر خود را پایین انداخته بود و به دریا خیره شده بود، زیر لب زمزمه کرد و گفت:

ـ بله، آقای قاضی حق با شماست!

■

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

سایهٔ خداوند...

استاد عزیزی می گفت: «همیشه و هر وقت فکر می کنی به آخر خط رسیدی از جایی نور کوچکی نمایان می شه. جایی هست که تو باید پر کنی نه کس دیگه. کاری هست که تو باید انجام بدی نه کس دیگه. از تاریکی پیش از سحر نهراس و سایه خداوند رو ببین»... و من حالا بعد از گذشت سالها وقتی به گذشته فکر می کنم می بینم که خداوند واقعا منو دوست داشته و لطف و عنایتش همیشه شامل حال من بوده.

اون روز سرحال تر از روزای دیگه بودم. توی اتاق کارم بند نمی شدم. کار پرونده هایی رو که معمولا تا آخر وقت طول می کشید رو یکی دو ساعته تموم کرده بودم و دلم می خواست امروز که روحیه م بهتر بود کاری رو که مدتها تصمیم داشتم انجام بدم رو هم تموم کنم. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. اوایل دی ماه بود و برف همه جا رو سفید پوش کرده بود. آسمون نیمه ابری بود و تیکه های بازیگوش ابر با بازی نسیم در هم می چرخید. پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. بلعیدن هوای نیمه سرد سر شوقم آورده بود. تصمیمم رو گرفتم، نامه هایی رو که باید تایپ می شد را برداشتم و به سمت اتاق کامپیوتر رفتم. پشت در اتاق رسیدم. صدای برخورد انگشتای «خانم مشیری» روی کیبورد هم آهنگی موزونی با ضربان قلبم داشت که هر لحظه تندتر و تندتر می شد. حس کردم پیرهنم از عرق خیس شده و به بدنم چسبیده، همه وجودم گر گرفته بود. با خودم گفتم: «نه! امروز نه، بهتره فردا بیام» که یک دفعه در اتاق باز شد و آقای محسنی همکار اتاق حسابداری در آستانه در ظاهر شد.

- به به، سلام آقای مرادی عزیز، حالتون چطوره استاد؟ نامه آوردین؟ بفرمایین تو، چرا پشت در ایستادین؟

و من رو خواسته و ناخواسته داخل اتاق گذاشت و رفت. از فضولی ش لجم گرفته بود. می خواستم برگردم که چشمم به خانم مشیری افتاد که پشت کامپیوتر مشغول تایپ بود. با همون آرامش و وقار همیشگی ش. دلم می خواست همین طور بایستم و وقتی مشغول کاره تماشاش کنم اما شرم و حیا اجازه نمی داد.

خانم مشیری متوجه حضور من شد و با مهربونی سلام کرد. برق چشمای مهربونش دوباره دلم رو لرزوند. انگار همه وجودم می خواست حرف دلم رو بازگو کنه اما گلوم خشک شده بود. زبونم مثل یه تیکه چوب خشک و بی حرکت شده بود. نمی تونستم صحبت کنم حتی جواب سلامش رو هم با «مِن و مِن» دادم. خانم مشیری که از رفتار من متعجب شده بود با نگرانی پرسید: «اتفاقی افتاده آقای مرادی؟» به حالت عادی برگشتم. انگار کسی توی گوشم می گفت «مرگ یه بار، شیون هم یه بار». حالا که اومدی حرف دلت رو بزن پسر... بالاخره همه توانم رو جمع کردم و از علاقه یی که تو این یک سال و نیم بهش پیدا کرده بودم حرف زدم. از خودم و سختی هایی که تو زندگیم کشیدم حرف زدم و آخر سر هم ازش خواستگاری کردم. خانم مشیری با متانت به همه حرفام گوش داد و ازم خواست که فقط به خدا توکل کنم. اون داشت با من حرف می زد و من داشتم تو آسمونا پرواز می کردم اما جمله آخرش مثل پتکی سنگین به سرم فرود اومد: آقای مرادی! من یکی، دو هفته است که نامزد کردم و قراره چند وقت دیگه عقد کنم. چون نامزدیمون غیر رسمی بود به هیچ کدوم از همکارا حرفی نزدم اما تصمیم داشتم برای مراسم عقد و عروسی همه رو دعوت کنم...

از روزای اولی که توی این شرکت مشغول به کار شده بودم به خانم مشیری علاقه مند شده بودم و با خودم فکر می کردم که او هم حس خاصی نسبت به من داره. بارها خواستم ازش خواستگاری کنم اما این غرور لعنتی نمی ذاشت. با خودم فکر می کردم که او هم احساس منو فهمیده و منتظر من می مونه... و چقدر احمق بودم من!

تموم مدتی که من به دنبال جور کردن وام و سر و سامون دادن به خونه بودم او هم مشغول تدارک مقدمات عقد و عروسیش بوده. واقعا خنده دار بود. به در خونه که رسیدم اصلا دلم نمی خواست برم داخل. خونه ای که تو اون هیچ چشمی انتظار تو رو نمی کشه چه صفایی داره؟

من فرزند آخر خونواده بودم و از وقتی که پدر و مادرم فوت کرده بودن تو این خونه تنهای تنها زندگی می کردم و تنها خواهرم «افسانه» که ازدواج کرده بود گاهی اوقات به من سری می زد و جویای حال من می شد.

فضای ساکت و خلوت خونه به نظرم دلگیرتر از همیشه می اومد. انگار فاصله دیوارا کمتر شده بود. کیفم رو پرت کردم یه گوشه. بدجوری کلافه بودم. فکر و خیال مثل خوره به جونم افتاده بود. از دست خودم و همه عصبانی بودم اما عصبانیت چه فایده ای داشت؟ با تمام وجود از خدا خواستم تا به زندگی لعنتی من پایان بده و دفتر زندگیم رو برای همیشه ببنده تا فردا رو نبینم. بلند شدم و از خونه زدم بیرون. دل هوا هم مثل دل من ابری بود و داشت برف می بارید. بی هدف شروع کردم به راه رفتن. بغض گلومو فشار می داد. همیشه از گریه کردن بدم می اومد اما حالا چشمام خیس اشک بود. نمی دونم چقدر راه رفته بودم که فشار خستگی باعث شد تا برگردم. افکار شیطانی هجوم آورده بودن به مغزم. دلم می خواست خودم رو بکشم و از این زندگی یکنواخت و کسالت آور خلاص بشم. نزدیکیهای خونه بودم که تو تاریکی شب چشمم به پیکر نحیف و لاغری افتاد که بغل یه درخت و کنار ایستگاه اتوبوس چمباتمه زده بود. جلوتر رفتم تا بهتر ببینمش. پسرکی لاغر بود که از سرما مچاله شده بود. روبروش نشستم و او با چشمای از ترس گرد شده اش خیره شده بود به من. دستم رو روی شونه ش گذاشتم و گفتم: «نترس! من که باهات کاری ندارم».

صدای به هم خوردن دندوناش رو می شنیدم. بدجوری می لرزید. سرم رو خم کردم و به آرومی پرسیدم: «پسر خوب چرا اینجا نشستی؟ خونه تونو گم کردی؟ می خوای ببرمت خونه تون؟»

از خدا خواستم که مرا ببرد اما خدا به حرفم گوش نکرد چون من باید زنده می‌ماندم و لذت زندگی و زندگی‌بخشی را می‌فهمیدم

پسرک اما اصلا نای حرف زدن نداشت و هرچی ازش می‌پرسیدم نمی‌تونست جواب بده. سر کوچیکش مثل یه کوره داغ داغ بود و من نمی‌دونستم باید چیکار کنم؟! با خودم فکر می‌کردم که آخه پسر به این کوچیکی این وقت شب و توی این سرما چیکار می‌کنه؟ چهره‌ش هم آشنا نبود و من تا به حال توی محله مون ندیده بودمش. نمی‌تونستم همون جا رهاش کنم. وقتی بلندش کردم تا ببرمش به خونه‌م انبوهی از بسته‌های آدامس و شکلات از بغلش افتاد زمین. به نظرم رسید که باید از پسرای دوره گردی باشه که توی خیابون شبیه اونارو زیاد دیده بودم. با این که ۱۱-۱۲ ساله به نظر می‌رسید اما خیلی سبک بود. بردمش داخل اتاق و لباسای خیسش رو با لباسای خودم عوض کردم. کنار بخاری خوابوندمش. کیف مدرسه‌ای که همراهش بود رو به هوای پیدا کردن آدرس یا شماره تلفنی گشتم اما به جز چند تا کتاب و دفتر که فقط اسم پسرک روش نوشته شده بود چیز دیگه‌ای پیدا نکردم. اسم پسرک «محسن» بود و کلاس پنجم ابتدایی.

این اولین باری بود که می‌خواستم از یه مریض پرستاری کنم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم. یادم افتاد که مادرم همیشه وقتی تب می‌کردم منو پاشویه می‌کرد و روی پیشونیم دستمال مرطوب می‌ذاشت. انگار دستهای مادر اون وقت‌ها معجزه می‌کرد و الان جاش واقعا خالی بود. سعی کردم با دستمال مرطوب که روی پیشونیش می‌ذاشتم تبش رو پایین بیارم اما فایده‌ای نداشت. حرارت بدنش بالاتر می‌رفت و به شدت نفس نفس می‌زد. بردمش به درمونگاهی که نزدیک خونه‌م بود. دکتر بعد از معاینه گفت سینه پهلوی شدید کرده و براش دارو نوشت. مهمون کوچولوی من بعد از خوردن داروهاش آروم شد و خوابید. توی چهره کودکانه‌اش چین‌های نامحسوسی بود که گواه از سختی‌های زود هنگامی که کشیده بود و می‌کشید می‌داد. وقتی دستای کوچیک اما مردونه‌ش رو تو دستم می‌گرفتم وجود حیات و گرما توی دستاش به من هم نیرو و اعتماد به نفس می‌بخشید. من به او کمک کرده بودم که آروم بخوابه و این برای من خیلی ارزشمند بود. وقتی من همسن او بودم تنها دغدغه‌ام بازی و مدرسه بود اما حس می‌کردم که این جسم نحیف و لاغر دغدغه‌هاش خیلی بیشتر از منه. تا اذان صبح بالای سرش بیدار بودم. غم و غصه خودم رو فراموش کرده بودم و فقط نگران حال این مهمون غریبم بودم. پسرک انگار با اومدنش حال و هوای غریبی رو در من به وجود آورده بود. بعد از مدتها با شنیدن صدای اذان نماز صبحم رو خوندم. بعد به خواهرم افسانه تلفن زدم. از این تلفن بی موقع من شوکه شده بود. ماجرا رو براش تعریف کردم و ازش خواستم خودشو سریع برسونه خونه من تا من برم شرکت و مرخصی بگیرم. وقتی رفتم شرکت خانم مشیری رو هم دیدم اما دیگه اون موضوع برام اهمیت نداشت. ماجرا رو برای رییس تعریف کردم و ازش مرخصی گرفتم. وقتی برگشتم خونه محسن هم بیدار شده بود و داشت با افسانه حرف می‌زد. افسانه منو به محسن نشون داد و گفت: «این داداش منه. همون که دیشب تورو نجات داد...» و بعد در حالیکه گریه می‌کرد رفت آشپزخونه. با خنده گفتم: «سلام مهمون کوچولو، بهتر شدی؟» و بی اونکه منتظر شنیدن جوابی از محسن باشم رفتم آشپزخونه تا بدونم افسانه چرا گریه می‌کنه:

– محسن با مادر و دوتا خواهر کوچیکتر از خودش تو ورامین زندگی می‌کنن. پدرشون که هروئینی بوده دو سال قبل به خاطر تزریق اشتباه مرده و مادرش تنها نون آور خونه ست. محسن می‌گفت مادرش کنار خیابون دستفروشی می‌کنه. صبح می‌ره شب برمی‌گرده. می‌گفت مدتیه بدون اینکه مادرش بدونه دستفروشی می‌کنه. بعد از مدرسه با اتوبوس میاد تهران و آدامس و شکلات می‌فروشه و قبل از اینکه مادرش برگرده، می‌ره خونه شون. دیروز هم وقتی می‌خواسته برگرده خونه شون، اشتباهی سوار اتوبوس دیگه شده و چون حال خوشی نداشته نتونسته راه برگشت رو پیدا کنه و همون جا بی حال افتاده که تو پیداش کردی...

افسانه رو که هنوز داشت گریه می‌کرد، بغل کردم و گفتم: «قربون اون دل مهربونت برم من. گریه نکن، الان که وقت گریه نیست. باید محسن رو ببریم خونه شون و مادرش رو از نگرانی دربیاریم. خیلی خوب شد که تو ماشین آوردی آبجی...

و سه تایی به سمت آدرسی که محسن داده بود حرکت کردیم. نزدیک یه آلونک که رسیدیم محسن سرش رو انداخت پایین و با خجالت گفت: «خونه ما اینجاست...»

سرش رو چسبوندم به سینه‌م و گفتم: «مثل یه مرد قوی و محکم باش. به لطف خدا همه چیز درست می‌شه...» کل اندازه خونه (همون آلونک) ۴۰-۳۰ متر هم نمی‌شد که نصفش به خرابه بیشتر شباهت داشت. مادر محسن با دیدن پسرش داشت از خوشحالی بال در می‌آورد. می‌گفت وقتی برگشته خونه و دیده محسن نیست نزدیک بوده سکته کنه. هرجایی که فکرش می‌رسیده رو گشته اما نتونسته محسن رو پیدا کنه. مادر محسن در حالیکه محسن رو بغل کرده بود و اشک می‌ریخت، گفت: «وقتی دیدم از محسن خبری نشد، دستامو گرفتم سمت آسمون و گفتم: خدایا خودت می‌دونی که من تو زندگیم روز خوش ندیدم، خودت از بچه‌م مراقبت کن و پناهش باش تا براش اتفاقی نیفته...»

مادر محسن زن آبرومندی بود که به خاطر در آوردن نان بخور و نمیری برای بچه‌هاش مجبور شده بود تا بر خلاف میلش ساعتها کنار خیابون بشینه و دستفروشی کنه و چادرش رو به شکل حائلی در برابر چشمای شرمگین و صورت سرخ و نگاه دلسوزانه و تحقیر کننده عابرین قرار بده.

حس و حال غریب و عجیبی داشتم. صدای استادم مدام توی گوشم بود:

«همیشه کاری هست که فقط تو باید انجام بدی نه کس دیگه...» و من به لطف و عنایت خدا دست به کار شدم. همراه با شوهر افسانه و یکی از دوستاش خونه‌یی رو نزدیک خونه خواهرم براشون اجاره کردیم و قرار شد شوهر خواهرم که بازاری بود و وضع مالی خوبی داشت هر ماه اجاره‌شون رو پرداخت کنه. من هم با همه پس اندازی که داشتم براشون وسایل زندگی خریدم و خواهرم افسانه چون مادر محسن خیلی اصرار می‌کرد، توی یه شرکت به صورت نیمه وقت براش کاری پیدا کرد. محسن حالا دیگه دوست با وفا و مهربون من شده بود و خیلی بیشتر از سن کمش می‌فهمید و تجربه داشت. توی یکی از همون روزا از پدرم و اینکه استاد معرق کاری بوده با محسن حرف زدم و چند تا از کاراش رو بهش نشون دادم. محسن رو که حسابی به این کار علاقه مند شده بود توی کلاس معرق کاری ثبت نام کردم.

روزی که اولین تابلوی معرق محسن رو برای فروش بردیم هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، اشک شوقی توی چشماش بود که نوید از آینده‌ای روشن برای دستای هنرمندش می‌داد و این بهترین هدیه برای من بود. وقتی منو با خوشحالی بغل کرد و صورتم رو غرق بوسه کرد از خوشحالی تو پوستم نمی‌گنجیدم.

حالا سالها از اون ماجرا می‌گذره و من کنار یکی از بهترین همسران دنیا زندگی می‌کنم و صاحب دو فرزند پسر هستم. محسن داره خودش رو برای کنکور آماده می‌کنه و هنرمند قابلی شده و من... یاد دعای اون شب می‌افتم که در کمال ناامیدی از خدا خواسته بودم تا به زندگی‌م پایان بده و خدا خواسته منو اجابت نکرده بود چرا که من باید زندگی می‌کردم و... و زندگی می‌بخشیدم... ■

همه مردم را «بعضی مواقع» می‌توان فریفت و بعضی از مردم را برای «همه عمر» لیکن نمی‌توان همه مردم را برای همه عمر فریب داد

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر قوها

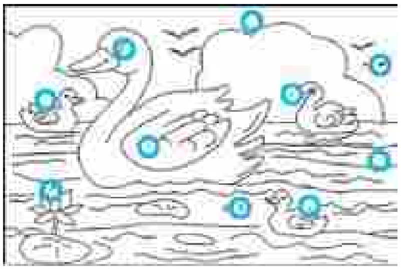

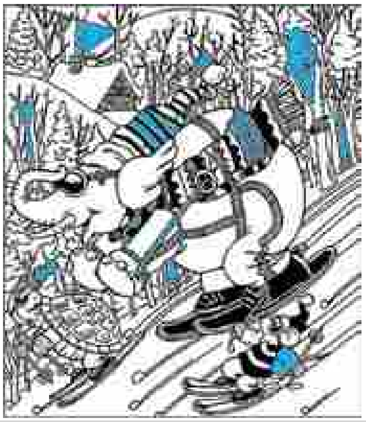

شکلهای پنهان در تصویر اسکی‌بازان

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

سعید علی حسینی:

حرف رضازاده را باور نکنید!

گفتگو: مهدیس جعفری

زمانی که «سعید علی حسینی» برای بار دوم دوپینگی اعلام شد برای همه به خصوص اصحاب رسانه شک برانگیز بود. جنجالی به پا شد، حرف‌هایی زده شد که هیچکدام برای سعید موثر نبود. روال است که همشهری هوای همشهری را دارد به خصوص آذربایجانی‌ها که غیرتشان زبانزد عام و خاص است اما چه کسی فکر می‌کرد که «سعید علی حسینی» با درخشش‌هایی که داشته روزی از تیم ملی کنار گذاشته شود. مدتی از قضیه او گذشته و بر آن شدیم که از حال و اوضاع او با خبر شویم. شما را به خواندن این مصاحبه دعوت می‌کنیم.

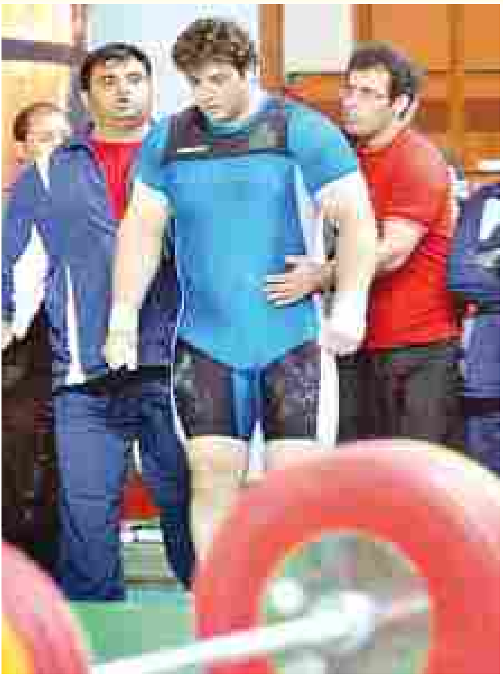

> ** آقای رضازاده و همکارانش نقشه این را داشتند که از اول حذفم کنند*

*** آقای علی حسینی چه خبر؟**

خبری مهمتر از محرومیت دائم من وجود نداشت که آن را هم شنیدید.

*** از روحیه‌تان بگویید؟**

روحیه‌ام مشکلی ندارد خوب است. آخر اتفاقی است که افتاده دیگر کاری نمی‌توان کرد.

*** نظری راجع به محرومیتتان ندارید؟**

سال گذشته بعد از اتفاقاتی که در کره جنوبی رخ داد و همه در جریان هستند، تست من مثبت در آمد. از آن موقع تا به حال که قضیه‌ام عادی به نظر می‌رسید، به من قول داده بودند که کارم را درست کنند در حالی که بیشتر دنبال این بودند که جایگاه خودشان را در فدراسیون محکم کنند و تمامی حرف‌هایی که زده می‌شد درست از آب در آمد و همه به دنبال کار خودشان بودند.

*** شما که یک بار دوپینگی اعلام شدید، نباید بیشتر دقت می‌کردید تا مادام‌العمر محروم نشوید؟**

همه می‌دانند که ورزشکاری که حرفه‌ای کار می‌کند، چنین رفتاری از او بعید است. درضمن می‌دانید که بار اول تستم در دوره آقای ایوانف بود که ۹ نفر از هم تیمی‌هایم تستشان دوپینگی از آب در آمد و حتی خود آقای ایوانف تمامی اتفاقات را بر عهده گرفت و اعتراف کرد. پس بار اول هم دست خودم نبود. سال ۲۰۰۸ زمانی که خودم تمرین می‌کردم و به اردوی تیم ملی نرفتم و با تمریناتی که خودم انجام دادم، به مسابقات آسیایی اعزام شدم، دیدید که هیچ مشکلی به وجود نیامد. اما به محض آنکه با تیم ملی تمرین کردم دوپینگی اعلام شدم. اگر می‌خواستم خطایی کنم در همان سال ۲۰۰۸ انجام می‌دادم. جالب است حالا که من محروم شدم می‌گویند تقصیر خودش است. مگر می‌شود بار دوم که تستم مثبت شد ۴ نفر دیگر همزمان از بچه‌های تیم هم تستشان مثبت اعلام شود و هر ۵ نفرمان از قرص متاندیون استفاده کرده باشیم؟! پس در اینجا قضیه مشکوک است. ما ۵ نفر می‌توانستیم با هم دوپینگ کرده باشیم و سرمربی هم از این ارتباطات ما بویی نبرده باشد؟! این موضوع شک برانگیز است، نه دوپینگی بودن من! جالب بود زمانی که ما مریض می‌شدیم حتی حق نداشتیم دکتر برویم و آنها خودشان برایمان نسخه می‌پیچیدند.

*** به چه دلیل، با وجود اینکه شما وکیلتان را هم عوض کردید، به نتیجه‌ای نرسیدید؟**

وکیل اولم آقای مرادی بود که آقای رضازاده او را به ما پیشنهاد کرد، ما او را با وجود گرفتن نتیجه مثبت انتخاب کردیم، آخر چه کسی می‌دانست که قرار است با من چنین رفتاری کنند؟ آقای مرادی زمانی که رفتیم دفترخانه و من به او وکالت دادم حتی از قضیه‌ام چیزی نمی‌دانست. مگر می‌شود وکیل بدون دانستن پرونده موکلش پرونده را قبول کند؟ اصلاً فکرش را نمی‌کردیم که او به نفع اشخاص دیگر کار کند نه من! وقتی دیدم که او هم با فدراسیون است. دو وکیل گرفتم یکی از آنها ایرانی بود و دیگری انگلیسی اما باز مسوولان فدراسیون اصرار داشتند که ما اقدامی نکنیم. هر روز با من و پدرم صحبت می‌کردند که شما بسپارید به ما، قول می‌دهیم کارتان را درست کنیم. ما هم فکر کردیم آنها می‌خواهند دلسوزانه به ما کمک کنند. آنها که می‌دیدند پدرم چه حالی دارد باز دلداری‌های الکی می‌دادند. خوب ما هم فکر کردیم که آنها می‌خواهند به نفع ما عمل کنند. باز خودمان را گول زدیم و به حرفشان عمل کردیم و به وکیل‌هایم گفتم که شما کاری نکنید، خود فدراسیون پیگیر کارم است. حتی تا مدتی من حتی یک مصاحبه هم نمی‌کردم که مبادا اعضای فدراسیون ناراحت شوند و کارم را عقب بیاندازند.

***زمانی که شما به تیم ملی دعوت شدید و رضازاده مدیر تیم و زارع سرمربی تیم ملی بود و با شما رفتار خوبی نمی‌شد، چرا اعتراضی نمی‌کردید؟**

نمی‌توانستم اعتراضی بکنم. به چه کسی باید اعتراض می‌کردم از خودشان به خودشان بد می‌گفتم؟ من فقط فکر پیشرفتم بودم و در دلم می‌گفتم مهم نیست که رکوردهایم را پنهان می‌کنند، مهم این است که با مدال آوریم می‌توانم خیلی چیزها را به مردم ثابت کنم. ای کاش آن موقع کسی پشتم بود و می‌توانستم جلوی خیلی از اتفاقات را بگیرم. آخر نمی‌دانم به خاطر منافع اشخاص چرا باید کشور ما زیر سوال برود؟ ما می‌توانستیم با داشتن مدال‌ها حرف زیادی را برای رقبا داشته باشیم، چرا به جای شکوفایی استعداد آن را سرکوب می‌کنند؟

*** گفتید حامی، مگر پدرتان حامی‌تان نبود؟**

پدرم یک وزنه بردار قدیمی است، اما چه قدرتی داشته و دارد؟! او فقط فریاد می‌زند که پسرم بیگناه است.

*** شما فکر نکردید طولانی شدن پیگیری کارتان،**

مشکوک به نظر می‌رسد؟

من و پدرم می‌دانستیم که طولانی شدن قضیه‌ام مشکوک است. زمانی هم که با آنها تماس گرفتیم آنها ما را متقاعد می کردند که کارت رو به اتمام است و دارند پیگیری می کنند، صبر کنید. اما دیگر طاقت نیاوردم و به سرعت مصاحبه ای با یک خبرگزاری انجام دادم و در مصاحبه همه چیز را گفتم که آقای رضازاده و همکارانش نقشه این را داشتند که از اول حذفم کنند.

*** آقای رضازاده مصاحبه‌ای علیه شما کردند و شما را دروغگو خطاب کردند. در جواب او صحبتی ندارید؟**

اگر او بگوید حرف من را باور نکنید، من می گویم حرف رضازاده را باور نکنید! با رسوایی‌هایی که شده حرفی ندارند که بزنند به خاطر اینکه دلایلم کارشان را زیر سوال می‌برد. آخر چطور می‌شود کمیته فنی رضازاده را دوپینگی اعلام می کند اما فردای آن روز حسین رضازاده به ریاست فدراسیون وزنه‌برداری می‌رسد. یعنی هیچکس چیزی نمی‌دانست؟! حالا چه کسی دروغگو است؟! من یا آنها که بدون اطلاعم به همه گفتند که من مصدومم و مرا مجبور کردند که خودم را به مریضی بزنم چون می‌دانستند که من دوپینگی‌ام، نمی‌خواستند لو بروند. من به شما و مردم می گویم که حرف رضازاده را باور نکنید. آخر من که کارم تمام شده و آنها موقعیتشان در خطر است نه من. در کل هرچه گفته شد، تمام شده و همه به آنچه که می‌خواستند و برنامه‌ریزی کرده بودند، رسیدند. هیچکس هم به داد من نرسید.

*** به نظر تان امکان دارد که معجزه‌ای رخ بدهد و شما دوباره به میادین باز گردید؟**

با وجود اینکه مادام‌العمر محروم شده‌ام اما پدرم امید دارد که کارم درست خواهد شد. او هنوز پیگیر کارم است.

*** شما در رقابت‌های گوانگ‌ژو یکی از امیدهای طلای ما بودید، چه احساسی داشتید که در اردوی تیم ملی نبودید؟**

همه می‌دانستند که طلای سنگین وزن یا اصلاً کمترین مدال، مدال برنز از این به بعد متعلق به علی حسینی است، که این بلا را سرم آوردند. چون می‌دانستند که وجود علی حسینی اسم رضازاده را از یادها خواهد برد. خیلی حسرت می‌خوردم، به‌خصوص پدرم که ناراحتی را از چهره‌اش می‌خواندم، اما او به رویش نمی‌آورد و در همه حال مرا دلداری می‌داد.

*** در حال حاضر چه کار می‌کنید؟**

دانشجو هستم و درس می‌خوانم و در ضمن برای برگشتنم به تیم ملی دعا می‌کنم.

*** تمرین نمی‌کنید؟**

به صورت حرفه‌ای خیر، اما در حدی که بدنم را حفظ کنم ورزش می‌کنم. به صورت تفریحی روزانه ورزش می‌کنم.

*** خانواده‌تان با قضیه شما چطور کنار آمد؟**

کنار نیایند چه کار کنند؟! ■

متوسل‌زاده، جوانمردترین ورزشکار سال جهان

امین متوسل‌زاده که به واسطه رفتار جوانمردانه‌اش در بازی فصل گذشته مقاومت‌سپاسی‌واستیل آذین، کاندیدای دریافت جایزه بازی جوانمردانه ورزش جهان شده بود پنجشنبه شب گذشته در مراسم باشکوهی که در هتل بیورویج پالاس شهر لوزان سوئیس برگزار شد جایزه «پیردوکوبرتن» را دریافت کرد.

این جایزه همه ساله به ورزشکاری اهدا می‌شود که بارزترین حرکت جوانمردانه را انجام داده باشد. «ژاگ روک» رئیس کمیته بین‌المللی المپیک ضمن تقدیر از رفتار جوانمردانه این ورزشکار ایرانی جایزه پیردوکوبرتن را به مهاجم قبلی تیم فوتبال فجر سپاسی و بازیکن فعلی راه‌آهن اهدا کرد.

در این مراسم نماینده سازمان جهانی یونسکو، نمایندگان فدراسیون‌های بین‌المللی فوتبال، والیبال، بسکتبال، دوومیدانی، کشتی، راگبی جهان، رئیس انجمن ورزشی نویسان جهان، تمامی روسای انجمن ورزشی نویسان کشورهای مختلف، نماینده شورای علوم ورزشی و تربیت بدنی جهان و ... حضور داشتند و جایزه اول از سوی کمیته بین‌المللی بازی جوانمردانه به امین متوسل‌زاده اختصاص یافت.

متوسل زاده فصل گذشته در بازی مقاومت - استیل آذین به دلیل مصدومیت بازیکن حریف از فرصت گل تیمش که بسیار هم حیاتی بود گذشت.

ساعتی ۱۰ میلیونی

مازیار ناظمی – خبرنگار اعزامی صداوسیما به دوحه

۱ ـ داریم برمی گردیم تهران ، بچه‌های تیم ملی هم هستند. برای دقایقی با یکی از مهمترین ملی پوشان هم کلامم . می گوید قطبی اگر یک ذره (!) عقل داشت به جای اضافه کردن هافبک دفاعی یک هافبک طراح به میدان می آورد. می گویم از قطبی راضی بودی گفت خیلی یک کلام بود ما هم هیچوقت به او نظر نمی دادیم. میگوید البته در اینکه قطبی ضعف داشت شکی ندارم ولی واقعیت فوتبال ما اینه که بازیکن تا ۲۷ سالگی هنوز توی فنون پایه فوتبال ضعیفه اونوقت میاد تیم ملی تازه سر مربی باید روی اصول فوتبال باهاش کار کنه. همین ملی پوش از رفتن شبانه کفاشیان رئیس فدراسیون فوتبال از قطر یاد میکنه و میگه وقتی بعد از بازی با کره جنوبی به هتل برگشتیم دیدیم کفاشیان چمدان در دست ساعت ۱۲ شب داره میره فرودگاه، البته سعیدلو هم هنوز داور سوت پایان را نزده بود ورزشگاه را ترک کرد. ملی پوش دیگر هم در هواپیما به من گفت: قطبی این اواخر انگیزه نداشت. بازیکنان هم در آخر بازی کره و هم روز آمدن به تهران حسابی با قطبی گریه کردند. البته یک صحنه جالب هم دیدم ابراهیم میرزاپور یک آی‌پد داشت و باهاش کار می کرد.

۲ـ بازی ایران با کره جنوبی تا چند لحظه دیگه شروع میشه خسرو حیدری روی نیمکته یکی از خبرنگاران از توی جایگاه داد می‌زنه اشکالی نداره خسرو، قطبی خیلی نامرده! بازیکن ما هم نگاهش میکنه. البته این ارتباط خوب برخی ملی‌پوشان با بعضی خبرنگاران هم تماشایی بود. هنوز اتوبوس تیم ملی برای میهمانی و خرید ملی پوشان راه نیفتاده بود آمار بازیکنان تیم رو به دوستان خبرنگار نشون می‌دادند. من یک تکنیک ویژه خبری هم از برخی خبرنگاران ایرانی یاد گرفتم می‌رسیدند به فلان بازیکن می گفتند فلانی در موردت اینطوری گفته شما چی میگی ؟ بازیکن محترم هم شروع می کرد و بعد اینها میشد خبر!

۳ـ بازی کره تمام شده، یک /صفر باختیم. کفاشیان می آید توی میکس زون فقط جواب خیابانی را می‌دهد و می‌رود. خبرنگاران رسانه‌ها حسابی کلافه‌اند. پیشنهاد می کنند کفاشیان را استیضاح رسانه‌ای کنیم. یکی دو نفری مخالفند و می گویند کفاشیان برود امور می‌افتد دست تاج !

۴ – تیم ملی سرباز می‌خواهد، این جمله قشنگ از علی دایی است من هم موافقم. شنیده شد یکی از بازیکنان تیم ملی فوتبال بعد از حذف از جام ملتهای آسیا و در راه برگشت به ایران، ساعتی به ارزش یکصد میلیون ریال از دوحه قطر به عنوان سوغات خریده است. اشکالی هم ندارد بهر حال این همان پاداش دلاری سه بازی اول است!.... همیشه گفته‌ام پول این فوتبال با لیاقت آن فعلا همخوانی ندارد. راستی چند نفر از شما علاقمندان فوتبال ساعت ۱۰ میلیون تومانی دارید؟

از ذوالنون مصری پرسیدند: توکل چیست؟ گفت: آنکه به هیچ گونه طمع نورزی

کفاشیان؛ قبل و بعد از مسابقات

همه تیمها قهرمان می‌شوند

علی کفاشیان جزء مدیران استثنایی ورزش ایران است. فردی که به خاطر خونسردی فراوان و همیشه خنده رو بودنش، مورد انتقاد تمامی فوتبالدوستان ایرانی قرار گرفته است. به ویژه زمانی که پس از حذف ایران از راه یابی به جام جهانی ۲۰۱۰ در مصاحبه‌ای گفت: «نرفتن به جام جهانی فاجعه نیست!»

کفاشیان همیشه پیش از شروع مسابقات حرفهای جالبی می‌زند که پس از پایان مسابقات مجبور است به نوعی آنها را عوض کند. مقدمه چینی نکنم. در این مقاله حرفهای علی کفاشیان پیش و پس از برگزاری تورنمنتهای مختلف گردآوری شده است. باهم آنها را مرور کنیم.

پیش از مرور حرفها باید این نکته را نیز یادآور شد که فدراسیون فوتبال عراق بابت حذف از جام ملتهای آسیا، از مردم کشورش عذرخواهی کرد. این موضوع را تنها جهت اطلاع بیان کردیم، نه اینکه مسوولان ما نیز آنرا سرلوحه کارهایشان قرار دهند!

تیم ملی جوانان

نتیجه: حذف از مرحله گروهی مسابقات قهرمانی جوانان آسیا.

پیش از مسابقات: ما خیلی به این تیم امیدواریم و می‌دانیم حتماً در آسیا یک مقامی می‌آورد!

پس از مسابقات: نباید باخت‌ها را بزرگ کنی. این اتفاقی است که افتاده. بچه‌ها بدشانسی آوردند. علی دوستی‌مهر هم باید همچنان سرمربی تیم جوانان باشد و برنامه‌های آماده‌سازی این تیم با فرض اینکه توانسته‌ایم به جام جهانی صعود کنیم، متوقف نشود.

عکس‌العمل فدراسیون: انتقال علی دوستی به تیم نوجوانان و بدون سرمربی ماندن تیم جوانان!

تیم ملی نوجوانان

نتیجه: حذف از مرحله گروهی نوجوانان آسیا

پیش از مسابقات: با آمادگی‌ای که من در این تیم دیدم، قهرمان جهان می‌شود!

پس از مسابقات: به نظر ما اتفاق بزرگی نیفتاده، تیم ملی نوجوانان نتیجه نگرفته است و نمی‌توانیم تقصیر را به گردن سرمربی تیم یا کمیته فنی یا فدراسیون بیندازیم. این نشان می‌دهد که خوب روی این تیم کار نشده است! به نوعی از این تجربه تلخ درس بگیریم و دیگر آن را تکرار نکنیم.

عکس‌العمل فدراسیون: تیم نوجوانان بدون سرمربی باقی مانده است و قول قهرمانی نقش بر آب شده است.

تیم ملی امید

نتیجه: عنوان چهارمی در مسابقات آسیایی گوانگ‌ژو.

پیش از مسابقات: همانطور که از اسم تیم امید پیداست، به این تیم فقط امیدواریم!

پس از مسابقات: به نظرم داوران باعث شدند ما طلا نگیریم چون مقابل ژاپن گل صددرصد ایران مردود اعلام شد. به نظرم ما تیم خوبی داریم و باید این تیم را با قدرت بیشتری به پیش ببریم تا بتوانیم بعد از سال‌ها به المپیک برسیم. غلام پیروانی هم هیچ جا نمی‌روند، می‌مانند و تیم را به المپیک می‌رسانند چون فرصت زیادی هم تا این بازی‌ها نداریم و باید کارمان را خیلی زود شروع کنیم.

عکس‌العمل فدراسیون: غلام پیروانی از تیم امید رفت و فریدون معینی سرپرست کمیته فنی در تصمیمی سر خود هومن افاضلی را به عنوان سرمربی موقت برگزید. فعلا قرار است سرمربی خارجی برای تیم بیاید!

تیم ملی بزرگسالان

نتیجه: حذف از یک چهارم جام ملت‌های آسیا.

پیش از مسابقات: تیم ملی ناکامی نرفتن به جام جهانی را حتماً در جام ملت‌ها جبران می‌کند اما در صورتی که نتیجه نگرفت من استعفا نمی‌دهم و تنها می‌گویم ببخشید، نشد!

پس از مسابقات: با وجود چنین نتیجه‌ای از سمت‌ام استعفا نمی‌دهم و تا یک سال دیگر در فوتبال ایران خواهم بود. فدراسیون فوتبال مجمع دارد و آنها در انتخابات‌شان تعیین می‌کنند که چه کسی رئیس آینده فدراسیون خواهد بود. ما باید از فردا به فکر آینده باشیم.

عکس‌العمل فدراسیون: افشین قطبی رفت و هنوز کادر فنی تیم ملی علامت سوال بزرگی است. کفاشیان می‌گوید تا قبل از حضور مربی بزرگ خارجی، یک مربی موقت روی نیمکت تیم ملی ایران می‌نشیند.

انتقاد صریح رییس سابق از سعیدلو

نصرالله سجادی ، رئیس اسبق فدراسیون فوتبال در گفت و گویی لب به انتقاد از سعیدلو گشود. تنها عضو ایرانی ستاد برگزاری مسابقات بازی‌های آسیایی گوانگ ژو در این گفت و گو به نکاتی درباره انتخابات هیات اجرایی کنفدراسیون فوتبال آسیا پرداخته و از معاون رئیس جمهور برای تصمیمات احساسی خود در اقدام به کاندیداتوری به شدت انتقاد کرده است. انتخاباتی که حاصلش شکست سعیدلو از یک رقیب نپالی و از دست رفتن کرسی‌های اجرایی ایران در AFC شد.

در بخش‌هایی از این مصاحبه می‌خوانیم:

تعجب می‌کنم مدیران ما چطور نسبت به این موضوع آگاهی نداشتند. همانطور که گفتم این هم به عدم شناخت آنها برمی‌گردد. در یک انتخابات داخلی یک نفر حتی می‌تواند برای دو جایگاه کاندید شود.

***

جایگاه هیات اجرایی به نام ایران بود و اگر در انتخابات این دوره کاندیدا می‌شدیم و قطعا هم رای می‌آوردیم باز برای ایران حفظ می‌شد. حال اگر سال آینده شخص دیگری رییس فدراسیون شود هم آن کرسی از دست نمی‌رفت.

***

بی‌تردید به اندازه جایگاه هیات اجرایی مفید نبود هرچند داشتن این کرسی نمی‌تواند برای ما چندان بی‌تاثیر باشد؛ اما اصلا برای معاون رییس جمهور ایران خوب نبود که در انتخابات نایب‌رییسی AFC در غرب آسیا کاندید شود که متاسفانه رای هم نیاورد. مسوولان کنفدراسیون آسیا در مناصب مختلف یک گروه دارند که به آسانی هر کسی را به داخل آن راه نمی‌دهند.

***

در طول سابقه ۶۰ ساله ورزش ما بی‌سابقه بود که رییس سازمان تربیت بدنی بخواهد در این سطح از انتخابات ورزشی شرکت کند و واقعا در شان جایگاه او نیست. البته کرسی عضویت در کمیته بین‌المللی المپیک ارزش این را دارد تا رییس سازمان تربیت بدنی برای رسیدن به آن تلاش کند؛ کما اینکه مصطفی هاشمی‌طبا از سال ۱۳۶۷ به مدت ۱۲ سال کار مضاعف کرد تا توانست به عضویت این کمیته درآید. غفوری‌فرد هم خیلی تلاش کرد اما، نشد.

***

اصلا فرض را بر این بگیریم که نایب‌رییسی AFC را هم بدست می‌آوردیم، پس از آن می‌خواستیم چه کنیم؟ کاندیدای ما دارای چه شخصیت ورزشی در خارج از کشور بود که سعی کند در تصمیم‌گیری‌ها ایفای نقش کند؟ او چگونه می‌خواست فعالیت کند؟

با شرایطی که ما می‌بینیم وی باید مدت زیادی را صرف کارآموزی می‌کرد. زمان می‌خواهد تا بتواند نسبت به همه امور شناخت پیدا کند.

افشاگری حسین کعبی

حسین کعبی در برنامه‌ای زنده در رادیو، حسابی از خجالت سرمربی سابق تیم ملی درآمده است.

کعبی در مصاحبه‌ای در رادیو ادعاهای زیادی را مطرح کرده است. کعبی در قسمتی از حرفهایش به پیشنهادهای بی‌شرمانه‌ای که به او شده اشاره کرده و می گوید: «افشین قطبی و برخی از خبرنگاران از من خواستند که برای دعوت به تیم ملی باید به آنها پول بدهم! افشین قطبی بازوبند کاپیتانی را از من گرفت و می‌خواست آن را به آندرانیک تیموریان بدهد، به این دلیل که حسین کعبی در تیم ملی حامی نداشت. شاید آندرانیک بهتر از هر کس دیگری بداند من راجع به چی صحبت می کنم.»

کعبی ادامه می‌دهد: «قطبی در مراسم ختم پدرم به من گفت برای این که روی خبرنگاران را کم کنم تو را به تیم ملی دعوت خواهم کرد اما در لیست بعدی هیچ نامی از من نبود. بعد از آن پیشنهادات زیادی به من شد اما من گفتم که اشتباه گرفته اند و من با ۹۳ بازی ملی به کسی باج نمی‌دهم.»

این بازیکن در پایان با اشاره به این که می‌تواند نام خبرنگار مذکور را مطرح کند می گوید: «من از آقای شریفی خواستم تا من را با آقای قطبی رو در رو کند اما این کار را انجام نداد. همچنین به او گفتم می‌توانم نام آن خبرنگار را به او بگویم اما ایشان اصلا پی گیری نکرده و فقط من را جریمه کردند. به هر حال مربیان سیاه‌باز همانند قطبی به درد فوتبال ما می‌خورند. تیمی که نه جام جهانی رفت و نه در جام ملت ها چیزی شد و همین طوری لنگ در هوا مانده!»

پیشنهاد میلیاردی قطری‌ها به مالکان منچستریونایتد

یک کنسرسیوم قطری گزارش داده برای خرید باشگاه منچستر یونایتد، پیشنهادی یک و نیم میلیارد پوندی به مالکان این باشگاه داده است. صندوق توسعه ملی قطر که توسط خاندان سلطنتی قطر اداره می‌شود، یکی از اعضای این کنسرسیوم قطری است که با برادران گلیزر (Glazer) برای خرید باشگاه منچستر یونایتد، وارد مذاکره شده‌اند.

«گلیزرها» در سال ۲۰۰۵ باشگاه منچستریونایتد را به مبلغ ۸۰۰ میلیون پوند خریداری کردند و اکنون گفته می شود برای فروش این باشگاه باسابقه و پرافتخار، دو میلیارد پوند می‌خواهند. پیش از این، قطری ها، با امضای قراردادی به ارزش ۱۲۵ میلیون پوند، مسئولان باشگاه بارسلونا را راضی کرده بودند که برای اولین بار در تاریخ این باشگاه، از پیراهن تیم استفاده تبلیغاتی کنند. قطر چندی پیش، میزبانی جام جهانی ۲۰۲۲ میلادی را از آنِ خود کرد و پس از آن به دنبال گسترش سرمایه گذاری در حوزه فوتبال است.

یک ایرانی مربی تیم کشتی کانادا

سعید آذربایجانی کشتی گیر ایرانی الاصل کانادا مربی تیم ملی کشتی این کشور شد. سعید آذربایجانی کشتی گیر ایرانی الاصل تیم کانادا از چند سال گذشته در ترکیب این کشور در رقابتهای قاره‌ای و جهانی به میدان رفته و حتی در رقابتهای قاره‌ای نیز موفقیتهایی را در وزن ۶۰ کیلوگرم کشتی آزاد کسب کرده است.

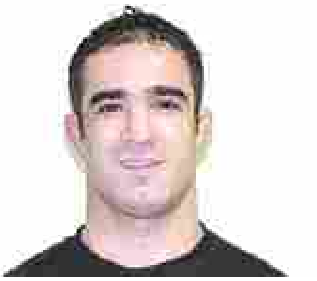

این کشتی‌گیر با پایان دوره قهرمانی و با توجه به عملکرد موفقیت‌آمیز با پیشنهاد مسئولان فدراسیون کشتی کانادا مربیگری تیم کشتی آزاد جوانان این کشور را برعهده گرفت تا فنون ناب کشتی ایرانی را به کانادایی‌ها آموزش بدهد. تقابل این مربی ایرانی در رقابتهای جهانی رومانی در سال آینده با ملی‌پوشان کشورمان دیدنی خواهد بود.

پایان رقابتهای قهرمانی تکواندو ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران در ادامه رقابتهای ارتش اقدام به برگزاری رقابتهای قهرمانی تکواندو ارتش در تهران نمود.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، ۱۰۰ تکواندوکار در قالب هفت تیم از دانشگاههای ارتش به مدت دو روز در محل آموزشگاه شهید خضرایی نیروی هوایی با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم نیروی زمینی بر سکوی قهرمانی این رقابتها ایستاد و تیمهای نیروی هوایی و دانشگاه فارابی به ترتیب مکانهای دوم و سوم را از آن خود کردند.

برگزاری کلاس مربیگری درجه ۳ آمادگی جسمانی ارتش

مدیریت آموزش سازمان تربیت بدنی ارتش برابر تقویم سالیانه در راستای ارتقای سطح علمی کارکنان و همچنین به منظور تامین نیروهای متخصص و فنی خویش اقدام به برگزاری یکدوره کلاس مربیگری درجه ۳ آمادگی جسمانی به همت هیئت آمادگی جسمانی ارتش نمود.

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران (تربیت بدنی)، این دوره با حضور ۳۵ نفر در محل آکادمی ورزش آجا و به مدت ۵ روز برگزار گردید که شرکت کنندگان با مدرسی عبدالرضا آریان فرد به فراگیری اصول و قوانین مربیگری پرداختند.

گفتنی است در مراسم اختتامیه به شرکت کنندگان گواهی شرکت اعطا گردید و از دست اندرکاران با اهداء جوایزی تقدیر به عمل آمد.

در حضور پیر مرد روا نباشد که با جوان مشورت کنی
● مثل آفریقایی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

دوان دوان رفتیم خانه

آذر سهرابی، ۳۰ ساله، بیوه، خانه‌دار، آبادان

دوستی داریم که سید است. خواب دیدم من و مادرم خانه نیستیم. خبر آوردند برای ما مهمان آمده. دوان دوان رفتیم خانه و دیدم آقا سید همراه همسرش در پذیرایی نشسته‌اند.

وقت اذان ظهر بود. آقا سید بلند شد و با صدای بلند تکبیر گفت و مشغول اذان دادن شد. من و مادرم در اتاقی دیگر نماز می‌خواندیم.

بعد بیدار شدم. این آقا سید مدتی است می‌خواهد برایم شوهر خوبی پیدا کند.

تعبیر

محور اصلی این خواب حاجتی است که دارید و مایلید شوهر خوبی نصیب شما شود. آقا سید چند بار کوشش کرده ولی شما نپسندیده‌اید. علت این که او آمده و شما خانه نبوده‌اید، این است که منتظرید آقا سید ناگهان شما را غافلگیر کند و بگوید: بیا ببین چه شوهری برایت پیدا کرده‌ام!... تکبیر گفتنش هم به همان معنی است.

شما به او ایمان دارید و نگاهتان به ایشان مثبت است. فضای روحانی نماز به من می‌گوید شما خانمی مقید هستید و به اصول شرعی پای‌بندی‌هایی دارید. وجود مادر در این خواب، به این معنی است که به حمایت نیاز دارید. وجود همسر آقاسید هم یعنی رابطه شما و سید منطقی و شرعی است. تکبیر در فرهنگ ما به معنی دادن خبر خوش است. تکبیر گفتن آقا سید نیز نخست نماد همین موضوع است ولی زود به اذان تبدیل می‌شود که یعنی شوهرهایی که او معرفی می‌کند، به نظر خودش خوب است ولی در چشم شما جالب نیستند. مثلاً ممکن است زنها گرفتاری‌هایی داشته باشند. با توجه به این‌که پسری هشت ساله دارید، پیشنهاد می‌کنم هنگام انتخاب همسر، منافع پسرتان را در اولویت قرار دهید زیرا برخی از مردها دوست ندارند پسر مردی دیگر را به فرزندی قبول کنند.

صدایم کن!

شیوا ف. میم. ۳۵ ساله، متأهل، شاغلِ، آلمان

شش سال پیش، همکاری داشتم که با هم ارتباط روحی داشتیم. برای ما حرف درآوردند و ایشان از آن سازمان رفت و به لندن مهاجرت کرد. دو سال بعد ازدواج کردم و کمی که گذشت، من و همسرم نیز به آلمان مهاجرت کردیم. تا دو سال زندگی بسیار خوبی داشتیم. شبی خواب آن همکارم را دیدم. داخل آسانسوری شیشه‌ای بودیم. من روسری و بلوز و دامن داشتم. در آلمان هم همیشه روسری دارم. او خواست مهربانی کند. گفتم من شوهر دارم. گفت به من تلفن کن و مرا صدا کن زیرا صدای تو زندگی من است. بعد گفت دارد از مکزیک می‌آید. بیدار شدم و دو هفته که گذشت، شوهرم برای مأموریتی ناگهانی به مکزیک رفت.

دوباره خواب دیدم آن همکارم ازدواج کرده و خانمش باردار است و به‌زودی زایمان خواهد کرد. بیدار که شدم، یکی از دوستان مشترک ما گفت: همسر آن همکار دیشب زایمان کرده. باز او را در خواب دیدم که زخمی در سینه‌اش بود. آن را نشانم داد و گفت: این زخم را تو به سینه من زده‌ای. بعد مرا به جایی دعوت کرد تا با هم ازدواج کنیم. پنج دختر بسیار زیبا آنجا بودند. همه را انتخاب کرد ولی من میان آنها نبودم. فردایش به او تلفن کردم و گفتم خوابش را دیده‌ام. گفت من هم خوابت را دیده‌ام. چند بار تلفنی حرف زدیم ولی ناچار شدم تلفن‌ها را قطع کنم زیرا داشت احساساتی می‌شد. همسرم از این ماجراها خبر ندارد. او عاشق منشی خودش شده و گرفتار است. هر وقت به آن آقا فکر می‌کنم، انرژی زیادی می‌گیرم و در کارهایم بسیار موفق‌تر عمل می‌کنم. این را هم بگویم که وقتی که با هم همکار بودیم، هرگز از مرز ادب و متانت خارج نشدیم.

تعبیر

این خواب‌ها می‌گویند آن همکار تأثیر زیادی روی شما گذاشته است. این تأثیر در دو سال نخستین ازدواج‌تان به شکل نهفته وجود داشته است پس از دو سال به دلایلی که بر خودتان آشکار است، و به دلیل برتر دانستن او از شوهرتان، دوباره در ذهن شما فعال شده و خوابش را دیده‌اید. این‌که چرا برخی از خواب‌های شما تعبیر شده‌اند، به این دلیل است که گروهی از مردم می‌توانند خواب‌هایی از جنس الهام ببینند. خواب اول شما، می‌گوید: به دلیل اعتقاداتی که دارید، نمی‌خواهید با او رابطه‌ای پنهانی و خارج از مرز عقایدتان داشته باشید.

آسانسور شیشه‌ای یعنی حتی اگر با هم تنها باشید، حس می‌کنید نفر سومی هم پیش شماست. نفر سوم کیست؟ اعتقادات شماست. در خواب‌های دیگر آنجا که می‌گوید مرا صدا کن.. و این زخم را تو به من زده‌ای، یعنی او بیش از گذشته خواهان شماست. آنجایی که پنج نفر را انتخاب می‌کند، یعنی مسیر زندگی زناشویی او از مسیر شما کاملاً جدا شده است. بقیه خواب‌ها الهام است. شما بیش از این‌که به تعبیر خواب نیاز داشته باشید، به مشاوره نیاز دارید.

تعبیر خوابهای ایمیلی

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

کفش نمی‌خواهم

نویسنده:

سارا سارا، ۳۲ ساله، Nov ۱۲. ۲۰۱۰، ۰۶:۱۴

خواب دیدم در هال خانه خودمان راه می‌روم. مادر و خاله‌هایم نشسته بودند و جلو هر کدام‌شان ساک بزرگی بود. مادرم گفت: دخترم چرا پابرهنه راه می‌روی؟ گفتم: کفش ندارم. ولی یک جفت کفش داشتم که آنها را زیر لباسم پنهان کرده بودم. مادرم درِ ساکش را باز کرد و دو جفت کفش به من داد. اولی را پوشیدم و کمی راه رفتم. پایم را زد. دومی را امتحان کردم. به پایم گشاد بود. هر دو را دور انداختم و دوباره با پای برهنه راه رفتم. یکی از خاله‌ها همان حرف مادرم را زد و من گفتم: چون کفش ندارم. او هم دو جفت کفش به من داد. هر دو را امتحان کردم. یکی شان کهنه بود، آن یکی بدرنگ بود. خاله‌های دیگر هم به من کفش‌هایی دادند که هیچ کدام برایم مناسب نبودند. مادرم و خاله‌ها مرا دوره کردند و گیر دادند که باید یکی از کفش‌ها را انتخاب کنم. من کفشی را که زیر لباسم پنهان کرده بودم، با دست لمس کردم و با فریاد و گریه گفتم من کفش نمی‌خواهم. آنها مرا دعوا کردند ناگهان پدرم آمد و دست مرا گرفت و گفت: چه کارش دارین؟ خب کفش نمی‌خواد مگه زوره؟... و بیدار شدم.

تعبیر

تعبیر این خواب روشن و واضح است. کفشی را که زیر لباس پنهان کرده‌اید، مردی است که فکر می‌کنید برای ازدواج مناسب است اما به دلایلی دوست ندارید او را به خانواده خودتان معرفی کنید از سویی مادر و خاله‌ها مدام به شما اصرار می‌کنند که چرا ازدواج نمی‌کنی. کسانی را هم به شما پیشنهاد می‌کنند اما شما آنها را نمی‌پسندید، این موضوع اعصاب شما را به هم ریخته است.

تنها کسی که شما را درک می‌کند، پدرتان است به همین دلیل در خواب به فریاد شما می‌رسد. پیشنهاد می‌کنم مردی را که فکر می‌کنید مناسب است، به خانواده معرفی کنید. از او هم بخواهید به خواستگاری بیاید وگرنه وضعی که دارید، ادامه خواهد یافت و اعصاب خودتان و مادر و خاله‌ها خراب‌تر خواهد شد.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خوش قدم هستید و تمایلات مثبت زیادی دارید. معمولاً پخته عمل می کنید، پس از این به بعد نیز به گونه‌ای حرکت کنید که پشتوانه عقل داشته باشید و برای مدت کوتاهی هم که شده خودتان را به میهمانی عشق الهی ببرید تا بتوانید افسوس گذشته را برای همیشه فراموش سازید. دوست نازنینم! شما قدرت کافی برای رفع نیازهای مالی خود دارید و البته که بی‌نهایت نیست چون بی‌نهایت بودنش خوشبختی را به همراه ندارد. پس آرام بگیرید و قدم در راه قناعت روحی بردارید و انتظار معجزه را از خود دور سازید تا دیگران هم شما را همین طور که هستید باور کنند واین مثل روز روشن است که چنین شیوه‌ای رضایت شیرینی را به همراه دارد.

اردیبهشت

نمی‌دانم چرا به عجله و شتاب گرایش دارید اما بدانید که روزهایتان روشن و درخشان است، چون درهای خیر و برکت به روی شما باز است. تلاش سازنده‌ای را شروع کرده‌اید که باید نرم‌تر و روان‌تر عمل کنید. آرام قدم بردارید و بر روح و روانتان مسلط شوید و در عین حال محکم‌تر از گذشته قدم بردارید و با دلی شاد خدایتان را سپاس بگویید و زندگی را در آغوش بگیرید. و نخواهید که به دنبال راه میان‌بر باشید چون کیفیت کار شما را زیر سوال می‌برد. در ضمن نه گفتن را یاد بگیرید که پنجاه درصد مشکلات شما را رفع می کند.

خرداد

اقبال شما نیک و بلند است و بر همه جنبه‌های زندگیتان تسلط دارید. به دنبال کسی هستید که برایش حرف بزنید و از تنها بودن خارج شوید چون به تصور خودتان دوست خوبی ندارید و ترجیح می‌دهید خودتان را به خواب بزنید تا بیداری اما امیدوارم حداقل آن گونه که هستید دوست بدارید و با تمام کاستی و امتیازاتی که دارید زندگی خود را از عادت خارج کنید و از وسوسه‌های ذهنی بگریزید. در پایان هم باید یادآوری کنم که وقایع و رویدادهای زندگی انتظارات شما را فراهم خواهد کرد پس بیهوده بهانه‌جویی نکنید و آرام باشید.

تیر

خوش‌سیرت و خوش‌نیت هستید و بهتر از من می‌دانید که در این روزگار به راستی نمی‌شود همه چیز را با هم داشت، ولی خوش به حالتان که شما خیلی چیزها را دارید و مسئله‌ای را که فقط باید مد نظر داشته باشید حفظ سلامتی است. تجربه‌های خوب شما باعث شده که دست به عصا حرکت کنید و احتیاط را فراموش نکنید، ولی با این حال سوال‌های معلق ذهنی شما بسیار است و باید به آنها سر و سامانی ببخشید و از کاه کوه نسازید، چون می‌توانید کوه را از پای در آورید و خودتان هم این را خوب می‌دانید.

مرداد

باسخاوت هستید و از فرافکنی ذهنی حتی به طور موقت لذت می‌برید. ولی برای بیرون ریختن فریادهایتان وقتی در نظر نمی گیرید و منتظرید که دیگران مقدمات آن را برای شما فراهم کنند. در این روزها سر به سر کسی نگذارید و به جای تغییر دیگران به فکر بهبود شرایط و محیط اطرافیان خود باشید و در مورد آن موضوع خاص هم تجدید نظر کرده و سعی کنید پاسخ مسئله را بیابید. رهایی ذهنی از مشکلات را به دقیقه آخر موکول نکنید و بدانید که از امروز و فردا کردن نتیجه‌ای عایدتان نخواهد شد و این را نیز بدانید که خود می‌توانید مشکل‌تان را حل کنید، پس به دنبال شخص دیگری در آسمان‌ها نگردید.

شهریور

جای بسی شگفتی است چون با اینکه اینقدر زود رنجاید ولی هیچ زمانی شکست را قبول نکرده‌اید و نمی کنید. همه امورتان طبق نظم و ترتیبی که دارید پیش می‌روند و ایده‌آلهای ذهنی بسیاری دارید و خویشتنداری و صبوری شما قابل تحسین است. معنی خوشبختی را کاملاً درک می کنید و با آن آشنا هستید و به لطف خدا اعتماد دارید و از حمایت او صمیمانه لذت می‌برید، پس دقت کنید تا از مسیر زندگی‌تان دور نشوید و به اعضای خانواده بیشتر توجه نشان دهید و آنها را تشویق به مهربانی و بخشش کنید، نه کینه و انتقام.

مهر

روحیه بالای شما ستودنی است و در عین حال فرد مفیدی هم برای جامعه و خانواده هستید و می‌دانید که هر لحظه در کجای زندگی باید نفس کشیدنتان افتخار کنید و از اینکه می‌بینم وجدانتان هنوز بیدار است خرسندم و شاید برای همین است که از انجام برخی از کارهای خود پشیمانید، ولی در چنین مواقعی سرزنش راه حل خوبی نیست و عقل می گوید که باید در جهت بهبود و برطرف کردن‌اش قدم برداید و سعی کنید که درگیر کارهای روزمره نشوید. دوست خوبم سعی کنید که کمتر حرص بخورید و انتقادپذیر باشید، چون این موضوع به شما فرصت می‌دهد که با رفع اشکالات پیشرفت را هموارتر سازید و داشته‌هایتان را بتدیل به افتخار کنید.

آبان

شما جزء آن دسته افرادی هستید که می‌توانید هر چیزی حتی گذشته را نیز جبران کنید و این هنری نیست که هر کسی داشته باشد پس، بی‌اعتمادی را از خود دور کنید که اول از همه روح پاک شما را هدف قرارد می‌دهد. و با کمی تحمل بیشتر می‌توانید استرس، فشار و پریشانی را از خود دور سازید و به دنبال کشف مسیرهای تازه کهکشان عشق و زندگی باشید و در این روزها می‌توانید خود و خواسته‌هایتان را بازنگری کنید و این را بدانید که در این شرایط اگر عاقلانه رفتار کنید فکر و خیال‌های شما و یا به قول خودتان درد سرهایتان راه گریز را در پیش خواهند گرفت.

آذر

روش خاص خودتان را دارید و دوست دارید از دیگران همیشه یک سرو گردن بالاتر باشید و شاید برای همین است که آرام و بی‌صدا و البته ماهرانه دست به کار می‌شوید. می گویید از کسی محبت ندیده‌اید در حالیکه غرق در محبت از نوع زمینی و آسمانی‌اش هستید و شاید هم بهتر است که از خود بپرسید محبتی که شما آن را طالب هستید چگونه باید باشد، ولی این را می‌دانم که شما برای بهتر شدن نیاز به بهتر عمل کردن دارید پس سعی کنید که با اطرافیان در حد آنها و منزلت خودتان رفتار کنید! و عشق را مبنای زندگی قرار دهید.

دی

به نظر می‌آید که پرمشغله هستید، ولی ترجیح می‌دهید که خلوت خودتان را داشته باشید و گاه ترس و اضطراب شما را چنان غافلگیر می کند که راه صاف و هموار پیش‌رویتان را هم گم می کنید، پس تردید را از دلتان دور سازید و اصل سادگی را رعایت کنید و بر مزایای کارتان تمرکز داشته باشید. دوست خوبم! نباید از واقعیت فرار کرد و درک این موضوع احتیاج به هیچ تخصصی ندارد. نکته پایانی هم اینکه بازی زندگی را جدی بگیرید اما به آن بازی دل نبندید که این کار شادابی خاص را به همراه می‌آورد.

بهمن

شهامت عمل دارید و احتیاج به کسب تجربه و دانش بیشتر تا بتوانید با مدیریت رفتار خود راهی برای کشف رازهای کلیدی زندگیتان پیدا کنید. دوست خوبم! اسیر هیجانات زودگذر نشوید که زندگی به طور مداوم فرصت‌های عالی را پیش رو دارد، پس با عشق به هم و ایمان خالصی که دارید در مسیر زندگیتان آگاهانه قدم بردارید و بدانید که شما حق انتخاب‌های زیادی داشته‌اید اما از آنجا که روحتان اعتدال را در زندگیتان مدنظر قرار داده الان آرامتر زندگی می کنید و امیدوارم بی‌دلیل باعث دلخوری اطرافیان نشوید چرا که جبران کردن خطا دو برابر انرژی خواهد برد.

اسفند

شخصیت محکمی دارید و به دنبال امنیت مالی هستید و دوست دارید که همه به ساز شما برقصند. اما اگر وانمود می کنید که همه چیز برای شما کسل کننده شده امیدوارم دست از این بازی خطرناک بردارید که نتیجه خوبی را در پی نخواهد داشت، پس ناشکری نکنید و بدانید که زندگی خوب فقط تقدیر نیست، بلکه حاصل دانشی است که باید آن را آموخت و به کار گرفت. پس اوضاع به هم ریخته را سر و سامانی ببخشید تا بتوانید به رقیب‌تان غالب شوید و بدانید که باید از خیال‌پردازی دوری کنید.

غذا را سبک کن تا از مرض ایمن گردی ● جالینوس حکیم

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

قدر عمر

مردی آزمند همه عمر شب و روز کار می کرد وبر مال وخواسته خود می‌افزود تا جایی که سیصد هزار سکه طلا فراهم آورد. یک صد هزار آن رااملاک خرید ویکصد هزارش را زیر زمین پنهان کرد ویکصد هزار دیگر نزد مردم شهر خود گذاشت و آسوده نشست تا باقی عمر راراحت بخوابد و چون با این خیال بر ناز بالش دولت تکیه کرد، ناگاه عزرائیل را پیش روی خود دید.

التماس کرد. گفت:«صد هزار دینار بگیر و مرا سه روز مهلت ده»

عزرائیل این سخن نشنید و به سوی گلویش چنگ برد. مرد فریاد کشید و گفت:«سیصد هزار دینار بگیر و مرا یک روز مهلت بده.»

عزرائیل گفت: دراین کار مهلت نیست.

مرد آزمند گفت: «پس اگر چنین است، اجازه بده تا یک حرف بنویسم.»

عزرائیل گفت: «زودتر بنویس»

مرد نوشت: «ای مردم! من هیچ مقصودی از خریدن عمر و امان و مهلت خواستن نداشتم جز آنکه شما بدانید اگر عمر به سر آید، حتی یک ساعت از آن رابه سیصد هزار سکه طلا نمی‌فروشند پس قدر عمر و زندگی را بدانید.

مریم پارسا - کرمان

کامیون حمل زباله

روزی من سوار یک تاکسی شدم، و به فرودگاه رفتیم.

ماداشتیم در خط عبوری صحیح رانندگی می کردیم که ناگهان یک ماشین درست در جلوی ما از جای پارک بیرون پرید. راننده تاکسی ام محکم ترمز گرفت.

ماشین سر خورد، و دقیقاً به فاصله چند سانتیمتر از ماشین دیگر متوقف شد!

راننده ماشین دیگر سرش را ناگهان بر گرداند و شروع کرد به فریاد زدن. اما راننده تاکسی ام فقط لبخند زد و برای آن شخص دست تکان داد. و منظورم این است که او واقعاً دوستانه برخورد کرد.

بنابراین پرسیدم: «چرا شما تنها آن رفتار را کردید؟ آن شخص نزدیک بود ماشین تان رااز بین ببرد و مارا به بیمارستان بفرستد!» در آن هنگام بود که راننده تاکسی ام درسی رابه من داد که اینک آن را می گویم:

«قانون کامیون حمل زباله.» او توضیح داد که بسیاری از افراد مانند کامیون‌های حمل زباله هستند.

آنها سرشار از آشغال، ناکامی، خشم، و ناامیدی در اطراف می گردند. وقتی آشغال در اعماق وجودشان تلنبار می‌شود، آنها به جایی احتیاج دارند تا آن را تخلیه کنند و گاهی اوقات روی شما خالی می کنند.

به خودتان نگیرید. فقط لبخند بزنید، دست تکان بدهید، برایشان آرزوی خیر بکنید، و بروید.

آشغال‌های آنها را نگیرید تا به افراد دیگری در سر کار، در منزل، یا توی خیابان ها پخش کنید.

حرف آخر این است که افراد موفق اجازه نمی‌دهند که کامیون‌های آشغال روزشان را بگیرند و خراب کنند.

زندگی خیلی کوتاه است که صبح با تأسف از خواب برخیزید، از این رو.... «افرادی را که با شما خوب رفتار می کنند دوست داشته باشید و برای آنهایی که رفتار مناسبی ندارند دعا کنید.»

دکتر علی شریعتی

پند استاد

استادی با شاگرد خود از میان جنگلی می گذشت. استاد به شاگرد جوان دستور داد نهال نورسته و تازه بار آمده‌ای رااز زمین بر کند. جوان دست انداخت و به راحتی آن رااز ریشه خارج کرد واستاد دستور کاشت دوباره آن را داد و پس از چند قدمی که گذشتند، به درخت بزرگی رسیدند که شاخه‌های فراوان داشت. استاد گفت:«این درخت را هم از جای بر کن.» جوان هر چه کوشید، نتوانست. استاد گفت:«بدان که تخم زشتی‌ها مثل کینه، حسدو هر گناه دیگر هنگامی که در دل اثر گذاشت، مانند این نهال نورسته است که به راحتی می‌توان ریشه آن را درخود بر کنی، ولی اگر آن را واگذاری، بزرگ و محکم شود و همچون آن درخت دراعماق جانت ریشه زند. پس هر گز نمی توانی آنرا بر کنی و از خود دورسازی.

محمود جعفری - کوهبنان

شکوفه های زندگی

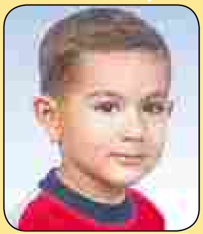

امیرحسین گودرزی

تولدت مبارک

امیر محمد نورانی

محمد هراتی

فاطمه هراتی

محمدشروین بارونی

سیدعلی معین

ژوآن خوش سرور

محمدرضا احمدی

وحید قاسمی

عارف احمدی

ابوالفضل محمدحسنی

محمدحسین عرب پور

یعقوب سهرابی

امیرحسین نیکخواه

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

شقایق عزیز و مهربانم! ۱۰ بهمن قشنگ ترین و خوش آوازترین صدایی که گوشمان را نوازش داد، صدای دلنشین تو و شکفتن تو گل شقایق در باغچه زندگی ما بود، تولدت مبارک.
پدر و مادر و خواهرت شیما و برادرت علی

علی جان! پسر گلم تولدت مبارک.
بابا مهران - میترا

کیمیا جان! سالروز تولدت را از صمیم قلب به شما تبریک می گویم و امیدوارم همیشه سلامت زندگی کنی.
پسرعمویت سید هادی عقدایی - اردستان

رها جان! ۱۳ بهمن سال‌روز شکفتنت را با یک سبد گل پونه تبریک می گوییم و آرزوی خوشبختی و سلامتیت را از خدای بزرگ خواهانیم.
پدر و مادرت علیرضا و خاتون صمدی و خواهرت سارا قربانی ـ خرم آباد

یاسین عزیز! زندگی زیباست مثل قاب عکس چند نفره که لبخند تو گوشه‌ای از آن باشد، ۲۶ بهمن سال‌روز تولدت مبارک.
بابا دانیال رحمانیان مادر محدثه قاسمیان نژاد - جهرم

محمدرضا جان! عشق خالصانه‌ام را با تمام وجود در طول زندگی مشترکمان نثارت خواهم کرد.
مریم کرامتی ـ یاسوج

همسر مهربانم رضا جان! تا روزی که تو هستی دلم تنها نیست. آرزو می کنم تا ابد در کنار هم زندگی قشنگی داشته باشیم. تولدت مبارک.
فریبا حکیمی ـ وحدیه

سینای عزیز! تو زیباترینی، تو خوش‌بوترینی، دوستت داریم، ۶ بهمن تولدت مبارک.
باباسعید و مامان زینب غفارزاده

زهرا جان! تو را صمیمانه دوست می‌دارم و برایت بهترین‌ها را در زندگیت آرزومندم.
پسردایی‌ات سید صاحب پیروزفر

احمد جان! سی و دومین بهار زندگیت را با ۳۳ شاخه گل سرخ تبریک می گوییم.
همسرت فاطمه طرقی و دخترت ریحانه ـ مشهد

حجت دوست داشتنی! دهم بهمن را با همه سردیهایش دوست دارم چرا که تو گرمای زندگی ما هستی.
خواهرت خاطره احمدی - بندر عباس

زیبای عزیزم! تو بهترین و زیباترین گل دنیای من و پدرت هستی. سالروز تولدت را تبریک می گوییم.
پدر و مادرت، ناصر کبرلو ـ الهام حاجی علی

نامزد مهربانم چیاگو! با قلبی از عشق، با خطی از حریر محبت، بر روی یک برگ کهنه از یاس می‌نویسم، ۲۲ بهمن تولدت مبارک.
نامزدت ناهید احمدی ـ سنندج

مادر شوهر مهربانم! ای فرشته الهی بابت تمام زحماتی که برایمان کشیده‌اید از شما سپاسگزاریم، ۱۶ بهمن تولدت مبارک.
عروست منا وهابی و پسرت مهدی جبوری ـ اهواز

شیدا جان! ده بهمن اولین صدای دلنشینت به جهان هستی شنیده شد. عزیز مهربان و همسر دوست داشتنی، تولدت مبارک.
همسرت موسی رنجبر ـ سبزوار

شهناز مهربان! نهم بهمن هفدهمین سالروز تولدت را جشن می گیریم. عزیز خانواده میلادت فرخنده باد.
خواهرت شهین و مادرت فاطمه محب - سبزوار

آقا سیروس! دوازده بهمن روز جشن و پایکوبی ملت ایران، عزیز خانواده، تو چشم به جهان هستی گشودی، تولدت مبارک.
برادرت ستار و مادرت نغمه توحیدی ـ قم

محمد جواد جان! با تولدت ستاره زندگیمان متولد شد و حیاتمان را روشنایی بخشید، تولدت مبارک، دوستت دارم.
مادر و پدرت، هادی فرخی ـ شیراز

محمد جان! به تبسمت سوگند، شاد بودنت تنها آرزوی من است، میلادت فرخنده باد.
لیلا همایونی ـ تهران

سودابه جان! بیست و پنجم بهمن را با بیست و پنج سبد گل سرخ وجود نازنینت را گلباران می کنم و با زبان فرشتگان می گویم تولدت مبارک عزیزم.
پدرت محمد محمدزاده و مادرت بمانی نجف‌زاده ـ رشت

زهرای عزیز! همواره به فرشته مهربانی چون تو افتخار می کنم و سعی و تلاش روز افزونت را می‌ستایم و مطمئنم با توکل به خدا به خواسته‌ات خواهی رسید، دوستت دارم.
سید حسن آقاسی‌زاده ـ اهواز

بهروز عزیزم! انگار خدا تمام خوبی‌ها را یکجا جمع کرد و در ۲۷ بهمن به من هدیه داد و من تا چندی پیش از آن بی‌خبر بودم و حالا برای داشتن تو به خود می‌بالم، تولدت مبارک.
همسرت شهین فلاح‌مراد ـ تهران

مجید جان! زمستان با تو بهار گشت و لبخند با میلاد تو بر لب‌هایمان نقش بست، ۱۱ بهمن تولدت مبارک.
همسرت آزاده ناصرالاسلامی ـ تهران

مبین جان! با تولدت منت سر تقویم گذاشتی زمستان را سرافراز کردی. ۲۷ اسفند، تولدت مبارک.
پدرت هاشم و مادرت مریم ـ مشهد

مبین جان! بیست و هفت اسفند با صدای مهربانت به خانواده ما گرما بخشیدی عزیزم شکوفه قشنگم، تولدت مبارک.
پدربزرگت احمد و مادربزرگ و خاله

مریم جان! نگاه مهربانت را می‌ستایم. تنها آرزوی من شاد بودن و سلامتی و موفقیت توست، دوستت دارم.
همسرت سید هاشم سیدان ـ مشهد

رفیع فیافوچی! چهارده بهمن زمین افتخار یافت تا میزبان شما باشد، شما بزرگترین و بهترین هدیه خدا به ما هستی، تولدت مبارک.
از طرف خانواده فیافوچی ـ لاهیجان

ساناز جان! زمستان فصل خواب گل‌هاست اما گل ساناز همیشه بیدار و زیباست، دوستت دارم.
خواهرت فائزه خدابنده ـ تهران

دیبا جان! تو ای زیباتر از خورشید زیبایم، تو ای والاترین میهمان دنیایم گویی خداوند تمام خوبی‌ها را یکجا جمع کرد و در روز ۱۴ بهمن به من هدیه داد و حالا برای داشتن تو خدا را شاکرم.
مامانی رحیمه فتح‌الهی ـ تهران

خواهرم سمیه جان! تبسم تو، تجسم تمام خوبی‌هاست، به تبسمت قسم همیشه شاد بودنت آرزوی من است، تولدت مبارک.
برادرت احمدرضا گنجی ـ تهران

مادر مهربانم! ای زیباترین بهار زندگیم، به راستی شکوفه‌های عشق و زندگی با آمدن تو در دلم شکفتن گرفت، با تمام وجود دوستت دارم، تولدت مبارک.
پسرت احمدرضا گنجی ـ تهران

سارای قشنگم! یازده بهمن روز چشم گشودنت همراه با صدای دلنشینت مبارک عزیزم.
خاله صولت شمس ـ ارومیه

خواهرزاده عزیز و گرامیم، سمانه و افشین جان! پیوند ناگسستنی‌تان مبارک از خدای بزرگ سعادت و سلامتی شما را خواستارم.
خانواده دایی حسین شفیعی

علی جان! یک سبد عشق و صفا یک هزار آیینه از جنس دعا همه تقدیم تو باد، سالروز تولدت مبارک.
همسرت کبرا مجاوری ـ تهران

همسر عزیزم علیرضا! محبت را در پاکی نگاهت معنی کردم و صداقت را در وجود مهربانت. ۱۵ بهمن تولدت مبارک.
همسرت زهرا و دخترت ستایش جباری ـ اندیشه

امیررضا درزی عزیزم! شکوفا شدن گل زیباست و تولد تو از آن زیباتر. ۲ اسفند تولدت مبارک.
خاله زهرا و علیرضا و ستایش جباری

محسن و معصومه عزیز! قدم نورسیده تان را که همچون گلی زیباست تبریک می گویم.
از طرف خانواده آبجی معصوم

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا- طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۴۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

فرصت چیزی است از جنس باد، به بادش ندهید

نقـاشی هـای شمـا

مهدیه چگینی ۴ ساله

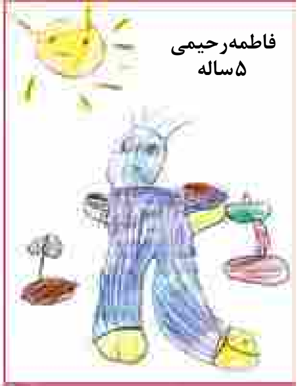
فاطمه رحیمی
۵ ساله

فاطمه باقری ۵ ساله

آیدا نقی زاده
۵/۵ ساله

بیتا مؤمن ۴/۵ ساله

محمدامین اشرف
۶ ساله

شایان سوری

بهار سوری ۵ ساله

ابوالفضل محمدرضایی
۴/۵ ساله

مهدیس صفاردوست ۴/۵ ساله

پریا پورمحمد
۴ ساله - لنگرود

فاطمه
ریوندی

امیرمحمد رحیمی

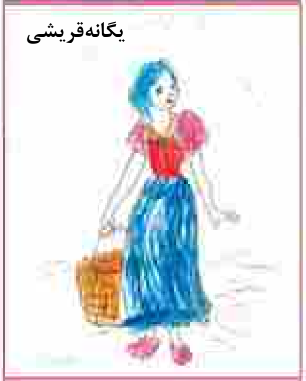
یگانه قریشی

ریحانه فارسیجانی ۵/۵ ساله

دیبا میرزائیان ۸ ساله

حسین
جلال وند
۸ ساله

فاطمه هراتی ۹ ساله - شهری

آیدا کوچکی ۵ ساله - رشت

محمدمهدی محمدی

فاطمه همدانی
۶ ساله

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

یادبود برفی!؛هارتفورد–آمریکا،پنجشنبه ۲۷ژانویه: نوک پرچمی که در مراسم یادبود یکی از گذشتگان قرار داده بودند از میان برف ها پیداست. بله، تصویر مربوط به یکی از قبرستان های شهر هارتفورد است! که البته بارش شدید برف و طوفانی که از این منطقه عبور کرد، آن را به دریایی سفید تبدیل کرده است که سنگ قبر ها مانند امواج آن در زیر برف ها پنهان شده اند.

روزهای ناآرام؛قاهره–مصر،شنبه ۲۹ژانویه: مدتی است که خیابان های مصر مملو از تظاهرات کنند گان شده است. مردم مصر به رئیس جمهور اعتراض دارند و خواهان پایان یافتن حکومت ۳۰ ساله ی او هستند. در این بین درگیری هایی هم میان مردم و نیروهای پلیس رخ داد که جان ۳۲ نفر را گرفت و بیش از هزار نفر هم زخمی شدند.

سفر به فضا؛وندنبرگ–کالیفرنیا،سه شنبه ۲۵ ژانویه: یک موشک سنگین دلتا بوئینگ ۴ که شاید در آینده برای فرستادن انسان به فضا به کار رود، اولین ماموریت آزمایشی و بدون سرنشین خود را در مرکز نیروی هوایی وندنبرگ انجام می دهد. این موشک که بزرگترین موشکی است که از این پایگاه پرتاب شده است برای قراردادن آخرین ماهواره جاسوسی آمریکا در مدار زمین استفاده شد.

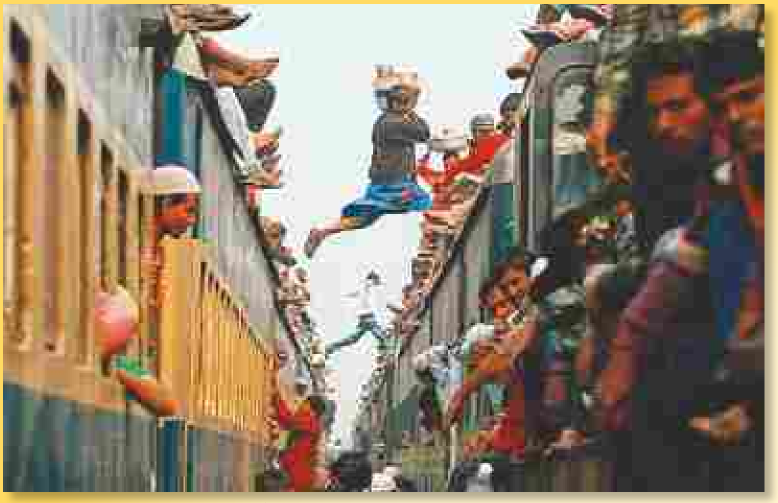

پرش!؛داکا–بنگلادش،یکشنبه ۲۳ژانویه: جمعیت زیاد بنگلادش و تعداد کم راه های ارتباطی باعث می شود که بیشتر مردم با قطار سفر کنند. در تصویر تعدادی از مسلمانان بنگلادش را می بینید که برای رفتن به محل انجام مراسم مذهبی ماه صفر با قطار به داکا می روند. در این میان تعدادی از آنها که قصد بازگشت دارند راه سریعتری را انتخاب کرده و روی قطار مجاور که در حال برگشت است پریده اند!

جایزه مرغ ؛ واکو – تگزاس ، دوشنبه ۲۴ژانویه: چهره این دو پسربچه که سعی دارند مرغ های خود را نگه دارند دیدنی است! سمت چپ «جیمز بنکس» ۱۲ ساله در کنار «نولان اسلیج» ۹ ساله ایستاده است و می خواهد هر دو مرغ را به خانه ببرد. در مسابقه ای مخصوص کودکان، هر کودکی که بتواند هر تعداد مرغ را برای ۱ دقیقه در دستانش نگه دارد همان مرغ ها را جایزه می گیرد.

آتش بازی روی یخ؛دریاچه رنجلی–ماین،چهارشنبه ۲۶ ژانویه: در افتتاحیه مسابقات سالانه ی اسنوموبیل که در اطراف دریاچه رنجلی برگزار می شود، شرکت کنند گان روی آب های یخ زده دریاچه مشغول تماشای آتش بازی افتتاحیه هستند. شرکت کنند گان در این مسابقه جدا از هر مهارت دیگری باید توانایی مقاومت در برابر سرمای شدید را هم داشته باشند. چرا که دمای این منطقه در زمستان از منفی پانزده درجه سانتی گراد بالاتر نمی رود!

کاشت مو

به صورت رایج با حدود ۱۰ تار مو در سانتی متر مربع
رضایت کامل هیچ کسی را فراهم نمی کند .

با ۳۰۰ تار مو در هر سانتی متر مربع

زیبایی واقعی خود را بدست آورید .

مراکز بین المللی ایوری

با ۴۰ سال سابقه درخشان در مهمترین نقاط دنیا چون پاریس، نیویورک و بورلی هیلز و با بهره گیری از لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی خود و رضایت هزاران هزار مراجعین برجسته بین المللی میوه تحقیقات و اختراعات خود را برای شما در ایران به ارمغان آورده و آمادگی پذیرش شما عزیزان را در محیطی ساکت و آرام اعلام می دارد .

قابل توجه کلیه کسانی که عمل کاشت را انجام داده اند :
هنوز هم دیرنیست و می توانید با استفاده از اختراعات منحصر بفرد مراکز ایوری زیبایی دلخواه خود را بدست آورید .

ایوری
پاریس ، نیو یورک ، بورلی هیلز
تاسیس ۱۳۴۸

IVARI
PARIS,NEW YORK,BEVERLLY HILLS
SINCE 1969

IVARI
Comp
CAPILOFIL
CREME SOIN CAPILLAIRE
SHAMPOOING FREQUENCE
SHAMPOOING DOUX

تنوع محصولات ایوری در سال ۲۰۱۰ از یکصد فرمول اختصاصی تجاوز نمود .
محصولات ایوری حاصل بیش از چهل سال تجربه و تحقیق
به کلیه کسانی که چه در ایران و یا در خارج از کشور قصد کاشت و یا ترمیم موهای خود را دارند توصیه می نماید ، حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا ، آمریکا و یا ایران مشورت نمایند .
فرمولهای اختصاصی محصولات ایوری ، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو ، مژه ، ابرو

آدرس نمایندگی ایوری در تهران :
طبقه سوم پلاک ۴۳ ، نبش میدان محسنی در میرداماد
۲۲۲۲۲۹۱۵ - ۲۲۲۲۴۸۹۶ - ۲۲۲۲۵۴۲۴ - ۲۲۲۲۵۲۶۹

IVARI Europe head office:
26 Place Vendome
75001 Paris
Tel:33(1)42868200
Fax:33(1)42600933

www.ivari.com

IVARI USA head office:
145 South Rodeo Drive
Beverly Hills CA 90212
Tel:1(310)274 1515
Fax:1(310)274 7525